کتاب

قصهٔ شیرین عبارت ،

ملک بهمن

بدستور

آقای علی اکبر علمی زیور طبع آراسته گردید

طهران

خیابان ناصر خسرو ـ بازار مروی کوچه حاجیها

کتابخانه علی اکبر علمی بنشرگاه

کتاب

شیرین عبارت

ملك بهمن

بسم الله الرحمن الرحیم

اما راویان اخبار و ناقلان طوطیان شکر شکن شیرین گفتار و خوشه چینان خرمن سخن دانی و صرافان بازار معانی و چابك سواران میدان دانش توسن خوشخرام سخن را بدینگونه بجولان در آورده اند که در شهر خطا پادشاهی ذیجاه بود که کمند تسخیر در گردن سبز خنك فلك انداخته و روزگار سرکش را بقید اطاعت در آورده او را ملك فریدون شاه می گفتند ملك دو پسر داشت که در حسن و جمال و شجاعت و دلاوری یگانه آفاق بودند یکی را ملك بهمن مینامیدند و دیگری را ملك سهراب میگفتند ملك سهراب یازده سال از عمرش گذشته بود اما ملك بهمن هیجده ساله بود شیران بیشه شب از صلابت تیغ خونریزش در جامهٔ خواب آرام نداشتند بشکار و سواری زیاد مایل بود و دویست نفر سوار مخصوص داشت که همیشه با او سوار میشدند روزی از روز ها ملك بهمن بعزم شکار روانه صحرا شد شکاران تیز شکار جرخ و یوز و باز بعزم صید بیرون کشیدند صید جویندگان سوار شدند طعمه خواران سوی شکار شدند سواران از هر طرف مرکب میتاختند و غزالان را بخاك هلاك میانداختند که ناگاه آهوی خوش خط و خالی از برابر نمودار شد که بقدر پانصد رنك خال بربدن آن غزال بود ملك بهمن گفت یاران کسی از عقب آهو نرود که میخواهم اورا زنده بگیرم و بدست بیاورم کمند شصت خم ابریشمی را بر سردست در آورده سر بریالمرکب در عقب آهو روانه شد آهو که شاهزاده را از کمین خود دید بجست و خیز در آمد مانند تیر شهاب رو بگریز نهاد آهو از جلو ملك بهمن ازعقب سرش مثل باد صرصر میرفت تا اینکه از برابرش تپهٔ نمایان نشد آهو رفت بالای تپه و سرازیر شد بآنطرف ملکزاده نامدار از پشت سرش ببالای پشته بر آمد نگاه بآنطرف کرد دید عجب جنگل با صفائیست درختان سر بر فلك کشیده زمین همه سبز و خرم مثل بهشت برین آهو داخل این جنگل شد ملك بهمن از عقب او روانه شد همه جا میآمد تاجائی رسید که از بس درختان تنك یکدیگر بودند اسب

نمیتوانست عبور کند ملك بهمن پیاده شد آهسته آهسته میآمد اما آهو دید که شاهزاده پیاده است و آهسته میآید آهو هم بهوای شاهزاده آهسته میرفت شاهزاده تعجب میکرد با خودش بگفت دل غافل اینجا کجاست که این آهو مرا آورده منکه دوسه فرسخ بیشتر از شهر دور شده‌ام پس این جنگل باین نزدیکیرا چرا تا بحال من ندیده‌ام با خود خیال میکردو میآمد که در برابر رویش باغ سبزو خرم درختان سرد سیری و گرمسیری عرعر صنوبر سروکاج سر برفلك کشیده جدولهای آب از زیر درختان روان موغان خوش الحان همه در شاخسار درختان بذکر ملك منان مشغول هر کدام با لحن بسیارخوش میخواندند هوش از سر ملك بهمن بدررفته بوی گل و ریاحین مشام جان را تازه میکرد آهوداخل باغ شد ملك بهمن داخل باغشد عجب باغ با صفائی بنظر در آورد عقل از سرش پرواز نمود .

درختهای بارور چه اشتران باربر همی زپشت یکدیگر کشیده صف قطار ها
ز ریزش سحابها بر آبها حبابها چه جوی نقره آبها روان در آبشار ها
ز نای خویش فاخته دوصد اصول ساخته ترانه ها نواخته چو زیر وبم تار ها
فکنده اند همهمه کشیده اند زمزمه بشاخ سرو بن همه چه کبکها چه سار ها
فکنده اند غلغله دوصد هزار یکدله بشاخ گل بی گله ز رنج انتظار ها

القصه ملك بهمن نامدار قدم در خیابان باغ گذاشته آهو از جلو شاهزاده هم از عقب می آمدند که از برابر گنبدی نمایان شد ازیك پارچه طلای احمر خورشید بر آن گنبد تابیده شعاعش در آن باغ افتاد ملك بهمن نگاه کرد دید که آهو رفت بده قدمی آن گنبد رسید ناگاه آتش از زمین بیرون آمد سر تاپای آن آهو را سوزانید مثل خاکسترسده بر زمین ریخت شاهزاده تعجب کرد گفت دل غافل بعجب بلائی گرفتار شدی در این خیال بود که ناگاه از روی هوا صدای عجیب و غریبی ظاهر شد و باغ مثل ظلمات تاریك شد ملك بهمن نبضش ساقط شد گفت نامرد بگریز که هلاك میشوی درخت ناروی در جلو آن گنبد بود خود را بالای درخت کشیده دید عفریتی مانندکوه نعره زنان از روی هوا سر ازیر شدهر دو پایش مثل دوستون بزمین رسید که تمام آن باغ مثل کره سیماب بلرزه درآمد زهره ملك بهمن آبشد عفریت نعرهٔ زدکه ای بنی آدم حرامزاده کجائی تا دمار از روزگارت بر آورم میعرید میآمد تا اینکه بدرگنبد رسید گفت ای شیرك حرامزاده راست بگو امروز بنی آدم قدم در این باغ گذاشته گفت پهلوان دشمن با بلیس کرده‌ام اگر امروز پرندهٔ داخل این باغ شده باشد مگر آنکه آهوئی آمد بنزدیك گنبد که رسیده آتش گرفت و سوخت من دیگر کسیرا ندیدم عفریت پیش رفت آن زنجیر برداشت و شیر را سرداد گفت برو تمام باغ را بگرد بنی آدم را پیدا کن که امروز آن بنی آدم

" یقیناً در میان این جنگل آمده است زیرا که در این جنگل آمده است زیرا که در میان جنگل مرکبی را دیدم میچرد صاحبش حتماً در این باغست شیر رفت جمیع باغ را گردش کرد برگشت آمد قسم یاد کرد که دیاری در این باغ نیست عفریت خاطر جمع شد در گنبد را باز نمود جمیع چراغهارا روشن کرد باغ مثل روز روشن شد ملك بهمن نگاه کرد دید تختی در صدر گنبد نهاده‌اند اسباب عیش از هر قبیل چیده‌اند کسی هم بجز آن عفریت و سر اژدهائی در آن گنبد نیست که عفریت از زیر تخت تازیانه بیرون آورد و زد برپشت آن اژدها و گفت بده امانت مرا ملك بهمن دید آن اژدها بحرکت آمد و دهان را مثل غار گشوده وقتی کرد هودج زرنگاری از دهنش بیرون آمد پردهٔ حریری جلو هودج آویخته‌اند آن عفریت هودجرا بالای تخت گذارد همان تازیانه را بر هودج زد گفت ای نازنین من قربانت شوم بیرون بیا که لحظهٔ جمال جهان آرایت را زیارت نمایم شاهزاده نامدار دید پرده هودج برداشته شد یکدختر مثل قرص قمر گیسوان عنبر آسارا بدور سر و بدور خود ریخته .

رخ یك بهشت حور تن یك سپهر نور — لب یکقرابهٔ شهد رویك طبق سمن
یاقوت لعل او همرنك نارون — شمشاد قد او . همسنك نارون
در زلفکان او با چشم می رود — بند است یاکره چین است یا شکن
گیسوش در قفا غلطیده تا سرین — آن صد هزارسو این صد هزارمن

از هودج بیرون آمد سه گره در ابرو انداخته سر بگریبان فروبرده آمد در بالای تخت نشست و سر خود را پائین انداخت عفریت گفت ای نازنین قربانت شوم سرت را بالا کن با من یك کلام حرف بزن یکقدری می بخور نازنین سنش ماهست که ترا در اینجا آورده‌ام آرزو دارم که یك کلمه بامن حرف بزنی یك نگاهی بجانب من بکنی بلایت بجانم

تاکی نظر برپشت ما — بهر خدا بالا نگر — جانا که گفت کز حیا — دایم به پشت پا نگر

جامی را پر از شراب کرد در برابر دختر نگاه داشت گفت نازنین ترا بمذهبی که داری قسم میدهم این جامرا از دست من بگیر آندختر زد بزیر دست آن حرامزاده که جام از دستش افتاد گفت حرامزاده تو کی مرا ادب میکنی بخدائیکه جان من در قبضه قدرت اوست اگر صد سال مرا نگاه بداری بصورت نحست نگاه نخواهم کرد اگر از گرسنگی بمیرم از دست تو چیزی نخواهم خورد هرچه خواهی بکن عفریت گفت نازنین قربانت شوم من که مردم

آخر نگهی سوی ما کن — دردی به تفقدی دوا کن

عفریت گفت بلایت بجانم من نوکر تو هستم مرا میشناسی که در خاك پریزاد هر کس

اسم مرا بشنود زهره در ملك بدنش آب میشود تا با من این نوع گستاخانه سخن میگوئی باز من همان نوکر تو هستم دختر که این را شنید گفت حرامزاده اینجا شجاعت بمن تحویل میدهی هرکس میخواهی باش بجلال خدا اگر بند از بندم جدا کنی من همینم که هستم از این بیشتر هرچه از دستت بر میآید اگر کوتاهی کنی از زن کمتر هستی خلاصه آن عفربت هر چه عجزو زاری کرد دختر درشتی کرد تا آنکه عفریت حرامزاده بغیظ درآمد یك تازیانه بر شانه دختر خوابانید که درد بر دل ملك بهمن پیچیده گفت دستت بریده باد حرامزاده چگونه دلت آمد القصه دختر بیهوش افتاد عفریت او را درهودج نهادیك تازیانه برآن اژدها زد آن اژدها بحرکت در آمد و آنهودج را بلعید بجای خود خوابید سفیده صبح عفریت بر هوا بلند شد وازپی کارخود رفت ملك بهمن قدری صبر کرد تا آفتاب بلند شد از درخت بزیر آمد چنان محو جمال آن دختر شده بود که سر از پا نمیشناخت آمد تا بشیر رسید شمشیر از غلاف کشید همچنانکه آنشیرا در خواب بود بکمرش نواخت که دو نیمه شد در گنبد را باز نمود داخل شد باخود گفت اگر اژدها را با شمشیر بکشم مبادا بآن نازنین ضرری وارد آید اول اورا نجات بدهم بعد علاج اژدها را بکنم شب دیده بود که عفریت تازیانه را کجا گذاشته بود تازیانه را برداشت زد میان شانه اژدها و گفت امانت مرا بده اژدها بجنبش در آمد و هودج راقی کرده که ملك بهمن چنان شمشیری بر کمرش زد که دو نیمه شد بعد دختر را از هودج بیرون آورد یك تازیانه بر دختر زد که از جا جست و نشست بالای تخت سه گره در میان ابروی خود انداخت و سر را بزیر انداخت ملك بهمن فهمید که نازنین او را گمان عفریت کرده است صدای خود را کلفت کرده گفت نازنین مرا نمیخواهی حالا میخورمت دختر دید که این صدا کلفت است اما صدای عفریت نیست که همیشه مشنید آهسته زیر چشم نگاه کرد دید چه جوانی جان جهانی میل گردن پهنای سینه کره بازو با یکدیگر برابری میکند قد مثل سروجویبار زندگانی چهره چون طبق یاقوت رمانی زلف چون دسته سنبل دورتا دور کمرش ریخته .

مویش فراز رویش ارزم عالیه — رویش بزیر مویش ببعاره سمن
موئی چگونه موئی یکراغ ضمیران — روئی چگونه روئی یکباغ نسترن

هوش از سر دختر پرید و بصد هزار دل بسته دام زلف نسترین شمایل گردید نزدیك بود نعره بزند باز خود داری کرد کم کم سر خود را بلند کرده درست نگاه کرد بی اختیار اشکش سرازیر شد و از تخت بزیر آمد گفت جوان بلایت بجانم کیستی که مرا از دست این حرامزاده نجات دادی شاهزاده گفت قربانت گردم من نوکر ملك بهمن پسر ملك فریدون شاه خطائی

هستم توکیستی وچگونه‌بدست این عفریت گرفتار شدی دختر گفت جوان حالا جای‌سخن نیست میدانم گرسنه هستی بنشین قدری طعام با هم بخوریم بعد سرگذشت خودرا بگوئیم طعام‌وشراب را پیش کشیدند و خوردند تاسیر شدند بعد دختر چند جامی شراب بملك بهمن داد خودش هم خورد تا مست شد عرق مستی بر صورت هر دو نشست چهرهٔ ایشان چون طبق‌لعل برافروخت هر دو دست بگردن شدند بازار بوسه رواج گرفت بعد از آن ملك بهمن گفت نازنین شما گلی از گلستان کیستید و سروی از بوستان کی آن دختر گفت ای جوان بدانکه من دختر اقبالشاه پری پادشاه شهر بلورم و زرین ملك نام دارم و اینعفریت کـه مرا اینجا آورده است سپهسالار پدر من است او را ارچنك سالار مینامنداین حرامزاده چند وقت است که عاشق من بود ازترس برادرم ملك شهیال جرأت نداشت سخن بگوید تا اینکه روزی از روز ها من باجمعی‌از کنیزانم در یکی از جنگلهای شهر بلور گردش میکردیم این حرامزاده غافل مرا ربـود باینمکان آورد اکنون مدت شش ماه است در اینجا در دست این جادوگر گرفتارم حالا مرا مرخص کنید بروم پدر و مادرم را دیدن کنم و اگر عمر باشد انشاءالله باز بخدمت می رسم ماندن من‌دراینجاصورت ندارد حالا هر جا باشد آن عفریت‌حرامزاده میآید و کار بد میشود ملك بهمن گفت نازنین‌من هم همین خیالرا داشتم بیایم خودمرا بکشتن دهم ترا خلاص‌کنم و ترا بگذارم بروم هنوزشرابی نخورده ایم نازنین اینرا بدان بجلال خدائیکه جان من در قبضه قـدرت اوست اگـر بگذارم از پیش من بروی یا باید مرا همراه خودت ببری بشهر پدرت یا باید ترا ببرم بشهر خطا و نوکری ترا اختیار کنم زرین‌ملك جوان این خیال‌که توکرده میسر نمیشود برای اینکه‌همین حالاعفریت میآید ترا میکشد و مرا هم زجرکش میکندو اگر از دست آن حرامزاده نجات یافتی و مرابشهر خودت بردی پدرت و برادرت مرا ببینند نمیگذارند من در دست تو باشم بهترش این است کـه بگذاری من بروم ببرادرم ملك شهیال‌بگویم همینکه او بشنود تو این مردی را در حق من کردی و مرا نجات دادهٔ عفرت را خواهد‌کشت‌تو هرجاباشی عقب تو خواهد فرستاد آنوقت‌هرخواهشی داشته باشی برآورده است ملك بهمن گفت ای نازنین من فریب ترا نمی خورم اگر ترا بگذارم بروی آنجاکه رفتی با کنیزانت گرم عیش میشوی مرا فراموش‌میکنی تو در عیش و من درآتش زرین ملك گفت جوان نه چنین است .

اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرت از جانم فراموش

سخن همان است که گفتم

گر بماندیم زنده بر درزیم — جامه کز فراق چاك شده

ور بمردیم عذر ما بپذیر　　　ای بسا آرزو که خاك شده

ملك بهمن گفت بلایت بجانم اگر هزار از این مقوله سخنان بگوئی

من نه آنم که ز مهر تو برو پیوندم　　　گر ببرند رقیبان تو بند از بندم

دست زرین ملك را گرفت وگفت برخیز برویم دراین باغ قدری می بخوریم تا وصل میسر است کرده باشیم زرین ملك هرچه اصرارکرد بلکه از دست ملك بهمن در برود شاهزاده قبول نکرد ناچار برخاست همراه ملك بهمن روانه شد تا از درباغ بیرون آمدندکه از روی هوا صدا های عجیب و غریب ظاهرشد ولکه ابری پیداشد زرین ملك گفت ای بنی آدم دیدی که مرا آخر بچه بلا گرفتار کردی تا ملك بهمن رفت فکری بکند که عفریت بر زمین قرار گرفت و نعرهٔ کشید ای زرین ملك حرامزاده این جوان کیست با او راه میروی چگونه نجات یافتی ملك بهمن دیدکه زرین ملك تعظیم کرد وگفت پهلوان بجقه ملك شاه اگر این جوان را بشناسم دیشب که شما رفتید من بیهوش افتاده بودم وقتی که چشم باز کردم خود را در مقابل این جوان دیدم ارچنك حرامزاده گفت ای گیسو بریده تو باش تا من این خیره سر را ادب کنم دانم با تو چه باید کرد رو بملك بهمن کرد و گفت ای بنی آدم حرامزاده تو کیستی که چنین بی ادبانه داخل منزل من شده ملك بهمن خیال کرد که اگر با این حرامزاده فروتنی کنم قوی و جدی میشود سربالا کرد و گفت حرامزاده توکیستی که من از تو بترسم بدانکه من پسر ملك فریدونشاه خطائی هستم ملك بهمن نام دارم بعزم شکار بیرون آمدم آهوئی مرا اینجا آورد داخل باغ شدم بالای درختی رفتم دیدم تو چکار کردی عاشق آن نازنین شدم صبح پائین آمدم شیر و اژدها راکشتم ملك را خلاص کردم که تو رسیدی عفریت گفت مادربخطا ازمن نمیترسی ودلیرانه سخن میگوئی ملك بهمن گفت تو سك کدام گله که من بابدازتو بترسم هرچه از دستت برآید اگر تقصیری کنی ازقحبه کمتری ارجنك که این سخن را شنید دست بدارشمشاد کرد گفت بگیر از دست من شاهزاده نامدارزیر بغل آن حرامزاده راخالی یافته برق تیغ راازظلمت غلاف داده چنان نواخت بزیربغلش که هیکل وار از سر شانه آن حرامزاده بیرون آمد زرین ملك گفت ای بقربان دست و بازویت شوم ملك بهمن نامدار بعد ازکشتن آنجادو گفت نازنین دیدی که چگونه پدرشرا سوزاندم زرین ملك گفت قربان دست وبازویت گردم امایکقدری صبر کن تامن بگویم ملك بهمن دید آن نازنین اسمی خواند بصورت شهبازسفیدی شدوپرید بشاخه درخت نشست گفت ای ملك بهمن اگرمرامیخواهی بیا درشهر بلور

ینرا گفت و پرواز نموده بدر رفت آه از نهاد ملك بهمن بر آمد دست انداخت گریبان صبوری را ا بدامن چاك زد.

زد دست و درید پیراهن را	کین مرده چه میکند کفن را
بسیار طپانچه بر جبین زد	خود را ز فراق بر زمین زد

هرچند گریه و زاری کرد بجائی نرسید باخود گفت نامرد ازگریه وزاری چه حاصل برخیز ر از پی مقصود روانه شو پس برخاست بجانب جنگل روانه شده مرکب خود را جستجومی نمود تا اینکه بجائی رسید که مرکب مشغول بچرا بود او را گرفت و سوار شد با خود گفت ای ملك بهمن دیگر بچه‌رو بشهر پدرت بر میگردی بهتراینست که سر بگذارم باین پهن دشت بیابان بروم یا بمقصود میرسم یا بیابان مرك میشوم سر مرکب را برگرداند بر بیابان را بنظر سنجید سر بریال مرکب نهاد مثل باد صرصر روانه شد نمیدانست بکجا میرود آنروز تا شام مرکب میتاخت نزدیك غروب آفتاب رسید بیك جنگل تاریك که از بسیاری درخت شب و روزدر این جنگل یکی بود درختان تنگاتنك یکدیگر بقسمی که شاعر گفته .

درختان تنك یکدیگر نشسته	ره آمد شدن بر باد بسته

ملك بهمن داخل جنگل شد دست بر یال مرکب پیاده شد مرکب را بچرا سر داد خودش در کنار چشمه نشست دست و رو را صفا داد کمانـرا بر سر چنك در آورد چند مرغ را صید کرده کبابی ساخته تناول نمود همینکه بغدادش معمور شد سپر را از چهره پشت نجات داده بزیر سرنهاده خوابید هنوز بخواب نرفته بود که صدای ناله حزینی بگوششرسیدشنید که کسی میگوید ای‌نازنین‌پرجفا وای‌محبوب بی‌وفای من تاکی‌ازفراغت‌درسوزوگدازباشم وتوخبری‌ازمن‌نداشته‌باشی

سوختم و سوختم و سوختم	تا روش عشق تو آموختم
حاصل عمرم‌سه‌سخن‌بیش‌نیست	خام بدم پخته شدم سوختم

ملکه ،لایت بجانم اما چون این صدا بگوش ملك بهمن رسید آتش در کانون سینه اش افتاد از آنجائیکه خودش هم عاشق بوداز آن عبارت عشق آمیز خیلی دلش سوخت باخودگفت بروم به بینیم صاحب صدا کیست و در ایندل شب دراین جنگل تنها است یا رفیق هم دارد ازجای خود بر خاست و باثر صدا آهسته آمدشب مهتاب بـود ملك بهمن چشمش بجوانی افتاد بسن هفده و هجده سال درکنار چشمه نشسته شمعدانی در مقابلش میسوزد دو مینای شراب در میان چشمه گذاشته جام شراب در دست دارد سفره کبابی در پیش اشك حون مروارید بر صفحه

رخسارش مثل بهار جاری وگاه بآسمان نگاه میکرد و میگفت ایفلك سفله سر نگون شوی که مرا باین روز انداختی گاهی از دلبر خود شکایت میکرد و میگفت ای آرام جان بیقرارم و ای مونس شبهای تارم .

چه شود که بچهرهٔ زرد من نظری ز بهر خداکنی   که اگر کنی همه‌درد من بیکی نظاره‌دوا کنی
توشهی وکشور جان ترا تومهٔی وجان جهان ترا   زره کرم چه زیان تراکه نظر بحال گدا کنی

ملك بهمن را شور عشق زرین ملك پری بر سرافتاد در پشت درختی قرار گرفت و صدای ناله را بلند کرد گفت ای ملکه بقربان قد و بالایت بروم .

ای بیوفا بیاکه دلم بیقرار تست   چشمم براه وعده بی اعتبار تست
دیگرفریب‌وعده‌ات ایگل‌نمیخورم   دانسته‌ام که‌وعده‌خلافی شعارتست

اما صدای ملك بهمن که بگوش آنجوان رسید صدا بلند کـرد وگفت ای صاحب ناله ترا بهر مذهبی که داری قسم میدهم توکیستی که در این شب تار همدرد منی و در این جنگل‌بی‌پایان ناله میکنی ملك بهمن برخاست آمد در پهلوی آن جوان نشست و گفت برادر ترا بخـدا قسم میدهم تو چه کسی اینوقت شب اینجا چه میکنی و اینجا چه مملکت است و تو چرا اینطور نالـه میکنی آنجوان گفت ای برادر .

دردیست در دلـم که گراز بش آب چشم   بـر دارم آستین بدرد تـا بـدامنم
مرا در دیست اندر دل اگرگویم‌زبان سوزد   اگر پنهان‌کنم ترسم که‌مغز استخوان‌سوزد
منجم کوکب بخت مرا از جرخ بیرون کن   که‌من‌کم‌طالعم‌ترسم که آهم آسمان سوزد

ای برادر بدان‌که اینجا مملکت ختن است و من بسرپادشاه این مملکت میباشم نامم ملك دارابست من یکساله بودم که پدرم از دنیا رحلت‌کرد مرا بدست عمویم سپرد کـه چون بزرك شوم مرا پادشاه ختن نماید و دختری دارد جهان آرا نام بمن بدهد حون عمویم بتخت پادشاهـی نشست و لذت سلطنت را فهمید وصیت برادر فراموش‌کرد تا اینکـه من و دختر عمویم بـزرك شدیم من عاشق بیقرار او بودم او هم مرا بسیار دوست میداشت پدرش از این مقدمه آگـاه شد دختر را دیگر نگذاشت پیش من بیاید از من پنهان داشت تا اینکـه طاقت من طاق سد راز دل خود را با مادرم بیان‌کردم مادرم بخواستگاری پیس عمویم رفت حکایت را بیان کـرد عمویم گفت من دختر بملك داراب میدهم بشرط آنکه جام جهان نمای جمشید جم را سیربها بیاورد مادرم آمد بمن گفت عمویت میخواهد دختر بتو ندهدحنین سنك بزرگیرا در پیش پای توگذارده زیرا که جام جهان نما در طلسم قهقهه دیو وپروانه جادو است اگر هـزار جان داشته بـاشی

یکی را نمیتوانی بدربری و برگردی منکه این سخن راشنیدم ترك خانمان کرده در اینجا منزلی گزیده‌ام این آذوقه را مادرم برای من میفرستد اینجا نشسته ام تااینکه بمیرم در فراق عمویم یا آنکه مردی پیدا شود و مرا از اینغم نجات بدهد ایجوان این بود سرگذشت من حال بفرمائید شما کیستید و چگونه باینمکان آمدید ملك بهمن گفت ای برادر بدانکه منهم پسر پادشاه خطا هستم و حکایترا از اول تا بآخر بیان کرد و گفت نامرد باشم اگر طلسم را نشکنم و ترا بمقصود نرسانم شاید از توجه تو منهم بوصال زرین ملك برسم دست در جیب خود نموده قلمدان بیرون آورد شرح حال از برای پدرش نوشت وبدست ملك داراب داد گفت ای برادر من بطلسم‌میروم و تو تا ده روز انتظار مرا بکش اگر بیرون آمدم فبها والا بیرون نیامدم‌این عریضه مرا هرطور هست بپدرم برسان اکنون طلسم در کجاست ملك داراب گفت ای برادر بنشین تا صبح شود ترا بطلسم برسانم القصه آنشب را بصحبت باهم گذراندند .

روز دیگر کاین جهان پر غرور　　یافت از سر چشمه خورشید نور
ترك روز آمد آبا زرین کمر　　هندوی شب را بتیغ افکند سر

در بر آمدن آفتاب عالمتاب ملك داراب دست ملك بهمن را گرفت وروانه طلسم گردیدند تارسیدند بنهر آبی ملك داراب گفت از این نهر بآنطرف طلسم است ملك بهمن او را وداع کرد و روانه شد چون قدری راه رفت برگشت بعقب نگاه کرد به‌بیند ملك داراب در چکار است دید حصاری از فولاد کشیده است آه‌ازنهادش بر آمد روانه راه شد آنروز را تا شب راه میرفت‌وقت غروب از برابر باغی نمایان شد ملك بهمن خود را بآن باغ رساند دید در باز است بسم‌الله گفت و داخل آن باغ شد دید چه باغی بهشت آئینی است

رسیده سبزه هایش تا کمرگاه　　درختانش زده بر سبزه خرگاه

بسیار از آن باغ خوشش آمد قدم در خیابان نهاد میآمد تا آنکه از برابر قصری نمایان در آن قصر جمعی از گلعذاران در عیش بودند و سرآمد همهٔ آنها نازنین صنمی بود که در بالای تخت نشسته هفت قلم مشاطه جمال‌کرده نیم تاج الماس را یکور بگوشه سر بند کرده یك شبه حریر بر سر انداخته چهره اش‌چون‌طبق لعل برافروخته عرق‌مستی بر صورتش نشسته‌گیسوان عنبر آسارا بدور خود خرمن نموده هوش ازملك بهمن بدر رفته.

تیری از آن غمزهٔ دلدوز جست　　برجگرش آمد و تا پر نشست

بهزار دل مایل آنحور شمایل گردید بی تابانه داخل عمارت شد و سلام کرد آن نازنین سلام جواب باز داد و از تخت بزیر آمد دست ملك بهمن را گرفت برد در صدر مجلس نشاند

شراب و کباب حاضر کرد بعد از صرف طعـام ملك بهمن گفت نازنین شما چه کسانید در اینجا چه میکنید و مرا که هرگز ندیده بودید چگونه اینهمه محبت کردید دختر گفت ای جوان بدانکه من دختر پادشاه حین خورشید بانو نام دارم اکنون مدت سه سال است که قهقهه دیوعاشق من شده مرا ربوده باینمکان آورده و این اوضاع را بجهت من فراهم آورده است خودش هفتهی یکمرتبه بدیدن من میآید و دو جام شراب از دست من نوشیده میرود و کار دیگر با من ندارد من هم دراین باغ با این نازنینان درعبس هستم وبجز تو قدم هیچ آدمی زادی باین سرزمین نرسیده امشب ما ترا دیدیم اولا عاشق جمال شدیم ثانیا گمتیم شاید بدست یاری تو اینطلسم شکسته شود و من از دست اینحرامزاده خلاص شوم شاهزاده هم حکایت خود را بیان کـرد بعیش و نوش مشغول شدند تا سب نیمه شد کنیزان بستر حریر گستردند خورشید بانو دست ملك بهمن را گرفت وگفت برخیز استراحت کنیم بشرط آنکه از کمر بپائین مرا دست درازی نکنی کـه کشته



مىشوى شاهزاده قبول کرد هر دو برهنه شدند و در یك بستر خوابیدند دختر را خواب ربود اما ملك بهمن را خواب نمیبرد از وسوسه شیطان و از اثر طلسم خواب نمیبرد بیطاقت شد از جا برخاست شمعدانرا پیش کشید نگاه برچهره دختر کرد دید عرق مستی برصورتش نشسته و چهره اش چون طبق لعل بر افروخته آهی کشیدو گفت بالایت بجانم .

گل گل عرق که بررخ خودخال کردهٔ افسان نقره برورق آل کردهٔ

دست دراز کرد پیراهن را ازروی شکم و پستانهای او دورکرد دید شکم مانند نقرهٔ خـام نافش چون حقه سیماب پستان چون دو نار پر ازآب عکس چراغ بربدن لطیفش افتاده هوش از سرش پرواز کرد عنان دل را یکبار از دست داد قدری با پستانهای آن نازنین بازی کرد او را چون خرمن گل دربر گرفت و لب اورا بوسید ومکید مستی شراب و وسوسه شیطان او را براین واداشت که باید گلی از گلزار این نازنین حید دست به بند زیـر جامهٔ آن نازنین رسانیـده بند را باز کرد خواست پرده عصمت آن نازنین را پاره نماید کـه از غیب چنان سیلی بـر بنا گوشش خورد که بیهوش شد وقتی که بهوش آمد دید که آفتاب دو نیزه بالا آمده بود نادم وپشیمان شده بر خاست روانه راه شد میآمد تا بجنگلی رسید بر زمین نشست قدری استراحت بکند دید از برابر بقدر صد هزار شیر و پلنك پیدا شد حمله بر شاهزاده نمودند هرچند از ایشان میکشت زیاد تر میشدند بازوی شاهزاده از کار افتاد تاغروب آفتاب با ایشان در جنك بود چون قرص آفتاب سر بچاهسار مغرب کشید این سباع یکمرتبه مفقود شدند ملك بهمن خسته و مـانده روانه راه شد تا بدهنه کوهی رسید دید مرکبی بازین ولجام مرصع بچرا مشغول است اوراگرفت سوار شد که آنمرکب عنانرا از دست شاهزاده گرفت اورا بر داشت مثل باد صرصر بدر رفت تا رسید بدر همان باغ ملك بهمن را زد بزمین و در رفت ملك بهمن بر خاست داخل بـاغ شدهمان نازنین را دید که با کنیزان در عیش میباشند چون چشم خورشید بانو برجمال شاهزاده افتاد پیش آمد گفت ای شاهزاده امروز در کجا بودی ملك بهمن گفت ای نازنین از بس امروز باشیر وپلنك جنك کرده‌ام بازویم خسته‌شده وزبانراقوه تقریر نیست خورشیدبانو گفت اینهمه‌زحمت که‌امروز کشیدی‌محض آن خطائی‌بود که‌دیشب کردی‌اگرشرط‌میکنی دیگرازاین نوع‌خیالها نکنی پیوسته وکنارقانع باشی بیابرویم درقصروالا ازپی‌کارخودبرو که کشته‌میشوی ملك‌بهمن گفت نازنین دیشب‌شیطان‌مرا فریب‌دادجنین‌خطائی ازمن‌سرزدانشاءالله امشب‌خودداری‌میکنم ونمیگذارم‌خطائی سربزند خورشید بانو قبول کرد دست ملك بهمن را گرفت و روانه قصر شد با یکدیگر مشغول عیش شدند تااینکه خواب بر خورشید بانو غلبه کـرد بستر گستردند و هر دو خوابیدند بـاز ملك بهمن بخیال باطل افتاد از جابرخواست اراده‌کرد که عمل قبیح از او سر زند بازجنان‌سیلی بر بنا گوشش خورد صبح باز خودرا در همان صحرا دید و شیر و پلنك زیاد دورش را گرفته اند تا عصر با آنها در تلاش بود وقت غروب همه آنها غایب شدند شاهزاده بنا کرد بآمدن قدری راه رفت چشمش بهمان مرکب ابرش افتاد اورا سوار سد باز مرکب او را بدر باغ رساند القصه هفت

شب کار ملك‌بهمن باینمنوال گذشت روز هفتم باز وقت غروب آفتاب آنشیر و پلنك هـا ناپدید شدند و شاهزاده همان مرکب رادیدکه درمقابلش حاضر شد باخود گفت نامرد تاکی دراینصحرا شب وروزت را باین نحو میگذرانی امروز سوار این اسب نمیشوم تا ببینم خدا چه مقدر کـرده است پس روبه بیابان نهاده بناکرد برفتن تا بدهنه کوه بلند شکوهی رسید قدم در آنکوه نهاده و میرفت تاآنکه آفتاب سر بچاهسار مغرب کشید ملك بهمن دیدکه در قله‌کوه آتش افروخته‌اند باخود گفت بروم به‌بینم ابنروشنائی چیست بجانب آن آتش روانه شد چون نزدیك رسید در قلهٔ کوه قلعه دید شاهزاده داخل قلعه شد صدای‌ناله‌بگوشش رسید که‌یکی میگفت ای‌پروردگار لیل ونهار وای فریاد رس بیچارگان تاکی در بند اینحرامزاده گرفتار باشم رحمی کـن و مـرا نجاتی کرامت فرما دل ملك بهمن خیلی سوخت بیطاقت شد باثر صدا رفت دید جوانـی چونماه شب چهارده رنك ارغوانی او بزعفرانی مبدل شده و نشسته است وگریه میکند ملك بهمن پیش آمد وگفت ای برادر توکیستی اینجا چرا نشسته وگریه میکنی آنجـوان چون چشمش بملك بهمن افتاد گفت ایجوان ترا بذات خدا قسم میدهم که‌از اینجا برو و مرا بگذار بدرد خودبمیرم و خودرا بدرد من گرفتار مکن ملك بهمن قسم داد اورا که شرح احوال خودت را بمن بـگو جوان گفت ای برادر بدانکه من پسر پادشاه شهراکره هندوستانم پدرم ملك همایون نـام دارد و اسم من منوجهر است روزی در شکار گاه دستی مرا ربود باین مکان آورد چوندیـده گشودم عفریته حرامزاده دیدم از من طلب وصل کرد وگفت من روانه جادو هستم مادر قهقهه سه چشم که پادشاهان عالم آرزو دارند یکساعت بامن بسر برند من چند سالست که عاشق جمال تو هستم اگر اطاعت مرا بکنی سرت را ازگنبد دوار میگذرانم و اگر تمرد فعل مرا بکنی بعقوبتی تـرا میکشم که مرغان هوا بحالت گریه کنند من که اینحرفرا شنیدم نگاهی بچهره‌اش کردم دیدم چنان عفریتی است که ازدیدنش لرزه براندام انسان میافتد باخودگفتم الحق سزاوار است کـه بعد از دختر عمویم همچه عفریته را در بغل گیرم گفتم اینحرامزاده هرچه از دستت برآیدتقصیر نکن اگر مرا بزاری زار بکشی ساعتی بانو هم آغوش نخواهم شد آنحرامزاده پیش آمد کـه مرا ببوسد چنان سیلی بر بناگوشش زدم که بیهوش افتاد بعد از ساعتی که بهوش آمـد اسمـی خواند ازکمر بپائین خشك شدم روزی‌یکدفعه میآید عجز میکند من دشنام میدهم مراصد چوب میزنند بکفرص نان بمن میدهد و میرود حالا مدت دو سالست که من بایندرد گرفتـارم دختـر عموئی دارم که مدت هفت سال عاشق او بودم رنجها کشیدم تا اورا بچنك آوردم سه روز که پدرم اورا برای من عروسی کرده بود که اینحرامزاده مرا اینجا آورد حال ایجوان تـرا بخدا

با این خنجرت مرا بکش واینجا نمان برو که حالا جادو هرجاست خواهد آمد ملك بهمن گفت ای برادر بجلال خدا تاترا ازدست این حرامزاده خلاص نکنم و طلسم را نشکنم از اینجا نمیروم هرچه آنجوان اصرارکرد ملك بهمن قبول نکرد ایستاد تا بقدر یکساعت از شب گذشت لکه ابری ظاهرشد پروانه جادو از میان ابر ظاهر شد چــون چشمش بملك بهمن افتاد نعره کشید که ای بنی آدم حرامزاده توکیستی که حنین بی ادبانه داخل منزل شده باشی که مادر ترابعزایت بنشانم شاهزاده نامدار مثل رستم داستان اسناد و شمشیر را کشید ... بر دوال کمرش زدکه اگر بسر کوه میزد دوپاره میشد سر موئی اثر نکرد صدای ناله فولاد بلند شد شمشیر ازدم تا قبضه رد شد آه از نهاد ملك بهمن برآمدکه پروانه جادو خندید گفت حرامزاده شمشیر بمن میزنی لب رابهم زد ملك بهمن حرخی خورد بصورت بوزینه شد رفت حرف بزند نتوانست بروی دست وپای جادو افتاد هرچه عجز کرد ثمری نکرد پروانه گفت ای حرامزاده تا قیامت باین صورت باشی تاربانه باوزد و اورا از قصر بیرون کرد خودش برگشت اما ملك بهمن با جسم ... از آن قلعه بیرون آمد سر به بیابان نهاد میرفت و گریه میکرد باخودمیگفت ای ملك بهمن حالا اگر پیش زرین ملك بروی که ترا باینصورت نمیشناسد ترا میخواهد بکشد که صورت میمون هستی بهر حال باید از عشق زرین ملك بمیری میگفت وگریه میکرد و میرفت مدت هفت شبانه روز میرفت روز هفتم وقت طلــوع آفتاب بیك قافله رسید که بقدر هفتصد نفر تاجر بودند ملك بهمن داخل قافله شدهمه جا میآمد تابچادر تاجرباشی رسید داخل چادر شد دربرابر تا ... اسی تعظیم کرده بوزینه خودرا بپای خواجه مالیدامااین شخص را خواجه عبدالحمیدحینی مینامند باره از سفر هند برگشته چین میرود چون چشم خواجه بر آن بوزینه افتاد خیلی تعجب کرد باتاجرها گفت یاران این خیلی حکایت میباشد که میمون چنین دست آموز باشد اورا گرفت صورت اورا بوسید ملك بهمن دست خواجه رابوسید همی بمجلس آوردند بوزینه برخاست جام شراب راپرکرد پیش روی خواجه نگاه داشت خواجه با تاجران خنده بسیار کردند جام را ازدست بوزینه گرفت و نوشید جام را بدست اوداد بوزینه دست خواجه رابوسید مهر ملك بهمن جانبدل خواجه و تجارانر کرد که اگر یکساعت اورا نمیدیدند بیطاقت میشدند اسم ملك بهمن را شنگل گذارده بودند همینکه خواجه صدا میکرد شنگل ملك بهمن در برابر تعظیم میکرد ودست خواجه را میبوسید القصه بهمین طریق میگذرانید تا اینکه بعد از چهل روز رسیدند بشهر چین خواجه روزها که بدکان می نشست ملك بهمن میآمدهرجور خریدوفروش میکرد تا کم کم شهرت بوزینه خواجه عبدالحمید در شهر پیچید خبر بگوش پادشاه رسید برخاست سوار شد باوزیران وامیران آمدند تابدکان خواجه رسیدند خواجه راکه چشم بپادشاه افتاد از جــای

جست وتعظیم کرد ملك بهمن هم تعظیم کرد پادشاه گفت شنیده‌ام که ازسفر هند چیز های تحفه آورده
از جمله آنها یك بوزینه زبان‌فهم است خواجه گفت بلی قربانت گردم راست است من هم اراده داشتم
باپیشکش شرفیاب حضور مبارك شوم که شماخود تشریف فرمای کلبه این ذره این بیمقدار شدید
سرو جانرا پیشکش حضور کردم بوزینه را پیشکش کردم چون ملك بهمن شنید کــه خواجه اورا
بپادشاه پیشکش کرد یك تعظیم بپادشاه کرد رفت در صف غلامان ایستاد سلطان تعجب کرد باوزیر
گفت وزیر به بین این بوزینه چگونه فهمیده که خواجه اورا بمن بخشید وزیر عرض کرد بله خیلی
کار عجیبی است القصه پادشاه چندجام شراب خورد برخاست بوزینه رابرداشت و رفتند در بارگاه
سلطان دربالای تخت قرار گرفت وچهارصد نفروزیر وامیر جابجا قرار گرفتند ملك بهمــن دست
برسینه در برابر ایستاد پادشاه اشاره کرد که بنشین ملك بهمن نشست بعد از ساعتی طعام آوردند
بعد از صرف غذا ملك بهمن بیرون آمد غلیانرا از دست قهوه‌چی گرفت آورد دربرابرپادشاه ایستاد
سلطان غلیانرا گرفت وکشید بدست بوزینه داد ملك بهمن غلیان راگرفت آورد بدست قهوه‌چی
داد خودش برگشت آمددست بسینه درمقابل پادشاه ایستاد تا آنکه آفتاب نزدیك بغروب رسید
پادشاه برخاست روانه حرم شد بخواجه سرایان گفت شنگل را بیاورید ملك چون روانــه شد
بدر حرم رسید ایستاد باخود خیال کرد که دل غافل تو مردی وادعای مردانگی میکنی اینجا حرم
پادشاه است چگونه برروم آنها نمیدانند خودم که میدانم نامحرم هستم ایستاد پادشاه داخل حرم شد
زنها باستقبالش آمدند دعا و ثنایش‌را بجا آوردند پادشاه گفت جماعت امروز چیز غریبی دیدم که
میمون مثل آدم حرکت مینماید چنان فرز و چابك است که مهلت نمیدهد کس دیگر پیرامون
من بگردد وخدمت مرا بکند بسیار با ادبست زنها تعجب کردند وگفتند هرگز همچه چیزی نمیشود
که میمون مثل آدم حرکت نماید پادشاه گفت اگر باور ندارید بگویم او را بیاورند تــا بچشم
خودتان به ببینید زنهایش عرض کردند بله اورا میخواهیم ببینیم پادشاه بخواجه سرایان فرمود
آمــدنـد میمون را گفتنــد بـر خیـز بیــا سلطــان تـرا طلب مینمایــد مــلك بهمــن
ناچــار بر خاست داخل حرم شد سر را بزیر انداخته همه جا آمد تا رسید بمیان تالار در برابر
روی ملك تعظیم کرد ایستاد دید که پادشاه در بالای صندلی مرصع نشسته وچهل زن ماهرو در
برابرش ایستاده اما پادشاه باچهل حرم همه غرق در لباس سیاهند چشم زنها که بر ملك بهمن افتاد
خندیدند پادشاه شراب خواست ملك بهمن از جاجست ومینای شرابرا برداشت جامرا پر کرد بدست
پادشاه داد پادشاه وزنها خنده بسیاری کردند پادشاه گفت جماعت یکی برود بانوی حرم و دایه
خاتونرا بیاورد این میمونرا به بینند شاید ساعتی از غم وغصه خلاص شوند یکی از کنیزان رفته بعد

از ساعتی بانوی حرم چون آب حیات سراپا درسیاهی نهان از برابر نمودار شد دایه خاتون هم در عقبش آمدند در برابر ملك تعظیم کرد اما دایه خاتون صورت خودرا پوشاند خندید گفت دایه خاتون صورت خودرا چرا پوشاندی مرد نامحرم اینجا نبود دایه عرض کرد قربانت گردم همین بوزینه مرد نامحرم است سلطان خندید گفت عجب مرد نامحرمی پیدا کردی میمون چه وجودی دارد که محرم باشد یانا محرم دایه عرض کرد این حیوان نیست بلکه پسر پادشاه خطا است و ملك بهمن نام دارد پروانه ... اگر از من باور ندارید ازخودش بپرسید سلطان روکرد بجانب میمون گفت آنچه این میگوید راست است ملك بهمن گریان شد واشاره کرد ... بوزینه ... گرفت از اول سر گذشت خود راتاآخر نوشت و ... چنان خطی نوشته که چشم را خیره میسکند از مضمونش مطلع شد ... که اسم خورشید بانو را دید اشکش جاری شد وگفت جوان ترا بجلال خدائیکه جان من و ... قدرت اوست ... ملك بهمن ... پادشاه بجفه خودت که بچشم خودم دیدم با کنیزان صحیح و سالم ... پادشاه و بانووسایرزنها با دایه خاتون یکبار همگی شکر کرد ... از ... دایه خاتون گفت دایه جان در عوض اینکه اینجوان خبر خوشحالی بما داد و خاطر مارا جمع کرددلم میخواهد که اورا بصورت اصلی خودش بازگردانی دایه خاتون هر دو دست بالای چشم گذاشت طاوس آبی طلبید اسمی خواند و قدری از آن آب بملك بهمن پاشید ملك بهمن ... خود را بصورت اصلی در آمد ... در برابر ملك تعظیم کرد و گفت قربانت .

مهابت نو اگر بانك برزمانه زند   مطار هفته ایام بگسلد مهار

عمر و دولتت را خلاق عالم زیاد کند پادشاه نگاه کرد دید جوانی ... رعنه مثل سرو آزاد مثل گردن باکره بازو و پهنای سینه با یکدیگر برابری میکند پادشاه گفت جوان بنشین و قدری می بخور ملك بهمن گفت ... بیرون رفتند پادشاه ماند و دایه و ملك بهمن می بمجلس آوردند چند جامی که شراب خوردند ملك بهمن عرض کرد قربانت گردم بفرمائید این چه شهر است و شما کیستید وچه نام دارید از برای چه سیاه پوشیده اید سلطان گفت فرزند اینشهر چین میباشد ومن پادشاه اینشهرم و مالك عزیز شاه نام دارم سبب سیاه پوشی من از آنست که دختری داشتم که بجز او فرزندی نداشتم ... سه سالست که اورا برده است در طلسم انداخته چندین مرتبه لشکر کشیدم بجنك او رفتم حریف او نشدم و مرا شکست داد من هم سیاه پوشیدم و از آندختر مأیوس شدم کاهنان ومنجمانرا خواستم گفتم به بینیدمن

بحبر دیگر فرزندم را خواهم دید کسی هست که دختر مرا از طلسم نجات بدهد کاهنان شکننده این طلسم و کشنده قهقهه و پروانه جادو ملك بهمن پسر فریدون‌شاه خطائیست اکنون بحمدالله که قدم تو بشهر ما رسید دیگر غصه ندارم ملك بهمن گفت قربانت گردم این دایه خاتون بنظر من خیلی زبر دست است چرا باحال ملکه را نجات نداده است ملك عزیز شاه گفت جوان دایه خاتون چنان ساحری است که اگر لب برهم بزند زمین و آسمانرا بهم میدوزد اما حریف پروانه جادو نمیشود چرا که آنحرامزاده تن خود را طلسم بندکرده است که هیچ سحر و حربه بر بدن او کار گر نیست بجز خنجری که کشنده اوست و آن خنجر در خاك پریزاد است که آن مکانرا بجز دایه خاتون کسی بلدنیست ملك بهمن اسم خاك پریزاد راشنید روحش تازه وجان به تنش بازسد و خوشحال شد عرض کرد قربانت گردم شرط کردم در عوض اینکه شما مرا از آن صورت نجات دادید طلسم را بشکنم و دختر شما را بدست شما بدهم بشرط آنکه بفرمائید مرا دایه خاتون بشهر باور برساندکه کاری دارم در آنجا صورت بدهم سلطان گفت بسیارخوب است تو اول طلسم را بشکن و دشمن مارا رفع کن بعد از آن هر چه بگوئی اطاعت مینمایم ملك بهمن قبول کرد آنشب را در آن عمارت بسر برد روز دیگر که تو عروس از حجله مشرق بدر آمد عالم را بنور جمال خود منور کرد

سحر گاهان که فرزندان انجم — شدند از چشم یعقوب فلك گم

قضا خصمانه قصد این حشم کرد — دم گرگی نمود و گله رم کرد

در سر زدن آفتاب عالمتاب ملك بهمن از خواب باز برخاست سرو کله را صفا داد روانه بارگاه شد در برابر سلطان تعظیم کرد دعا و ثنای پادشاه بجای آورد عرض کرد قربانت گردم

روزگارت همه خوش باد که در دولت تو — روزگار همه خلقان بسلامت گذرد

عمر ودولت را خلاق عالم زیاد کند سلطان فرمود صندلی گذاردند ملك بهمن قرار گرفت و حکایت ملك بهمن را پادشاه بجهة امیران نقل کرد وزیران و امیران خیلی تعجب کردند شکر خدا را بجای آورده و در صحبت بودند که از دهنه بارگاه سر وکله دایه خاتون نمایان شد در برابر سلطان تعظیم کرد پادشاه گفت دایه جان درکجا بودی دایه عرض کرد قربانت گردم تدارك سفر شاهزاده مشغول بودم اکنون که تمام شد بخدمت رسیدم که هروقت بفرمائید او را بسرم ملك بهمن عرضکرد بفرمائید همین حالا مرا ببرد سلطان گفت بسیار خوب دایه خاتون بصورت عقابی شدگریبان شاهزاده را گرفت بر هوا بلند شدبعد اززمانی ملك بهمن را در زمین سرخوش آب و هوائی نهاد گفت اشاهزاده تا اینجا میتوانستم بیایم از اینجا تا طرف هر گاه بیایم خواهم سوخت تو

ز اینجا که میروی هر کس بسر راه تو میاید [illegible]
میان آنطایفه بیرون بروی به کنبدی میرسی داخل آن‌کنبد شو اژدهائی بتو حمله میکند اژدها را بکش صندوقی بنظرت میآید درش را بازکن شمشیری هست او رابکمر به‌بندآنوقت من میآیم ترابدر میبرم ملك بهمن نامدار روانه شد همه جا آمد تا رسید بصحرائی‌که مثل گلستان ارم همه زمینهای او سبز و گلهای‌الوان باقسام‌مختلف نهر های‌آب‌روان از هرطرف جاری بود درختهای‌کهن سال از همه جورتك تك در آن چمن رسته از بوی‌گلها مشام تازه میشد و از ترشح آبهای روان مرده زنده میشد .

زمین هایش بآب ابر شسته — در او گلهای رنگارنك رسته

مرغان خوش الحان درشاخسار درختان بذکر ملك‌منان هریکی بلحن‌خوش و نوای دلکش مشغول بودند ملك بهمن قدم درآنچمن نهاده وخیلی دماغش چاق شده طرب وسروری بجهت او حاصل شد آهسته آهسته میآمدگاهی خم میشد یکدانه‌گل میچید بو میکردگاهی مشتی آب بر صورت میزدکه از طرف دست راست صدائی‌بلند شد ایجوان پیش من بیاکه‌باتو حرفی دارم‌ملك بهمن نگاه‌کرد دید یك نازنین صنم‌با لباس غریبی‌گیسوان عنبرآسا را بدورخود خرمن‌کرده ودر زیر درختی قرار گرفته‌و اوراطلب میکند خواست برود به بیند چه میگویدکه صدای دیگر بلند شد جوان‌پیش‌او مرونزدمن بیاتابا تو‌بگویم‌شاهزاده‌نگاه‌کرد دید این‌چمن پرشد ازخیل‌گلعذاران یکی راه میرود یکی خوابیده است دو تا سه تا پیش هم نشسته اند می میخورند .

تو گوئی‌ساحت‌بستان‌بهشت عدن‌راماند — زبس‌غلمان‌وحور آنجاقطار اندرقطار آید
یکی گیردبکف‌لاله که‌ترکیب‌قدح‌دارد — یکی‌ازگل بوجدآیدکزاو بوی‌نگار آید
یکی بیند چمن رابی‌تامل مرحباگوید — یکی بیند سمن‌راماند صنع کردگار آید
یکی‌برسبزه‌میغلطد یکی‌برلاله‌میرقصد — یکی‌گاهی‌رودازهش‌یکی‌گه‌هوشیار آید
زهرسوئی‌نوای‌ارغوان‌و چنك‌و نی آید — زهرگوئی‌صدای بربط وطنبور وتار آید
یکی آنجانوازدنی‌یکی آنجاگساردمی — صدای‌های‌وهوی‌وهی‌زهرسوصدهزار آید

تا ملك بهمن رادیدند همه دست ازکارهای خودشان‌کشیدند هجوم آوردند بسرملك بهمن متصل فریاد میزدند جوان‌پیش من بیا ملك‌بهمن نمیدانست‌حرف‌کدامرا شنود یکی میگفت مال من است دیگری میگفت خودم او را دیدم بمن تعلق داردباهم نزاع میکردند فریادسان بآسمان میرفت و ملك بهمن میخندید تا آنکه‌بقدرپانصدهزار زن‌دورشاهزاده راگرفتند ملك بهمن هرچه نگاه کرد مرد در میان آنها ندید هی فریاد میکرد جماعت شما مگر انسانرا ندیده‌اید بگذارید

بروم آنها گریبان اورا گرفته بودند و رها نمیکردند تا اینکه ملك بهمن به تنك آمد بدرگاه خد
مینالید که خدایا مرا از دست اینگروه نجات بده که قادر قدرت نما قدرت نمود صدائی بلند شد
که آن گروه همه کوچه دادند از برابر چشم شاهزاده بر جمال آفتاب طلعت دختری افتاد ک
اگر مانی نقاش سرازقبر بدر آورد نمیتواند یك حلقه چشم او را بکشد چشم بیننده روزگارمثلش
راندیده وپدر پیر فلك نظیرش بوجود نیاورده لباس زری واطلس وکمخا در برکرده سر تاپاغرق
دریای الماس وجواهر کمرخنجردرمیان تاج هفت کنگره پادشاهی ازیکدانه گوهر برسرهفت قلم مشاطهٔ
جمال کرده برمرکب صرصر تك هامون نورد سوارسده نمایان شد صدا زد گیسو بریده هاچه خبر
است که با یکدیگر نزاع میکنید همه یکبار برزمین ریختند درمقابل دختر سجده کردندعرض کردند
ملکه آفاق بسلامت باشد یك جوانی اینجا آمده است مرد است ما برسر او نزاع مینمائیم آندختر
چون اسم مرد شنید گفت کجاست آنجوانان عرض کردند حاضر است گفت بیاورید اورادختران
نزد شاهزاده آمدند گفتند جوان ملکه آفاق تو را میطلبد ملك بهمن در برابر تعظیم کرددختر
گفت جوان شما مردید ملك بهمن عرض کرد پس توقع داشتید زن باشم بله مردم دختر گفت کجائی
هستید ملك بهمن گفت زیر آسمانی و بنده خدا دختر گفت بسیارخوب چکاره هستی واسمت چیست
شاهزاده گفت ناجرم واسمم عبدالوهاب است دختر گفت آیا درولایت شما بجز تو مرد دیگر هم
هست یاتو تنها مردی ملك بهمن گفت درهمه جای دنیامردهاست منهم یکی از آنها هستم مگر شما
مرد ندیده اید ودرمیان شما مرد نیست دختر گفت خیر ما مرد ندیده ایم تابامروز درمیان ما مرد
بهم نمیرسد ملك بهمن پرسید که اگرمرد در میان شما نیست چگونه نسل ازشمابهم میرسددختر
گفت درختی است در میان این جنگل هر دختری که بالغ میشود خودرا بآندرخت میمالدبقدرت
خدا آبستن میشود باز دختر میزاید الغصه پس از گفتگوی زیاد دخترها ملك بهمن را سواراسب
کردند وروانه شدند تارسیدند بشهر داخل دروازه شدند ملك بهمن دید در دکانها همه زن نشسته
است خریدو فروش مینمایند همه جا ازکوچه و بازار گذشتند تا رسیدند بدهنه بارگاه پادشاه پیاده
شد ملك بهمن هم پیاده شد داخل بارگاه شدند که یکباره چهارصد امیر از روی صندلی برخاستند
تعظیم کردند پیرزن بلند قامتی ازروی صندلی برخاست تعظیم کرد عمامه وزارت بر سربسته پادشاه
امرکرد صندلی گذاردند ملك بهمن قرارگرفت مجلس بزم آراستند ساقیان ماه طلعت درمی دادن
مشغول شدند

اساس عیش مرتب نموده از هر باب	حریف بزم مهیا نموده از هر باب
می وچمانه و تارو ترانه و طنبور	نی وچمانی و جنك وچغانه وارغن

جوان راستی بگو ببینم کیستی و چگونه باینمکان افتادی که من تا بحال مرد ندیده بودم ملك بهمن گفت نازنین بنده تاجرم و اسمم عبدالوهاب است باجمعی از یارانم در کشتی اراده سفر هندوداشتم کشتی ما طوفانی شدمن یك تخته پاره گیر کردم آمدم در اینجا چهل روز در روی آب دریا بودم ملکه گفت جوان تاجری گفت بله تاجرم گفت بسیار خوب حالا که پیش من هستی پادشاهی رسیده تا قیامت از دست من خلاص نداری ملك بهمن باخود گفت واویلا من آمده ام طلسم بشکنم این دختر میگوید توتا قیامت پیش من هستی القصه شب برسر دست در آمد.

شب چو مشکین عمامه بر سربست		آسمان از ستاره زیور بست
زهره در پیش بام زنگاری		طاقی از سیم و طاقی زربست

چهل چراغهای بارگاه را روشن کردند بقدر چهار صد چراغ روشن شد.

ز شمع و چراغ یسار و یمین		جهان گشت روشن چو خلد برین

ملکه وزیر و امیرانرا مرخص کرد مجلس خلوت شد با چند نفر کنیزان ماندند شاهزادهٔ بر خاست که برود ملکه گفت جوان بکجا میروی وزیرو وزیرو امیرانرا محض خاطر شما مرخص کردم که ساعتی را با شما بفراغت دل صحبت بدارم برخاست از تخت بزیر آمد دست ملك بهمن را گرفت آورد روی تخت او را نشاند دست در گردن ملك بهمن کرد چند بوسه آبدار از لعل لب شاهزاده بر داشت و به ملك بهمن گفت راه فرار نداری و از اینجا نمیتوانی بیرون بروی بیخود خیال مکن و خود را زحمت مده شاهزاده توکل بر خدا کرد و نشست بمی خوردن تا اینکه شش ساعت از شب گذشت بستر حریر گستردند ملك بهمن با ملکه خوابید اما ملکه نگذاشت که شاهزاده تا صبح استراحتی بکند القصه مدت بیست روز ملك بهمن نامدار در آنشهر بسر برد روز بیست و یکم با خود خیال کرد نامرد تاکی بدست این گیسو بریده خود را اسیر کردهٔ و بفکر یارت نیستی که آیا چه بر سرش آمده است از دست این سلیطه باید گریخت اما صبح که از خواب برخاست در بارگاه نرفت نشست بناکرد بگریه کردن چون بارگاه ملکه آراسته شد هر چه نظر کرد ملك بهمن را ندید کس فرستاد او را بیاورند ملك بهمن نیامد ملکه خودش از عشقی که داشت برخاست رفت در منزل ملك بهمن دید شاهزاده نشسته است سر بزانوی غم نهاده است مثل ابر بهار گریه میکند اشك چون دانه گوهر بر صفحه رخسارش فرو میریزد آتش در نهاد ملکه افتاد پیش آمد سر ملك بهمن را بزانو گذاشت دست بر زلف و کاکل چون سنبلش میکشید گفت جوان بلایت

بجانم قربانت بروم ترا چه میشود که گریه میکنی بگو ببینم که ترا اذیت کرده است کدام یک از این گیسو بریده ها نافرمانی کرده‌اند ملك بهمن گفت ملکه آفاق بسلامت باشد از هیچکس دلتنگی ندارم و کسی مرا اذیت نکرده است گریه من از آنست که شما مرا در یك عمارت حبس کرده اید نمیگذارید بیرون بروم یکقدری در این بیابانها بگردم شکاری بکنم دلم بازشود ما هـا در مملکت خودمان هفته یکمرتبه دومرتبه بشکار میرویم اگر نرویم دیوانه میشویم دختر گفت جوان راست میگوئی و حق بجانب تست اما میترسم ترا رهاکنم بگریزی بروی و اگر گریختی آنوقت چه کنم ملك بهمن خندید و گفت راست گفته اندکه زنان ناقص عقلند ملکه‌من یکنفر کجا خواهم رفت که‌تومرابچنك نیاوری اگر از من خاطرت جمع نیست چند نفر از این دختران‌همراه من کن بروم قدری بگردم شکاری بکنم تفریح دماغی بنمایم عصر بـر گردم باز بخدمت گـذاری



مشغول شوم ملکه گفت اگرچه بی تو یکدقیقه آرام ندارم اما بجهت اینکه رفع کسالت‌توبشود بروملك بهمن خوشحال شد برخاست تعظیم کرد و اسلحه‌پوشید غرق دریای آهن و فولادگردید مرکب کوه پیکر با زین لجام مرصع کشیدند شاهزاده سوار شد بفرموده ملکه صدنفر دختر در رکاب ملك بهمن سوار شدند همه جـا ملك بهمن درجلـو و دختران در عقب سرش بودند اما شور عشق ملك بهمن در کاخ دماغ هریك از این دختران بسرحد کمال است و آتش محبت شاهزاده در قلب هر یك ازایشان‌شعله‌ور باخود میگفتند کاش‌این جوان میل داش‌بجانب ما باشد

و خیالات فاسد میکردند ملك بهمن هم سلطان عشق زرین ملك پری شهره بند وجودش رامسخر کرده هرساعت هوای جنگل و بوی گل ریحان ترشح آبهای روان مستی شراب شورش‌درسرش انداخته میرفت‌تابچمن خوش آب‌وهوائی رسید که چشمه‌های آب ازهرطرف جاری‌ودرختان‌بید مجنون در سرچشمه ها روئیده مرغان خوش الحان بذکرملك‌منان‌هریك بنوائی صدا رابلندکرده اند بسیار جای باصفائی که نشان ازروضهٔ خلد برین میداد بنظرش جلوه‌کرد ملك‌بهمن روبجانب دختران کرد گفت جماعت در اینجا پیاده شویم قدری می بخوریم ورفع کسالت خستگی‌را بنمائیم دختران در مقابلش تعظیم کردند و همگی دست بر یال مرکب پیاده شدند فرش حریر گستردند و بساط عیش چیدند بزرك دختران چند نفر از دختران‌که همراه بودند گفت نشستند صدای دف چنك و بربط و موسیقی را بـر فلك رسانیدند پس دختـران دور مرکب شاهزاده را گرفتند و زیر بغلش راگرفته پیاده اش‌کردند ملك بهمن آمدروی مسند قرارگرفت صد نفر دختر دربرابرش صف‌کشیدند ساقیان‌سیمین‌ساق‌باده‌های‌رواق‌بصد طمطراق بگردش درآوردند سفره‌طعام‌گستردند ملك بهمن عدا صرف کرد سفره را بر چیدند مجدداً بزم را آراستند ساقیان در می دادن شدند مطربان در حوانندگی چنان بزمی شد که زهره سر از چرخ فلك بیرون کـرده نماشای بـزم ایشان رامینمود .

شهدوشکروشیشه‌وشمسامه‌وشاهد　　رود ودف وطنبورو نی‌وبربط ومرمر
میبود کباب بـره هـم نقل مهنا　　بوی طعام سره هم آش مزغفر

القصه شاهزاده چىد جامی شراب نوشید دماغش حاق شد روکرد بجانب بزرك دختران و گفت در این مملکت از اینمکان جائی بهتر هست که برویم و شکاری کرده عصر برگردیم دختر عرض کرد ىله قربانت گردم خیلی جاهای با صفا در این مملکت است اما از همه بهتر در طرف دست راست حای بسیار خوبیست که هم سکار دارد و هم محل تفریح و سیاحتست در یکطرف این بیابان کوهیست که جنگل وگل ولاله زیاد دارد و از هر جور پرنده و حرنده در آنکوه منزل دارد آساری از قله‌کوه در آنچمن میریزد که بقدر دویست سنك آبست .

گساده چشمهٔ از قله کـوه　　گل و لاله بگـرد چشمه انبوه
حوردبرکوه‌وکوبدسنك‌برسنك　　صدای او رود فرسنك فرسنك
پـر اندر بر زده مرغابیانش　　بجای مـوج بر آب روانش

آنقدر تعریف کرد که ساهزاده مایل در رفتن آنمکان شد فرمود مرکب کشیدند سوار شد دختر عرص کرد جوان بکجا میخواهی بروی ملك بهمن گفت میروم بآنجائیکه تعریفش را

میکنی دختر گفت جوان از جمله محالات است که توبخواهی‌در آنجا بروی شاهزاده گفت چرا دختر گفت برای اینکه‌اولا ملکه بما نفرموده‌است ترا در آنجا ببریم ثانیاً نصف آنصحرا طلسم است ماهم نمیتوانیم بیائیم ملك‌بهمن گفت اینکه حکایتی ندارد در آنطرف که طلسم است نمیرویم‌ازدور تماشا میکنیم اگرهم ملکه‌پرسیدچرارفتید من جوابشرا میدهم سوار شوید دختران هرچه کردند که نرود فایده نکرد عنان‌مرکب‌را برگردانید بجانب دست راست روانه شد همه‌جا آمد تابه‌آن صحراوکوه رسید دید در حقیقت‌بهشت‌است همه زمین آن‌چمن یك‌لکه خاك ندارد رو رابجانب آندختر کرد وگفت حدطلسم تاکجاست دختر عرضکردتا لب آنچشمه است و از چشمه‌بآنطرف کسی‌نمیتواند برود ابداً ملك بهمن که‌اینرا شنید با خود گفت نا مرد تاکی خودرااسیر جمعی زن کردهٔ تازیانه را بر کتف مرکب زد بجانب آنچشمه روان شد دختران هرچند عجز کردند فایده نبخشید عاقبت دورشرا گرفتند که مانع بشوند شاهزاده شمشیر را کشید چند نفر را قلم کرد رو بگریز نهاد جنك وگریز میکرد تا ازمیان آن طایفه‌بیرون رفت دختران نعش‌ها را برداشته‌روانه خدمت ملکه شدند اما ملك زاده اعظم چون از دست آندختران رهائی یافت سر در بیابان نهاد نمیدانست بکجا میرود تا اینکه آفتاب بجای ظهررسید گنبدی از برابرابر نمودار شدشاهزاده‌قدم بدر گنبد گذارد که دید صدای غریب و عجیب ظاهر شد اژدهائی چون پارچه کوهی نمایان‌شد حمله بر شاهزاده کرد ملك بهمن نامدار شمشیر آبدار کشید چنان بردوال‌کمرش زد که دونیمه شد رعد وبرق‌وطوفان‌وصاعقه بظهور بظهوررسید وآن‌گنبد خراب‌شده بروی‌هم ریخت‌نقبی‌رابنظر درآوردملك بهمن قدم در نقب گذارد و چندپله‌پائین رفت صدائی از عقب سر شنیدکه‌ای‌بنی‌آدم حرامزاده تو کیستی که قدم‌در مکان من‌گذاردهٔ ملك بهمن نگاه کرد طرفه‌عفریته را دیددست بشمشیر حواله آنحرامزاده‌کرد که آن‌عفریت‌اسمی خواندکه دست ملك بهمن در هوا خشکیده و زورش‌تمام شد جادو آمد که سرش را از بدن جدا نماید ملك بهمن سر بسوی آسمان کرد و گفت پروردگارا روا مدارکه من در غربت ناکام شهید شوم پدر ومادرم چشم براه من باشند یك بار دیگر زرین ملك را نه بینم.

خدایا چارهٔ بیچارگانی مراد بنده را چاره تودانی
چنان‌کزشب‌برآری‌روزروشن ازاین اندوه برآورشادی من

که قادر قدرت نما قدرت نمود چشم آن حرامزاده که بر حلقه های چشم وشکنج زلف شاهزاده افتاد یکبار صدهزار تیر دلدوز ازصف مژگان ملك بهمن بر هدف سینه آن پتیاره آمدو تا پر جاگرفت آهی‌کشید وگفت ایجوان دلت میخواهد از کشته شدن خلاص بشوی وترانکشم

بهمن گفت آن کیست که زندگی نخواهد البته بکشته شدن رضا نیستم آنحرامزاده گفت میخواهی ترا نکشم هرچه میگویم اطاعت مرا بکن بدانکه من مایل توشده‌ام .

آشکارا کنم ایندردکه بر جان دارم عاشق‌روی توام ازتو چه پنهان‌دارم

جوان اگر پادشاهی عالمرا میخواهی دست بگردن من درآور و ازشربت وصال‌من‌سیراب شوکه همه‌پادشاهان عالم آرزوی این مطلب را دارند ملك بهمن‌دیدکه آن پتیاره محو جمالش شده سر تسلیم پیش آورده با خودگفت نامرد خدا یارتواست که این حرامزاده مایل توشده‌حال اگردرشتی‌کنی کشته خواهی شد گفت ملکه بروح ابلیس همانساعت که چشمم بر جمال‌شماافتاد عاشق شدم اما نرسیدم بروز بدهم مبادا بر ملکه گران آید عفریت‌گفت به‌به ابلیس راهم‌که‌شما پرستش مینمائی یقین‌کردم که بجمال من عاشقی چرااز من خوشگل تر کسی درکره‌ارض‌نیست ملك بهمن را رها کرد اسم میخواند شاهزاده بحالت اول برگشت پس دست شاهزاده را گرفت روانه شد تا بقصری رسیدند داخل شدند بمی کشیدن مشغول شدند تاسر جادو از باده گرم شد ملك بهمن پرسید نازنین بفرمائید که شما گلی‌ازکدام گلستانی و سروی ازکدام بوستان هستید جادو گفت جوان بدانکه ما سه خواهر بودیم یکیرا بصورت اژدها شده بود کشتی مرا ریحانه جادو خواهر پروانه میگویند و من از همه‌کوچکترم خواهرم پروانه طلسمی بسته وتن خود را طلسم بندکرده است آنشمشیر که کشنده اوست در اینجا بدست من سپرده و خودش درطلسم بسر میبرد اگر پروانه بداند که تو خواهر اوراکشته ومن هنوز ترا نکشته ام مرا و ترا بعقوبتی بکشد که مرغان هوا و ماهیان دریا بحال ماگریه‌کنند ملك بهمن شکر خدا را بجاآورد تااینکه جادو مست شد برپشت خوابید وگفت بسم‌الله ایندولتی که نصیب تو شد جمیع پادشاهان آرزوی آنرا دارند ملك بهمن از خدا مدد خواست بروی آن حرامزاده افتاد دست‌بحلقش‌رسانید آنقدر فشار داد که جانش از راه عاشق محله بدر رفت رعد و برق و صاعقه و طوفان شد بعد از ساعتی شاهزاده چشم‌گشود نه باغی دیدنه عمارتی صندوقی دیدکه میان صحرا گذارده بر خواست‌پیش آمد درش را بازکرد شمشیری در میان صندوق دید دست درازکرد شمشیر را برداشت بسم‌الله گفت برکمر بست‌که شب برسردست درآمد

برآراست شب روی مانند ماه برلفین مشکین و خال سیاه
خم طره افکنده مه را ز دوش سر زلف مه گشت عنبر فروش

ملك بهمن آنشب را تا صبح درزیر درختی بسربرد

روز دیگر که طفل این مکتب تخته را شست از سیاهی شب

آسمان زد برسم هر روزه   قلم زر بلوح فیروزه

ملك بهمن نامدار از جای خود برخاست که برود دید که ملکه شهر زنان با لشکری از ستاره افزون ایستاده رو بملك بهمن گذاردند که اورا دستگیر نمایند که از روی فلك دستی نمایان شد گریبان شاهزاده را گرفت بهوا بلند کرد ملك بهمن چشم باز کرد خودرا در بارگاه پادشاه چین دید برخاست تعظیم کرد پادشاه پرسید شاهزاده در اینمدت کجا بودی ملك بهمن حکایت را از اول تا بآخر نقل کرد امیران و وزیران همه تحسین کردند پس از آن پادشاه رو بجانب ملك بهمن کرد گفت جوان سلامتی کی بطلسم خواهید رفت ملك بهمن عرض کردقربانت گردم هرچه زودتر اینکار بشود برای من بهتر است پادشاه گفت امشب را استراحت بنمائید فردا بروید اینعقده را بگشائید ملك بهمن برخاست تعظیم کرد و بمنزل خود رفت تاصبح بعیش و نوش بسر برد روز دیگر در سرزدن آفتاب ملك بهمن نامدار سر از خواب برداشت بحمام رفته سر وکله را صفا داد از حمام بیرون آمد داخل بارگاه شددر برابر پادشاه تعظیم کردو گفت .

روزگارت همه خوش باد که در دولت تو   روزگار همه خلقان بسلامت گذرد

عمر و دولتت را خلاق عالم زیاد کند پادشاه گفت فرزند بیا بنشین ملك بهمن بر روی صندلی قرار گرفت وزیران و امیران تعظیمش کردند ساقیان آفتاب طلعت می بگردش در آوردند سر پادشاه وملك بهمن واهل بارگاه از باده ناب گرم شد مطربان خوش الحان سازهای گوناگون را ساز کردند پادساه رو بجانب امیران کرد و گفت الحق اینجوان نیکو جوانیست وبرازنده سلطنت دارد همه تصدیق کردند ملك بهمن ازجا برخاست عرض کردقربانت گردم نفرمائید دایه خاتون مر بسر رشته طلسم برساند پادشاه امر فرمود دایه خاتون بصورت عقابی شد شاهزاده رابرداشت بهوا بلند شد تا بیابانی رسیدند شاهزاده را برزمین گذارد و گفت اینجاسررشته طلسم استقدری که رفتی بقلعه پروانه میرسی اورا علاج کن طلسم شکسته میشود آنوقت من میآیم ترا بدر میبرم ملك بهمن نامدار دامن یلی را برکمرزد و توکل بذات پاك خداوند کرده میرفت تا قلعه نمودار شد داخل قلعه شددید همانجوان نشسته وگریه میکند اماچون چشم ملك منوچهر برملك بهمن افتاد گفت ای برادر نوبصورت بوزینه شدی چگونه خلاص شدی و چرا دوباره باینقلعه آمدی شاهزاده نامدار حکایت خود را بیان کرد منوچهر گفت اگر جادو را میخواهی امروز سه روز است که خبر مرگ ریحانه‌را سنیده و بگریه وزاری مشغول است صبر کن تاشب شود وقتی که از حجره‌اش بیرون آمد برو ودر گوشه زیر درختی پنهان شو تاخواب برود اورا بکش و جان عالمرا خلاص کن ملك بهمن نشست بامنوچهر گرم صحبت شدند تاشب بسردست آمد وپروانه‌جادو

از منزلش بیرون آمد کنیزی در جلو چراغ و آفتابه دردست و پروانه از عقبش آمدنـد از جلو روی ملك بهمن گذشت و باب تاختن رفت ملك بهمن از جای بر خاست و بسم‌الله گفته رفت در زیر تخت پروانه پنهانشد که پروانه آمد در بالای تخت نشست قدری گریه و زاری کـرد چند جامی شراب زهر مار کرد آنوقت رو بکنیز کرد وگفت امشب اضطراب غریبی در دل من‌افتاده قاتل من هرجا باشد امشب بسر وقت من خواهد آمد کنیز گفت بانو بسلامت باشد که را قدرت آنست که اینجا قدم بگذارد شما استراحت کنید من کشیك شمارا میکشم پروانه خاطـر جمع شد خوابید کنیز هم بیرون رفت بکشیك کشیدن مشغول شد ملك بهمن صبر کرد تا نفیر خواب این حرامزاده بلند شد از زیر تخت بیرون آمد شمشیر را از ظلمت‌غلاف نجات داد چنان بردوال کمر آن پتیاره زد که دونیمه شد رعد برق و صاعقه و طوفان جستن کرد نزدیك بود زمین و زمان بهم بخورد ملك بهمن سر بزانو گذارد وبعد از ساعتی سر بلند کرد چشم گشود نه قلعـه دید نه عمارت خودرا در قلعه کوه دید که ناریکی‌شب جهانرافرو گرفته .

شبی بود مانند قطران سیاه ، نه سیاره پیدا نه پروین نه‌ماه

شاهزاده خودرا در زیر سنگی رسانید شب رابسر برد روز دیگر که آفتاب زرین بـال ندای قم باذن الله در داد جهانرا بنور خود مزین گردانید ملك‌بهمن نامدار از جای خودبرخاست قدری که راه آمد دید ملك منوچهر پسر ملك همایون شاه هندی صحیح و سالـم بجستجوی ملك بهمن مشغول است چشمش که بشاهزاده افتاد خود را بدست و پای ملك بهمـن انـداخت عذر خواهی بسیار نمود ملك بهمن صورتش را بوسید دست یکدیگـر را گرفته میآمدند کـه ناگاه صدای نعره از آسمان بلند شد که ایجوان بنی آدم مادر من بتو چه‌کرده بود کـه اورا کشتی باش که رسیدم ملك بهمن نظرکرد طرفه عفریتی حرامزاده را دید شاهزاده ایستاد کـه عفریت‌رسیددست‌رابدار شمشاد کرده‌حواله ملك بهمن‌نمود شاهزاده عالیمقدارزیربغل آنحرامزاده را خالی دید نواخت بزیربغلش که هیکل وار از شانه اش بیرون آمد رعد و برق صاعقـه شد بعداز ساعتی ملك بهمن دید که نعش آنحرامزاده مانند کوهی افتاده از کوه سرازیر شد روانه شد تا بدر همان باغ رسید داخل شد خورشید بانو وکنیزانش‌جلو آمدند روی دست و پـای ملك بهمن افتادند شاه زاده صورت اورا بوسید آنچه‌که برسرش آمده بود تعریف کردخورشید بانو از سلامتی پدرش خوش حال شد ملك بهمن گفت نازنین حالا طلسم شکسته شدیاباقی دارد خورشید بانو عرض کرد خیر چیزی باقی نیست شاهزاده شکر خدا را بجا آورد بمی خوردن مشغول شدند چون سر ملك بهمن از باده‌ناب گرم شد یکمرتبه دیدسرو کله دایه خانون‌نمودار

ـد از دهنه عمارت داخل شد گفت شاهزاده برخیزید بسر گنج خانه برویم ملك بهمن و منوچهر
ا خورشید بانو برخاستند روانه گنج خانه شدند در هارا گشودند چشم ملك بهمن بر یکجـام
للا افتاد که در میان گنجخانه بروی میز طلا گذارده اند جامرا برداشت پر از شراب کـرد و
ر لب گذارد و نوش جان کرد که صدای نوش باد بلند شد ملك بهمن خیلی خوشنود شد جامرا
ر بغل گذارد نگاه کرد چهار صفه دید در هر صفه دید صد خم خسروی مملو از جواهـر هفت
ـنك سرهر خم یك طشت طلا ویك همای مرصع بود ملك بهمن همه را در آنجا گذارد دایـه
خاتون دور گنج را طلسم بند کرد اسمی خواند چوبی برزمین زد زمین شکافته شد تختـی از
زیر زمین در آمد شاهزاده ها و خورشید بانو روی تخت نشسته دایه خاتون بنا کرد بوردخواندن
تخت حرکت کرده بهوا بلند شد بعداز ساعتی بدرگاه پادشاه بر زمین آمد شاهزاده‌ها بر خاستند
داخل بارگاه شدند در برابر پادشاه تعظیم کردند ملك بهمن دعا و ثنای پـادشا هرا بجـا آورد
پادشاه از تخت بزیر آمد صورت ملك بهمن را بوسید منوچهر را در یافت نمود دست ملك بهمن
را گرفت روانه حرم شد خورشید بانو را دید کـه نشسته است اهل حرم بدورش حلقه زده‌اند
بانوی حرم سرو رویش را میبوسد چشم خورشید بانو که برجمال پدر افتاد از جا جست و بروی
پای پدر افتاد پدرش صورت اورا بوسید بعد روانه بارگاه شد طبل بشارت زدنـد شهر را آئین
بستند مدت سه شبانه روز عیش برپا بود بعد از سه روز منوچهر بملـك بهمن گفت شاه زاده
ماندن من دیگر در اینجا صورتی ندارد بفرمائید مرا بشهر پدرم برسانند کـه پدرم چشم بـراه
است ملك بهمن بپادشاه گفت دایه خاتون را بفرمائید اورا بشهر پدرش برساند پادشاه امر کرد
دایه خاتون بصورت عقابی شد گریبان ملك منوچهر را گرفت و برهوا بلند شد اورا بشهرخودش
رسانید برگشت آمد بعیش مشغول شدند بعد از چند روز دیگر ملك بهمن از روی صندلی بر
خاست در برابر پادساه تعظیم کرد عرض کرد قربانت گردم حالاکه الحمـدالله طلسم را شکسته
و ملکه را نجات دادم مرا مرخص کنیدتابروم بمملکت چین که بپادشاه زاده آنملك عهدی بسته‌ا
که دختر عموی اورا بگیرم برایش عروسی کنم واکنون چشم براه منست پادشاه گفت فرزنـد
تو خدمت خیلی بزرگی بمن کرده‌ای تا تلافی خدمت ترا نکنم نمیگذارم بـروی ملك بهمـو
عرض کرد قربانت گردم میروم وکار آنجوانرا درست کرده صورت میدهم بر میگردم پـادشا
گفت فرزند خیال دارم خورشید بانو را برای تو عروسی کنم پادشاهی اینشهـر را بتو بسپارم
خودم در گوشه بعبادت بسر برم ملك بهمن عرض کردتا نروم وعروسی از برای آنشاهزاده نکن
آرام نگیرم اگر شما مرا مرخص کنید درویش میشوم بلباس درویشی میروم یا خود را هـلا

میرسم یا بمقصود میرسم پادشاه گفت شاهزاده حالاکه دلت میخواهد بروی اختیار با تست ملك بهمن گفت بفرمائید دایه‌خاتون مرا بشهر چین برساند پادشاه گفت یکی برود در حرم دایه‌خاتون را بیاورد خواجه فرهاد خواجه خورشید بانو بحرم آمد و مصیل را برای خورشید بانو نقل کرد همینکه آن نازنین شنید که پدرش میخواست اورا بملك بهمن بدهد و عروسی بکنند شاهزاده قبول نکرده آتش رشك دلش شعله‌ور گردید گفت اگر بگذارم دایه ام اورا بمقصود برساند لچك خراباتیان عالم برسرم باشد رو بجانب دایه خاتون کرد گفت دایه جان اگر ملك بهمن را ببری خودمرا میکشم دایه گفت ملکه حکم پادشاهست چطور میشود نروم خورشید بانو گفت من جواب پدرمرا میدهم رو کرد بخواجه فرهاد گفت برو بپدرم عرض کن که دایه خاتون ناخوش است نمیتواند ازجای خود حرکت کند خواجه آمد در بارگاه مصیل را خدمت پادشاه عرض کرد پادشاه گفت فرزند چند روزی صبرکن احوال دایه خوب شود و شما را ببرد شاه زاده عرض کرد صبر نمیکنم خودم میروم پادشاه هرچه اصرار کرد ملك بهمن قبول نکرد و از جا برخاست آمد منزل خودش مکمل و مسلح شد از میل ابلق بانعل موزه از نعل‌موزه تا میل ابلق غرق دریای یکصد وچهارده پارچه اسلحه شده و اسب صرصر تك هامون نوردی بزیر زین خدنك وغاشیه‌پوست پلنگ در آوردند ملك‌بهمن پادرحلقه رکاب گذارد

هردو کف پاچه کوفت برخاك برخانه زین نشست چالاك

پادشاه گفت فرزند میخواهی لشگر همراهت بکنیم ملك بهمن گفت خیر لازم‌نیست یك بلد راه همراه من بنمائید که مرا راهنمائی بکند بس است پادشاه بلدی همراهش کرد امـــا ملك بهمن از دروازه شهر بیرون آمد همه جا بابلد میرفتند تا بجنگلی رسیدند غروب آفتاب بود پیاده شدند ملك بهمن شکاری کرد کبابی ساختند و خوردند بعد از غذا ملك بهمن به‌بلد گفت نشستن ما صورت ندارد برخیز برویم برخاستند سوار شدند رو براه نهادند مدت بیست‌و و پنج روز راه رفتند شبانه بیست وششم از قضای‌آسمانی بلد راهرا گم کرد

قضا دستی است دارد پنج انگشت چو خواهد از کسی کامی بر آرد

دو برچشمش‌نهد دیگرد و بر گوش یکی برلب نهد گوید کــه‌خاموش

القصه چون صبح شد خود را در صحرای بی‌آب وعلفی دیدند ملك بهمن به‌بلدگفت‌اینجا چه مکانیست بشهر ختن چقدر مانده‌است بلد متفکر شده عرض کرد شاهزاده گویـا راه را گم کرده باشیم ملك بهمن غمگین شده رو براه آوردند مدت سه شبانه روز راه‌رفتند بجزریك روان و خار معیلان چیز دیگر نبود گرمی آفتاب در آن بیابان سنگ را گداخته بود نه آب

بود نه آبادانی مرکبان‌ازرفتار باز ماندند شاهزاده و بلد پیاده شدند دامن زره را برکمر اسد
کردند سه شبانه روز دیگر تشنه و گرسنه آمدند و از حرارت آفتاب صورت هر دو سیاه
بود از تشنگی زبان یاری گفتار نداشت پاهای هردو آبله کرده بود بلد از زور تشنگی غش
کرد ملك بهمن چند قدمی او را بدوش کشید که‌بلدجانرا تسلیم نمود شاهزاده بالای سرش
نشست قدری گریه کرد لاعلاج برخاست براه افتاد گریه میکرد و میرفت تا از دور سیاهی دید
گویا درختی است جهد کرد تا خود را بصد هزار زحمت بآندرخت رسانید دید چشمه آبی ا
پای آندرخت میگذرد شکر خدا را بجای آورد کف آبی برداشت خورد نشست پاهای خو
را در میان آب گذارد که بشوید ناگاه دید که از پرده بیابان پیر مرد ژولیده مو صورتش مثل
مرکب سیاه ریش زرد بلندی تا دم ناف دارد چشمها بر گشته مثل دو طاس خون از راه رسید
آمد در کنار چشمه نشست خیره خیره بصورت ملك بهمن نگاه میکرد شاهزاده از دیدن آن
پیر پشتش بلرزه در آمد گفت ای پدر مهربان اینجا چه‌مکانیست و شما چه کسید پیر گفت‌ایجوان
اول تو بگو کیستی و از کجا آمدهٔ و اهل کدام دیاری و در اینجا چه میکنی ملك بهمن با خود
گفت دل غافل این پیر نباید از راست گویان باشد چه واجب که من هم راست بگویم گفت
پدر جان من تاجرم و خواجه رسید نام دارم از اهل چین میباشم پیر گفت از کدام طرف آمدی
ملك بهمن آن بیابان را که آمده بود نشان داد پیر سری تکان داد گفت جوان تاجری گفت
بله پیر گفت تو ملك بهمن پسرملك فریدون شاه خطائی‌نیستی ملك بهمن گفت آه بر پدرت
لعنت مرا از کجا می شناسی پیر گفت جوان میخواهی ملك بهمن باش میخواهی نباش‌من با
ملك بهمن سروکاری ندارم واورا هم نمی شناسم شاهزاده گفت پس اسم او را ازکجا میشناسی
و میدانی پیر گفت من در کتابها دیده‌ام بجز ملك بهمن کسی از این بیابان جان بدر نمیبرد
از آنجهت پرسیدم ملك بهمن گفت شما بفرمائید چه کسید و اینمکان کدام مملکت است پیر
گفت بدانکه اینجا سر زمینی است که ایمان فلك رفته باد ایزمین در میان خاك آدم وپریزاد
است و مکان ارهنك دیو برادر ارجنك سالار است و من وزیرا و هستم حالا جوان ترا بهردینی
که داری اگر ملك بهمن پسر فریدونشاه هستی راستی را بگو و اگر هم‌نیستی آنرا هم وا
بگو ملك بهمن با خود گفت عجب گرفتار حرامزاده شدم

هر گز سرم زکاسه زانو جدا نشد زیرا که زیر کاسه بود نیم کاسهٔ

این حرامزاده بمن مطلبی دارد که اسم مرا میخواهد معلوم کند گفت پدر جان بکیش
و آئینم قسم که من اینقدر اسم ملك بهمن را از شما شنیدم من نه خودم ملك بهمن هستم و

نه او را میشناسم مرد تاجری هستم در راه دزدان قافله مارا تاراج کردند اموال مارا بغارت بردند من چون کمی دست‌شمشیر داشتم چند نفری را کشتم و گریختم اکنون مدت چهل روز است که گرسنه و تشنه بسر میبرم و راه میآیم تا امروز باین سر چشمه رسیدم پیر گفت جوان شکر کن که اول من ترا دیدم اگر نه بروح ابلیس قسم اگر هزار جان داشتی یکیرا بدر نمیبردی حالا من پدر تو هستم برخیز برویم در شهر ترا بحمام بفرستم سروکله خود را صفا بده طعام وشراب بخور تا سه‌روز مهمان من باش بعد از سه روز اگر میخواهی نزد من بمان اگر میخواهی بعفریتانم میگویم ترا بشهرت برسانند ملك بهمن لاعلاج برخاست همراه آنحرامزاده روانه شد قدری راه که رفتند از برابر سواد شهری نمودار شد خیلی عظیم شاهزاده عجب برج و باروی محکمی دید

یکی قلعهٔ دید کر محکمی   ار او خیره گشتی سر آدمی
زسنگ‌اندازاوسنگی کدجستی   پس از قرنی سر کیوان شکستی

القصه داخل شهر شدند ملك بهمن دید هر کس که این پیر رامی بیند تعظیم مینماید مردم کوچه‌ردمیشدند تا او میگذشت همه جا از کوچه وبازار میآمدند تا بدر خانه عالی رسیدند آن پیر گفت جوان بسم الله ملك بهمن داخل خانه شد عمارت عالی ملوکانه را دید قدم در ایوان آنعمارت نهاد پیر اشاره کرد بزم آراستند می بگردش در آوردند مطربان نغمه سنج بنای ساز و آواز را گذاردند چون سر ملك بهمن از باده ناب گرم شد سفره گستردند ملك بهمن نامدار و آن پیر مکار هردو بسر سفره نشسته غذا صرف نمودند پس از خوردن غذا آن پیر مکار رو بجانب ملك بهمن کرد و گفت ایجوان سر گذشت خود را بیان کن تا بدانم بوجه کسی و اصل و نسب بکه میرسانی شاهزاده گفت ای پدر مهربان که اول بشما عرض کردم تاجرم از سلسله تجارم شما بفرمائید چه نام دارید پیر گفت تو ملك بهمن پسر فریدونشاه هستی و اسم مرا خواهی فهمید حالا وقت آن نیست که اسم خود را بتو بگویم ملك بهمن گفت پدر تو عجب بی اعتقادی من هر چه قسم میخورم که ملك بهمن نیستم باور نمیکنید دشمنی بروح ابلیس کرده‌ام که اگر اسم ملك بهمن را شنیده باشم بجز اینکه از شما می شنوم پیر هر چه اصرار و قسم داد ملك بهمن همان سخن را گفت پیر بستوه آمد گفت ای جوان .

بر سیه دل چه سود خواندن وعظ   نرود میخ آهنین بر سنگ

جوان تو بخیالات که من با تو دشمنی دارم که اسم خودت را پنهان میکنی بابلیس قسم اگر تو ملك بهمن نباشی و یقین بدانم که راست میگوئی یك دقیقه ترا زنده نمیگذارم ملك بهمن گفت

پدر جان ترا بمذهبی که دارم قسم میدهم مرا مکش .

من بمردن راضیم پیش نمیآید اجل   بخت بدبین کز اجل هم نازمیباید کشید

ملک بهمن را ندیده‌ام و نمیشناسم هر چه میخواهی بکن پیر گفت جوان حالا می بخور تا فردا ترا امتحان بکنم پس بمی‌خوردن مشغول شدند از قضای آسمان این پیر حرامزاده دختری دارد و جیهه شنید که پدرش ملک بهمن پسر فریدونشاه را که قاتل ارجنک سالار است آورده است با خود خیال کرده که دل غافل بروم این پسر را به بینم چگونه جوانیست که زرین ملک عاشق او شده است بر خاست آمد تا پشت در ایستاد در مجلس نگاه کرد چشمش افتاد بر جمال جهان آرای ملک بهمن که قد مثل سرو جویبار زندگانی جهره چون طبقه یاقوت رمانی زلف



چون سنبل بر دور خود ریخته یکمرتبه بقدر هزار تیر خدنك از صف مژگان شا کرد تا سو فار بر هدف سینه دختر جا گرفت گفت حیف از اینجوان که باچنین حسن و جمال با حق پدر حرامزاده مکار من او را بکشد من امشب این پسر را راهنمائی میکنم که پدرم میخواهد او را بکشد صبر کرد تا ملک بهمن مست شراب شد پیر گفت بستر حریر گستردند شاهزاده برخاست رفت در میان بستر باستراحت مشغول شد پیربر خاست رفت به منزل خودش خوابید دختر صبر کرد تا همه خوابیدند ازجا برخاست آمد آهسته در را بازکرد داخل اطاق شد نظر کرد دید ملکزاده اعظم درخوابست دست راست رابالای سردست چپ راروی سینه‌اش

کلاله‌ها سایه مژگانش برصفحه رخسارش افتاده عرق مستی بر صورتش نشسته چهره‌اش از مستی شراب گل انداخته غرق خوابست دختر آمد در کنار بستر شاهزاده نشست بناکرد پای او را مالیدن و قربان و صدقه رفتن تا اینکه ملك بهمن بیدارشد چشم باز کرد دید یکدختری مثل یکماه در پائین پا نشسته است و پایش را میمالد ازجا برخاست و نشست و گفت ایدختر تو کیستی وچه کارهٔ در این نصف شب در اینجا چه میکنی دختر عرض کرد شاهزاده قربانت گردم ترا بحق خدائیکه جان من و تو در قبضهٔ قدرت اوست اگر تو ملك بهمن پسر فریدونشاه هستی بگو تا فکری از برایت بکنم که از دست این حرامزاده پیر خدانشناس خلاص شوی ملك بهمن گفت خدا یا این چه بخت است که من دارم اینها اسم مرا میخواهند چه بکنند خدایا مرا از شر اینها نگاهدار گفت ایدختر ترا بحق خدا قسم میدهم بگو به بینم این پیر کیست و این چه شهر است پادشاه شما نیست اسم ملك بهمن را میخواهید چه کنید که این همه اصرار دارید دختر گفت جوان بمن بگو اگر ملك بهمن تو هستی هرچه هست همه را براستی جهت تو میگویم و اگر نیستی که چرا حرف بتو بزنم ملك بهمن دلش گواهی داد که بگو بدگفت ایخواهر من ملك بهمن میباشم پس حکایت خود را بتفصیل بیان کرد دختر گفت ای شاهزاده خدا یار زرین ملك بودکه تو اسم خود راگفتی بدانکه این شهر راشهر زرین می‌گویند پادشاه ملك اقبالشاه بودکه پادشاه شهر بلور است ملك اقبالشاه پسری ودختری داشت دخترش زرین ملك و پسرش ملك شهیال نام دارند سپهسالاری داشت که ارجنك سالار نام داشت عاشق زرین ملك شد روزی غافل او را در ربود بر هوا بلند شد پدرش از اینمطلب خبر دار شد بعزاداری مشغول شدند و کسی نمیدانست که ارجنك سالار او را برده است تا آنکه بعد از شش ماه روزی ملك اقبالشاه در بارگاه نشسته بود که دید زرین ملك از در بارگاه داخل شد در برابر پدرش تعظیم کرد پادشاه احوال پرسید که دراینمدت درکجا بودی زرین ملك عرض کرد ارجنك سالار مرا ربود عاشق من مدت شش ماه مرا شکنجه و اذیت مینمود تا روزی ازروزها ملك بهمن پسر فریدونشاه خطائی بشکار آمده راه را گم کرده گذارش بدان باغ افتاد ارجنك را کشت و مرا نجات داد او نمیگذاشت من بیایم من بوعده اینکه دو باره برمیگردم او را فریب دادم وآمدم پدرش خیلی شاد شد شهر را آئین بستند خبر کشته شدن ارجنك سالار بدست ملك بهمن و نجات زرین ملك در جمیع خاك پریزاد شهرت کرد تا بگوش ارهنك برادرارجنك که از جانب ملك اقبالشاه حاکم شهر زرین بود رسید ارهنك کس بطلب این پیر که پدر من باشد فرستاد پدرمن چندی بود که کمر خصومت اقبالشاه را بسته بود محض خاطر اینکه خواهری دارم بسیار وجیه وصاحب جمال

است ملک اقبالشاه اورا بزور از پدرم گرفت تفصیل زیاد دارد پدرم وزیر ملک اقبالشاه بود محض اینکه دخترش را بزور گرفت ترك وزارت کرد چند مدتی در غارا کوان دیو بسر برد تا ینکه ارهنک کس بطلب پدرم فرستاد اورابیاری طلبید که ملک اقبالشاه و ملک شهبال را دستگیر نماید و شهر بلور را خراب کنند زن و بچه شهر بلور را با زرین ملک باسیری بیاورند پدر پیر مکار من از آنجا که ابلیس را می پرستید و خودش هم دل پری از ملک اقبالشاه داشت قبول کرد آمد در اینشهر من هم یکی از کنیزان زرین ملک بودم و در شهر بلور در حرم اقبالشاه بودم نام من سروناز پری است ونام پدرم قهار جادوست و در تمام پریزاد از هزار طاق حضرت سلیمان که آخر قاف است تاخاك بنی آدم ساحری مثل قهار جادو بوجود نیامده است القصه پدرمن باارهنک حرامزاده هم قسم شدند که ملک اقبالشاه را باپسرش یا بکشند یا حبس کنند وشهر بلور را قتل عام کنندوزرین ملک را باسیری بیاورند ارهنک خواست که لشکر بکشد پدر خرف مکارم نگذاشت گفت اگر لشکر بکشی بجنک حریف ملک اقبالشاه نمیشوی و از عهدهٔ ملک شهبال برنمیآئی زیرا که هیچ کس بزور حریف ملک شهبال نمیشود ارهنک گفت پس چه باید کرد پدرم گفت توصبر کن من میروم ملک اقبالشاه را باملک شهبال شب در جامهٔ خواب می دزدم میبرم در پشته تاریک دربند میکشم آنوقت لشکر میکشم و زرین ملک را اسیر کرده میآورم ارهنک قبول کرد پدرم شب بصورت عقابی شد رفت ملک اقبالشاه و ملک شهبال پری را دزدید و در پشته تاریک در بند کشید و آمد صبح بتدارك لشکر مشغول شدند منهم در شهر بلور بودم صبح برخاستم پادشاه وملک شهبال را ندیدم زرین ملک چون اینحال را دید گفت یاران پدر و برادر مرا محض خاطر من برده اند ماندن من دیگر در اینشهر صورت ندارد اگر سه روز دیگر بمانم باسیری خواهم رفت این را گفت و رفت در عمارتش سر تاپا غرق لباس درویشی شد و آمد امیران پدرش را جمع کرد وحکایت پدرش را گفت و بایشان سپرد که اگر کسی آمد و مرا خواست بگوئید که زرین ملک چون شنید پدر و برادر اورا برده اند زهر خورد خودش را هلاك کرد بجلال خدا و بحقه ملک اقبالشاه اگر از زبان کسی بروز کند که زرین ملک زنده است زن و بچه اش را بخرابات میفرستم و اگر چنانچه باایشان بزور نیامدید اطاعت آنهارا بکنید تامن فکری بحال شما ها بکنم اینرا گفت اسمی خواند بصورت کبوتری شد و پرواز کرد زرین ملک که رفت بعدازسه روز ما دیدیم که عفریت کج شاخی ازدر بارگاه داخل و گفت کجاست زرین ملک پری وزیران جمیعاً گفتند اورا میخواهی چکنی عفریت گفت نامه دارم از برای وزیر که باید در حضور زرین ملک خوانده شود وزیر گفت نامه را بده ببینم چه نوشته است عفریت نامه را داد وزیر بلند خواند

[illegible] روز وزیر بدانکه منم ارهنک پهلوان که در عوض ارچنک بدستیاری قهار جادو فرستادم پادشاه شمارا با پادشاهزاده شمارا دزدیدنددر بند کشیدند هرگاه برسیدن نامه من دست و گردن زرین ملک را بسته خودت با اهل شهر برکاب من آمدید فبها الا میآیم شهررا خراب میکنم و زن بچه شهر بلور را باسیری میبرم وبخرابات می نشانم وزیر که کاغذ را خوانددرجواب نوشت که ای پهلوان بدانکه زرین ملک همینکه دید پدر و برادرش رابردند زهرخوردوخودش را کشت ماهم اگر بند از بندمان را جدا کنید اطاعت ترا نمیکنیم هرچه ازدستت برمیآیدتقصیر مکن همینکه جواب نامه را ارهنک حرامزاده در غیظ شد لشکر کشید بسرشهر بلور آمدوشهر را بلخاك یکسان نمود جمیع زنها را باسیری برد مراهم بخانه پدرم آوردند اکنون مدت چهار ماهست که از زرین ملک خبر ندارم هرچه پدرم بجستجوی زرین ملک رفت اورانیافت دررمل دیده است که ملك بهمن کشنده‌اوست و بخاك پریزاد خواهدآمد ازاینجهة پدرم بتواصرارمیکند که اگر تو ملک بهمن باشی ترا بکشد ملك بهمن گفت ایخواهر مهربان حالاکه‌خدایار من‌بود ترا بمن مهربان کرد بگو بدانم تکلیف من چیست و چه بایدکرد سرو ناز عرض کردشاهزاده‌اگر شرط میکنی وقتیکه انشاءالله براهنمائی‌من پدرم و ارهنك را کشتی وملك اقبالشاه و ملك‌شهبال را نجات دادی‌وبوصل‌زرین ملك رسیدی‌من مطلبی دارم آن‌مطلب را ردنکنی و برای‌رسیدن‌منظور کوشا باشی‌اگرازدست‌من برآیدبرمیآورم‌وتاترا بمقصود نرسانم آرام نگیرم‌چون‌دختر‌خاطرجمع شد گفت‌شاهزاده پدرم‌فرداترا از اینجا بیرون میبرد وفرسنك که از شهر دور شدی بباغی‌میرسی که از چهار طرف آن باغ آتش می بارد وردی و از لاعلاجی بتو میدهد بگیر هرچه بتو میگوید بشنو تا انکه بتو میگوید بالای‌سر دختر که رسیدی‌بنشین و کتابرا بخوان تا تمام‌شوداین‌حرف پدرم را نشنو که هردو کشته میشوند وقتیکه از میان خندق آتش گذشتی عمارتی پیدا میشود داخل عمارت شو تختی زده اند دختری در بالای آن تخت خوابیده است برو بالای‌سرش‌بنشین وگلو بند گوهری بگردن‌دختر بسته است که پانزده‌دانه‌دارد ازگردن آن دختر بازکن‌اوازخواب بیدار میشود هرچه میگوید بشنو مبادا فریب‌پدر حرامزاده مرا بخوری و کتاب‌رابخوانی‌وعالمی را بکشتن بدهی اینرا گفت و برخاست بمنزل‌خود رفت ملك بهمن مینای شراب‌راپیش‌کشیدچند جام شراب خورد و بدریای فکر فرو رفت و اشک چون دانه مرواربد برصفحه رخسارش‌فرومی ریخت در فکربود که آیا برسر زرین ملک چه آمده باشد بدست کدام اهرمن گرفتارشده‌باشدو من اینجا آسوده نشسته‌ام می‌میخورم ای فلک کج رفتار ای سپهر غدار واژگون‌شوی که‌مرا از غریب و معشوق بچه‌روز انداختی .

فلك را عادت دیرینه اینست که با آزادگان دایم بکین است

بجان میپرورد بیحاصلی را کز او دل بشکند صاحبدلی را

آیا برسرم چه خواهد آمد و چرخ چه نیرنگ خواهد باخت میگفت و گریه میکرد تا هنگامیکه آفتاب عالمتاب سر از افق مشرق بر آورد و جهانرا بنور ضیاء خود مزین و منور گردانید .

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو پیدا شد عیان شد رشحه خون ازشکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاك بر پیراهن مریم نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

کنار روضه خضرا روانشد چشمه روشن کنار چشمه روشن بر آمد لالهٔ حمرا

درافشان کرد ازشادی فلك چون دامن مجنون بر آمد خسرو خاور زجیب طلعت لیلا

ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی زجیب روشن فخر آشکارا بر کف موسی

بر آمد ترکه از خاور جهان آشوب وغارتگر بغارت برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا

در بر آمدن آفتاب جهانتاب ملك بهمن نامدار از خواب برخاست دید دو تن غلام بچه پریزاد آفتاب رو از در در آمدند عرض کردند جوان رخت حمام حاضر است شاه زاده والاتبار از جا برخاست داخل حمام شدسرو کله راصفاداد زلفو

بحمامی بگو گلخن میفروز در آیت آتش افتاده است امروز

از حمام بیرون آمد لباس پوشید روانه عمارت شدچون بدر عمارت رسید غلامان برداشته شاهزاده داخل عمارت شد برخاست تعظیم کرد ملك بهمن نشست ساقیان پریزاد افتاد جام شراب دردست داخل شدند .

گر زحمت خمارترا درد سردهد پیشانی خمار همان به که بشکنی

چند جام شراب برسم صبوحی خوردند چون هر دو از زحمت خمار شب بیرون آمدند فهار جادو روکرد بجانب ملك بهمن گفت جوان من یك مطلب از تودارم خواه ملك بهمن باشی خواه نباشی من یك مشکل دارم که بدست طایفه بنی آدم حل میشود ترا آوردم برای اینکه مشکل مرا حل کنی بکیش و آئینم قسم اگرمطلب مرا بر آوری ترا پادشاه پریزاد میکنم وبهترین شاهزاده‌های پریزاد را از برای تو میآورم و عروسی میکنم وبدست تومیدهم کمر خدمت ترا بسته تا قیامت خدمت میکنم پس برخاسته ساعتی از نظر ملك بهمن غایب شدبعدار درعمارت داخل شد چند پرده شکل در دست داشت برابر شاهزاده برزمین نهاد گفت جوان اینها شکل دختر های پریزاد است دختر پادشاهان میباشند اینهارا ببین هرکدام را که مایل بشوی پس از آنکه مشکل

مرا حل نکنی دشمنی بروح ابلیس کرده تا مرا بوصال او برسانم آرام نگیرم شاهزاده دست کرد پرده های تصویر را برداشت یك یك تماشا میکرد و برزمین میگذارد تا آنکه یك تصویر را بلند کرد نگاه کرد چشمش بعدار دوسال برجمال دل آرای زرین ملك افتاد نزدیك بود روانش از تن برود پیر حرامزاده ملتفت احوال شاهزاده بود که صورت زرین ملك را بحسرت نگاه میکند یقینش حاصل شد که ملك بهمن میباشد اماهیچ نگفت ملك بهمن نگاه زیادی بصورت زرین ملك کرد و طومار را برزمین نهاد قهار جادو گفت جوان بروح ابلیس قسم اگر دست عهد بمن بدهی که آنچه من بتو بگویم حرف مرا بشنوی از صاحبان اینصورتها هر کدام را بخواهی از برایت بیاورم بدست درار کرد طومار شکل زرین ملك را از زمین برداشت بدست ملك بهمن داد گفت بنظرم میآید که صاحب این صورت را خواسته باشید بوشرط کن که مطلب مرا بیاوری دشمنی با بلیس کرده ام باترا بوصال رسانم آرام نگیرم ملك بهمن گفت پدر اگر فی الحقیقه تو راست میگوئی من هم بحلال آن خدائیکه جان من در قبضه قدرت اوست آنچه بگوئی اگر اطاعت نکنم نامرد باشم چون پیر از جانب ملك بهمن خاطر جمع شد دست در بغل کرد کتابی بیرون آورد بدست ملك بهمن داد انگشتر یاقوتی هم از انگشت خودش بیرون آورد در انگشت ملك بهمن کرد و گفت فرزند قدر این کتاب را بدان حالا برخیز برویم تا بگویم چه باید کرد ملك بهمن از جای خود برخاست مرکب کشیدند سوار شدند قهار جادو از جلو امیرزاده اعظم از عقب همه جا آمدند تا بقدر سه فرسنگ از شهر دور شدند که از برابر باغی نمایان شد که از چهار طرف آن باغ آتش بر فلك زبانه میکشید و صدای ذکر آتش تا آسمان میرفت که از هیبت آن زهره شیر آب میشد قهار جادو و ملك بهمن آمدند تا بحوالی آتش رسیدند [illegible] شاهزاده هم دست [illegible] شدند هر دو برروی زمین نشستند [illegible] بهمن کرد گفت فرزند حالا آنچه میگویم باید بشنوی و از حرفم بیرون نروی [illegible] هرچه فرمائی اطاعت میکنم [illegible] گفت فرزند این [illegible] زاده در [illegible] آتش [illegible] میان آتش از آتش [illegible] کار [illegible] را [illegible] جرار [illegible] بسر [illegible] احداکی [illegible] دارد [illegible] که [illegible] آوردی [illegible] ملك [illegible] کرد و گفت [illegible]

چه حواهشی است که ار من میکنی کدام عاقل با پای حودش باتش میرود این اتش اینهمه زمین بیابان که بیست نتوان باین آسانی رفت که شما میفرمائید برو چنین و چنان کن من هرگز باختیار حودم میان آتش سوزان نمیروم زرین ملک را نمیخواهم مرا مرخص کنید بروم درخاك سی آدم هزار مثل زرین ملك مست مرا میکشد بی آنکه در آتش بسوزم بهار حرامزاده حندید گفت فرزند من تصور کردم که توعاقل و صاحب جرات وشجاعت هستی که ترا آوردم بچه انکار ملك بهمن گفت حالا عاقلم واز روی عقلست که حود را باتش نمیسوزانم پیر گفت فرزند این آتش که اینطور نظر میآید تورا نه سوزاند ملك بهمن گفت از کجامعلوم شد که آتش مرا نمیسوزاند مگر من پیغمبرم پیر گفت حوان اولا اگر تو ملك بهمن سر فرزند شاه حطائی باشی که بی کتاب و انگشتر میتوانی حود را بآتش بزنی و اگر ملك بهمن هم نباشی از برکت این کتاب و انگشتر آتش بتو ضرر نمیرساند بهر حال بخواهی سوخت فرزند جان طول مده که جان من و تو درمعرض تلفاست برخیز و زود کاررا بانجام برسان که بروح انلس سه روز دیگر دست زرین ملکرا بدست میدهم شاهزاده از جای جستن کرد گفت خدایا خودمرا بتو سپردم توکلت علی الحی الذی لایموت روانه شد هرچه میآمد شعله آتش مثل نسیم بر او میوزید چون بمیان آتش رسید نظر کرد دید خندقی عریض که دور دور این باغ کنده اند و آتش از میان آن خندق برفلك زبانه میکشد تخته پلی روی خندق بسته اند شاهزاده از روی پل گذشت داخل دروازه باغ شد جائی نظرش در آمد درختان سرد سیری و گرمسیری عرعر صنوبر سرو کاج سر بر فلك کشیده جدولهای آب از هرطرف روانست و جوی چشمه سلسبیل صاف و روشن میگذرد در پای درختان جاری است مرغان خوش الحان در شاخسار درختان بذکر مالك الملك مشغول بنوای دلکش هوش از سر مستمعان میربودند بسوی گل و ریحان در آن باغ سجده مالك بهمن خیلی از آن مکان خوشش آمد آهسته آهسته میرفت تا از برابر قصری نمایان شد چون بهشت عنبر سرشت کنگره اش با گنبد سپهر برابری میکرد دیده در ایوان ماند از پله های قصر بالا رفت

منظری بود چه جاو که نار	بود بنای قرارش معمار
حسن حسنش ربا بوان درس	عشق جارو بکش رهگذرش

داخل عمارت شد در وسط تالار تخت مرصعی زده ودید شخصی بالای تخت خوابیده است ملك بهمن آمد بالای تخت نشست روپوش حرا را برچید چشمش برجمال ماه پاره بین دختری افتاد که با چشم بسته روزگار مفلس را دیده

افکند دل تا که نار	عیان شد در دل سب آهن

نمیشد سیر چشمش از شکرخواب مگر دیدار خود میدید در خواب
بـــلاد فتنه چـاووشـان راهش اجل جارو کش چشم سیاهش
گشوده هندوی زلفش دکانی بهر موئی نهاده نرخ جانی
در آن دکان که جانها در خطر بود متاع کس مباد کس مخر بود

که به یکبار صد هزار خدنگ دلدوز از صف مژگان چون خارش جستن کرد تا سرخی سوفار برقلب و جگرش جای گرفت باخود گفت نامرد چگونه دلت میآید چنین زیبا طلعتی را ناحق بدون آنکه آزاری بتو رسانده باشد اورا بکشی وحال آنکه اگر بدانم قاتل من این دختر است و اگر من اورا نکشم او مرا خواهد کشت میگذارم اومرا بکشد ومن دستم بریده با اگرضرری باو برسانم هزار جان من بقربان چنین نازنینی باشد اورا نمیکشم گلوبند را بر میدارم میبرم بآن پیر حرامزاده میدهم و میگویم اورا کشتم آنحرامزاده که نمیتواند باین باغ بیاید ببیند من راست گفته ام یا دروغ این فکر کرده دست دراز کرده گلوبند راگشوده برخاست از تخت بزیر آمد روانه شد که از عقب سرصدائی شنید یکی گفت جوان ترا بخدا برگرد با توحرفی دارم بزنم آنوقت هر کجا میخواهی برو ملك بهمن تغافل کرد بره افتاد دوباره صدائی شنید کـه ایجوان بیمروت ترا بمنعیت قسم میدهم که یکقدری صبر کن تا من بیایم باز محل نگذاشت روانه شد تارسیدند بدر تالار خواست بیرون رود ناگاه از عقب یکی دامنش راگرفت برگشت نگاه کرد همان دختر را دید که مثل ماه شب چهارده بزیر آمد دامنش را گـرفته است میگوید ایجوان بیصبر و بی طاقت دمی صبر کن ازتو احوالی بپرسم ملك بهمن گفت نازنین بلایت بجانم هرچه خواهی سئوال کن که دختر گفت تو کیستی وچکاره وچگونه در این مکان آمدی و این گلوبند را برای چه از گردن من در آوردی کسی ترا راهنمائی کرده یاخودت سرخود آمدی و این گلوبندرا که باز کردی آیا خاصیت آنرا میدانـی ... از ملك بهمن گفت من بنی آدم هستم و خاصیت این گلوبند را نمیدانم گذارم در این سر زمین افتاد پیری مرا دید این کتاب و ایـن انگشتر را بمن داد گفت بـرو در این باغ دختری خوابیده است این کتاب را بالای سرش بخوان دختر نعره میزند سرش را ببر این گلوبند رابازکن بیاور من ترادیدم دلم بحال تووجوانیست سوخت تورا نکشتم کتاب را هم نخواند گلوبند را باز کردم ببرم بآن پیر بدهم اگر بپرسد دختر را کشتی میگویم دختر که اینحرف ر شنید گفت آنحرامزاده تورا محض کشتن در اینجا فرستاد ملك بهمن گفت بلی دختر گفت ایجوان همین قدر بدان که در دنیا کسی طالع و اقبال تورا ندارد که مرا نکشتی واگـرنه خودت هـ بدست آنحرامزاده کشته میشدی عالمرا بخرابی داده بودی بخت یاری کرد حالا بدانکه اینج

جای ایستادن نیست بزودی برو اگر آنحرامزاده بفهمد که تو مرانکشتی زنده ات نمیگذارد اما حیف که تو هم نمیتوانی او را بکشی ملك بهمن گفت نازنین چرا نمی توانم اورا بکشم و حال آنکه ازضعف‌پیری اگر دماغش رابگیری‌جانش‌بدر میرود دختر گفت راست میگوئی آیاهیچ‌حربه بر بدنش کار نمیکند بجز شمشیر سحر گشای پروانه جادو ملك بهمن گفت تصدقت گردم پس کشتن او خیلی آسانست زیرا که آن شمشیر در کمر من‌است دختر شکر خدا را بجا آورد گفت‌جوان وقتی‌آنحرامزاده راکشتی قدراین کتاب و انگشتر را بدان‌که درهمه جا بکارت میخورد بخصوص در وقتیکه او را کشتی اگر صدجان داشته باشی یکیرا ازدست‌طایفه آن حرامزاده بدر نمیبری مگر بواسطه‌این کتاب وانگشتر همینکه اوراکشتی برودر بالای خامه‌ریك چشمت را برهم بگذار و این اسم راکه بر نگین خاتم‌نقش‌است هفت‌بار بخوان در هر مرتبه یکبار این انگشتر را بدور انگشت چرخ بده مبادا چشم بازکنی کشته میشوی وقتیکه هفت بار اسم را خواندی هر جا که پایت برزمین آمد چشم را بازکن از پی کارت برو ملك بهمن گفت شما را چگونه بگذارم بروم دختر گفت غم مرا نخور وقتی که انشاءالله کارهای خودت‌راصورت دادی من هم تلافی محبت تورا خواهم کرد این را گفت بصورت کبوتری شد پرواز کرد بدر رفت ملك بهمن از جای برخاست از باغ بیرون آمد قهار را دید که بانتظارش نشسته است چشم قهار جادو که بر مللك بهمن افتاد از جای جست و بغل‌گشود و شاهزاده را در بغل گرفت گفت فرزند گاوبند رابده ملك بهمن گفت بلی کشتمش‌پیربصورت‌عقابی شد رفت درمیان باغ و برگشت آمدگفت‌ای بنی آدم مادر بخطا دختر را چرا نجات دادی اکنون مادر ترا بعزایت می نشانم دست درازکرد بجانب ملك بهمن نامدار که شاهزاده پنجه پلنك آسارا در انداخت بند دست آنحرامزاده‌را گرفت پیش‌کشید شمشیر سحرگشارا کشید ازکمر چنان‌بفرغش نواخت که دو شقه اش ساخت‌کرد وطوفان شد رعد و برق جستن‌کرد ملك بهمن بهزار جهد خود را بالای‌خامه رسانید چشم‌رابرهم نهاد هفت باربنقش خاتم راخواند و انگشتر را بدور انگشت چرخ دادکه صدای مهیبی شنیدیکی میگوید لبیك آمدم ملك بهمن واهمه‌کرد خواست چشم خود را بازکند که دید دستی گریبانش را گرفت بروی فلك بلند شد ملك بهمن‌اسم را میخواند و انگشتر را چرخ میداد تا پایش‌بزمین رسید چشم گشود خود را بالای خامه ریگی دید که سواد شهری نمایانست از خامه سرازیر شد روانه شهر شد شهر بزرگی را بنظر درآورد که باخاك یکسان است اهل شهر همه از شهر بیرون آمده‌اند درصحراو جنگل منزل کرده اند خانه های شهر خراب وویران قصرهای بلندآنشهرهمه خراب شده است ملك بهمن تعجب کرد که آیا این چه شهر است ومملکت بابن‌بزرگی چراخراب

شده است ملك بهمن هرچه فکر کرد عقلش بجائی نرسید باخود گفت بروم از اهل اینشهر احوال بپرسم آمدید چند نفرزن نشسته اندگریه میکنند و بملك بهمن نفرین میکنند آنزنها گفتندایجوان ترا چکار است بکارما اگر ازاهل شهری چرا ازماسئوال میکنی اگرغریبی بگذرد از اینجافرار کن ودر اینجا نمان ملك بهمن قسم داد آنزنها گفتند جوان ترا بمذهبی که داری برومارا بگذار بحال خودمان باشیم هرچه ملك بهمن اصرار کرد جوابی نشنید متصل زنها فحش میدادند که بروشاهزاده تعجب کرد که آیا اینها چه اسرار است و با خود گفت نامرد هر چه باینها اصرار میکنم چیزی دستگیرت نمیشود بهتر آن است که بروم تا قسمت کجا باشد بخت بدبین بکجا میکشد داخل جنگل شد همه جا میرفت تاغروب آفتاب بپای جشمه رسید دست و رو را شست و چند قطعه مرغ راباتیرزد کبابی ساخت ونفس خودراقانع ساخت شب در آنجنگل بسر برد صبح برخاست فریضه رابجاآورد وبراه افتاد آنروز را تا شام راه رفت باز شب را درزیر درختی بسربرد القصه مدت پنج شبانه روز راه رفت صبح روز ششم از برابر جنگل بزرگی نمایان شد داخل آنجنگل شد قدری راه رفت دید صدای ناله جانسوزی از میان درختان میآیدکه جگرسنك را کباب میکرد چنان صدای حزین بدل ملك بهمن اثر کرد که زانوهایش سست شد پایش از رفتن بازماند پشت درخت آمدتانزدیك آنصدا رسید ازپشت درخت نگاه کرد دید یك بچه درویش مثل یکماه در کنار چشمهٔ نشسته گیسوان عنبر آسا را دور تا دور خودش ریخته سرتا بپا غرق لباس درویشی هرمژه که برهم میزند صد هزار اشك بیك بار از جشمش فرو میریزد صورتش مثل خورشیدی درخشنده اما یکدقیقه از گریه آرام نمیگیرد متصل اشك جو دندانه مروارید از صفحه رخسارش فرو میریزد صورتش مثل گل بر افروخته سر بسوی آسمان کرد و گفت ای فلك کجرفتار سر نگون شوی که مرا باین روز نشاندی

سازد ستمگرد تو چندان ندیب ... که در هر فرازش بود صد نشیب
همی از درنگت دارم نشان ... بسوزم بیدرد تو ای آسمان
دو کس را که بینی هم آرزم ... که ز یکسی گشته همساز هم
چنان دور سازی اوکنی از منش ... نه بیند هرگز دگر روی هم

ابچرخ کجروش ازبسیار بمه ی وچندان گریست که خون از چشمش روان شد بیهوش افتاد ملك بهمن ازپشت درخت بیرون آمد سربچه درویش را برداشت قدری از آب چشمه بصورتش زد اورا بهوش آورد همینکه بچه درویش چشم گشود سر خود را درکنار جوانی دید از جا برخاست و [illegible] چشم [illegible] قطرات اشك ازرخسارش فرو میریخت

بقدری گریه کرد که آتش درکانون سینه ملك بهمن افتاد دست دراز کرد دستمال را از دستش گرفت و گفت ای برادر جان ترا بجلال خدا قدری آرام بگیر حالا قدر چهار پنج ساعت میشود که من ترا دیده ام دقیقه آرام نگرفته آخر قدری صبر کن احوالی از تو بپرسم یا تو احوالی از من بپرس با من حرفی بزن این که نمیشود که تو متصل گریه کنی این چشم تو مگر دریای قلزم است آن بچه درویش سر بلند کرد گفت ای برادر حکیم بجز گریه کردن چاره ای ندارم باید آنقدر گریه کنم تا کور شوم ملك بهمن گفت چرا باید تو باین سن و سال و خوشگلی و ملاحت اینقدر غصه داشته باشی که آنی از گریه فارغ باشی و در لباس درویشی بکوه و بیابان گردش کنی تو بیس هر کس اینجا بیاوری بجان و دل منت ترا دارد و ستم

از [illegible] هر کس تماشای آ[illegible] [illegible] بیرون [illegible] حیف است که تو با این وجاهت وحسن [illegible] [illegible] بچه درویش [illegible] جوان [illegible] که قدری [illegible] [illegible] خار [illegible] خود [illegible] مرا [illegible] بحالت خودم [illegible] از گریه [illegible] شهزاده که [illegible] من [illegible] تو [illegible] من هم [illegible] حالا وصل کرده ام در بیابانها [illegible] کردم حالا که [illegible] آورده ام میخواهم چند [illegible] دوری [illegible] بچه [illegible] کرده [illegible] رفت [illegible] شرطها دارد [illegible]

شرط است هرچه باشد اطاعت ترا میکنم بچه درویش گفت جوان شرط اول من آنکه وقتیکه رفیق من شدی شب و روز کار من گریه است مرا ازگریه منع نکنی و مرا بحال خود گذاری و سبب گریه مرا نپرسی اگر من بخندم یاگریه کنم تو نگوئی برای چه گریه کردی و شرط ثانی کارباصل ونسب من نداشته باشی که کی‌هستم وچرا درویش شده ام نه تو کار بکار من داشته‌باش نه من کار بکار تو داشته باشم تو دلت میخواهد گریه کنی میخواهی بخند من هم بهمین طریق احوال ازهم نپرسیم اگر رضا هستی باین شرط خیلی خوب والاتوبرو ازپی‌کار خودت منهم‌میروم بخیال خودم تو بخیر و ما بسلامت ملك بهمن گفت برادر شرط های ترا قبول کردم وبجان‌خودم منت دارم دست رفاقت بهم دادند وآنشبرادر آن‌جنگل بسر بردند‌صبح را برخاستند براه افتادند اما بچه درویش ساعتی آرام نمیگرفت متصل‌مثل ابر بهارگریه میکرد گاهی مرك‌ازخدامیخواست و گاهی شکایت از فلك میکرد اما ملك بهمن دلش میخواست بپرسد جرات نمیکرد شب بسر دست در آمد ملك بهمن چند مرغ با تیرزد کبابی ساخت هردو خوردند بعد از صرف‌کباب بچه درویش از جابرخاست براه افتاد ملك بهمن از عقب سرش بناکرد برفتن تا مدت هفت شبانه روز رفتند روزهشتم طرف عصربود که بدهنه‌جنگلی رسیدند آهوی خوش خط و خالی از برابر پیدا شد بچه درویش گفت بملك بهمن ای رفیق دلم میخواهد این آهو را به تیر بزنی امشب ازکباب این آهو شام صرف کنیم ملك بهمن از خدا میخواست که بچه درویش با او سخن بگوید خاصه آنوقت که خواهش از او بکند و چیزی از او بخواهد گفت منت‌دارم کمانرا از قربال نجات‌داده تیری درحلقه کمان نهاد و بعقب آهورفت تابمیانه جنگل رسید تیررا رهاکرد .

چه‌بوسید پیکان سر انگشت او گذر کرد از مهره پشت او

آهو بلند شد و برزمین خورد که ملك بهمن دید دستی نمایان شدگریبان او را گرفت بر هوا بلند شد شاهزاده از هوش رفت وقتی بهوش آمد خود را در عمارتی دید و باغی دید که‌نشان از روضه رضوان میداد گویا بهشت عنبر سرشت بنظرش جلوه کرد درست نگاه کرد خود را در تالاری دید که تختی در صدر مجلس نهاده اند اسباب طرب از هر قبیل چیده است‌مجلس آراسته اسبی عیش و آلات طرب بیرون از حساب می و مزه و ریحان وگل مجلس چون بارگاه بوقلمون فلك آراسته وپیراسته‌نزدیك بود ازصفای آن‌تالار روح از بدن‌ملك بهمن بدر رود خیلی حظ‌کرد اما در فکر بود که آیا اینجاکجاست و مرابرای چه دراینمکان آورده اند کاش میدانستم که‌صاحب این عمارت کیست و آن بچه درویش‌بیچاره که رفیق من بود چه بر سرش آمد خداوندااین‌چه بخت و سر نوشت است که من دارم بدریای فکر فرو رفت سرش را بزیر انداخت که دید پرده

بر چیده شد یکدختر پریزادی چون‌حور بهشتی داخل‌شد بملك بهمن سلام کرد شاهزاده علیکی گفته دختر گفت جوان خوش آمدی ملك بهمن گفت اگر خوش واگر ناخوش آمدیم‌دختر گفت جوان صاحب خانه را تو میشناسی یانه که آمده در مجلس اوشراب میخوری و طعامش‌راخورده سرزده داخل مشومیکده حمام نیست حرمت پیر مغان برهمه کس واجب است ملك بهمن گفت نازنین منکه سرزده باپای خودم وباختیار خودم که اینجا نیامدم مرا آوردند دیگر آنکه طعام و شراب خوردن عمل بدی نیست خلاف شرع نکردم گرسنه بودم طعام و شراب خوردم اگر صاحب خانه بیاید بمن بگوید چراخوردی وبخیل باشد بقدر اینکه خورده‌ام جواهر موجود دارم وجهش را میدهم اگرهم سخی باشد که‌بتونسبت ندارد سخن‌بگوئی در این گفتگو بودند کـه پریزادی داخل‌شد گفت ملکه میآید آن‌دختر بملك بهمن گفت جوان بر خیز و بـا ادب بـاش که صاحب خانه میآید شاهزاده از جـا بـر خاست ایستادند آن دختر هـم دست بسینه ایستاد آن کنیز پرده را بلند کرد ملك بهمن نگاه کرد دید که دختر پریزاد مثل ماه شب چهارده لباس زری و اطلس پوشیده گیسوان بدور خود ریخته شانه بشانه یکدیگر میآمدند داخل شدند یکی بطرف چپ ایستادند ازعقب آنهادودختر دیگر همینطور آمدند القصه دختران جفت‌میآمدند در یمین ویسار میایستادند تاچهل دختر ماهرو وارد تالار شدند بیست نفـر بـدست راست و بیست نفر بدست چپ ایستادند که از عقب آنها دختری چون قرص قمر سرتا پـا غرق درلباس جواهر اما چون آب زندگانی در ظلمات سیاهی نهان شده تاج هفت کنگره پادشاهی، برسرچهار قب سلطنت دربر هفت‌قلم مشاطه جمال‌کرده مثل‌سروجویبارزندگانی خرامان‌خرامان‌میآیدازعقب سرش چهل کنیز آفتاب طلعت‌ماهروی مشکین موی هر کدام یك لنگـه گیسوی مشك آسای آن دختر را در سینی طلا نهاده از عقبش می آمدند آنحور شمایل چونماه در میان ستارگـان میآمد:د که‌ملك‌بهمن زرین‌ملك‌را فراموش‌کرده آن‌حسن و جمـل را دید خیره شد عقل از سرش پرواز کرد .

باغبان گر به بیند این رفتار — سرو بیرون کند ز بستانش
مگر آندایه کانصنم پرورد — شهد بود است شیربستانش

میآمدند تا داخل مجلس شدند آن نازنین آمد در بالای تخت تکیه بر متکای زر کرده که بیکبار آن‌هشتاد نفر زن باملك بهمن در برابرش تعظیم کردند دختر رو کرد بمیر مجلس گفت ناهیده خاتون عرض‌کرد بله گفت بله قربانت چرامجلس‌را نمی آرائی .

خیروخدام مراگو که بیارندنقد — یکدو رقاص و دوسازنگی ویکسرنائی

تار راغی وریحان و مسیحای یهود — ضرب‌گیر اکبری و احمدی و بابائی
هم بگو معنیچه‌چند بیایندوخوربد — می چوبر مرم و با زمزمه ترسائی
هم بفرماکه کباب‌بره‌وماهی‌وکبك — خوش بیارند که دارم سر بزم آرائی

ناهید پری در برابرش تعظیم کردو رفت مطربان نغمه سنج حاضر کرد ساقیان سیمین‌ساق پریزاد می بگردش در آوردند مطربان بنای ساز و آواز را گذاردند بزم آراسته شد چون سر دختر و ملك بهمن از بادهٔ ناب گرم شد دختر رو بجانب ملك بهمن کرد گفت جوان خوش آمدی و محلس ما را منور ساختی تو حق جان بگردن من داری ملك بهمن برخاست تعظیم کرد گفت ملکه بسلامت باشد من که خدمتی بشما نکرده ام که سزاوار این مـرحمتهای ملوکانه بـاشم ملکه گفت جوان مرا بمنسبتی خدمت از این بالاتر میشود که مرا بگفته قهار جادو بکشتی و از جنگ بهمن دیو نجات دادی

حیف از تو که ارباب وفارا نشناسی — مایار توباشیم و تو مـا را نشناسی

ملك بهمن نگاه کرد همان نازنین دختر را دید که در آن باغ دیـده بود و بـدبسیاری از قهر جادو را کشته بود نزدیك بود روح از بدنش پرواز کند اما همه هـوس و حواسش پیش بچه درویش بود اما ملکه دید بهمن هرچه میخورد شکفته نمیشود و سرش در گریبانش میباشد ومتفکر است گفت جوان گویا از من و اهل این محلس خوشت نیامده و هر چه مـی میخوری شگفته نمیشوی همه را در فکر و خیال هستی اگر بوجودت بد میگذرد بگو تامن از این بزم بروم ملك من گفت حاشا که درحضور شما بمثل من آدمی بد بگذرد نهایت فکر من از [illegible] است که [illegible] در راه بامن بود که مثل اوهمی در دنیا نیست امروز طـرف عصـری [illegible] در [illegible] مدام [illegible] او چه آمد جوان من پیش اوست اگر ملکـه بفرمایـد [illegible] را هم بیورند جای خوب [illegible] دختر گفت فکر کـردن [illegible] [illegible] را هم [illegible] مطربان شاهزاده دید عفریت [illegible] کرد [illegible] دختر گفت [illegible] در همانجا که [illegible] را آوردی بچه درویش [illegible] و [illegible] در [illegible] تعظیم کرد [illegible] هوا آمد بعد از ساعتی ملك بهمن دیـد همان [illegible] گذارد [illegible] بچه درویش چشم گشود خود را در جای [illegible] که تعظیم کرد دختر ورمود صندلی گذاردند بچه درویش [illegible] را دید باخود گفت [illegible]

این کیست که مرا رها نمیکند واینجا کجاست که مرا آورده اند سرش بزیر بود و فکر میکرد که دختر گفت گل مولا مجلس مرا نورانی کردی خیلی خوش آمدی بچه درویش سر راست کرد و عرض کرد قربانت شوم خدا ملکه را سلامت بدارد بفرمائید که مرا برای چه احضار فرموده اند اینجا کجاست و شما چه کسید دختر خندید گفت ایجوان بدانکه اینجا قصر مجمع البحرین است که آخر وقف است ما از جنس پریزاد هستیم اما اینمملکت را حضرت سلیمان طلسم بند کرده است که بجز اهل مملکت احدی از عفریت واجنه و پریزاد اینجا نمیتوانند بیایند کمتر کسی از اجنه و پریزاد اینجارا میدانند شهر است و مخلوق دارد ملکه هیچکس نمیداند من پادشاه این شهرم و در بند چهار جادو بودم ایجوان مرا از بند نجات داد در حق من نیکی کرد من هم خواستم تلافی کنم فرستادم اورا آوردند چون دلگیر بود سبب غمش را پرسیدم گفت رفیقی داشتم از من جدا شد بدینجهه دلگیر هستم من هم فرستادم ترا آوردند چون دلگیر بود دلش بگشاید مراهم همه‌ی پری دختر ملک عبدالرحمن شاه پری میگویند پدرم در ایندقت که من در بند چهار جادو بودم برحمت خدا رفت چون بجز من فرزندی نداشت وقتی از بند خلاص شدم وزیران وامیران پدرم مرا پادشاه کردند و اطاعت مرا کردند اینست سرگذشت من بچه درویش چون حکایت را شنید سر بزیر انداخت و سخن نگفت [illegible] سر دست آمد مجلس برچیدند بزم نو آراستند و ساقیان می بگردش در آوردند و در هشت و نه که گذشت سر حریفان از بادهٔ [illegible] گرم شد [illegible] بچه درویش [illegible] دست انداخت [illegible] صوری [illegible] حال [illegible] درویشی را یکطرف انداخت گیسوان عنبر آسارا پریشان کرد دستمال بدست گرفت [illegible] کرد گریه کردن همان [illegible] ملک [illegible] کرد و گفت جوان رفیقت را چه شد که [illegible] ملک [illegible] گفت قربانت گردم [illegible] هست [illegible] من این [illegible] ام [illegible] هرچه [illegible] رسیدم گفت [illegible] گفت [illegible] که [illegible] آوردی که [illegible] را ضایع کند [illegible] [illegible] بچه درویش [illegible] اشک از چشمش پاک کرد [illegible] صورتش [illegible] را [illegible] بچه درویش [illegible] من [illegible] گفت ملکه [illegible] بچه درویش [illegible] گفت ایجوان [illegible] که [illegible] [illegible] کسی [illegible] گریه کردن [illegible] که [illegible] آمد [illegible] داشته [illegible] که [illegible] هوای [illegible] که مرا [illegible] [illegible] شروع کرد [illegible] آمد [illegible] [illegible] ملک [illegible] بچه درویش [illegible] کرد بچه درویش [illegible] ملک [illegible] کسی [illegible]

که بار دل مرا بردارد وچاره دردمرا بکند چه ضرر کــه من مشت بسته خودم را باز کنم اگــر کسی بهم برسد که بتواند رفع عقدهٔ دل مرا بکند راز دلم را آشکار بکنم ایملکــه ایندرد مــرا میکشد که یك جوانمرد بهم نمیرسد نه بنی آدم نه پریزاد ملك بهمن گفت رفیق از شما معلوم شدکه مرد در بنی آدم بهم نمیرسد شماکی تجربه کردید بچه درویش گفت من طایفه بنــی آدم را خوب تجربه کرده‌ام که هیچکدام مردنمیباشند همای پری گفت جوان شاید ماهم باین گوشه لیچك وزنی جوانمردی داشته باشیم توسر گذشت خودرا بگو شرط کردم کــه اینعقده را ازروی دل تو بردارم اگر چه جان من درمعرض خطر باشد همینکه بچه درویش اینرا شنیدگریه زیادی کرد و گفت ملکه خدا نامم را از صفحه روزگار براندازد .

رو کفرم ننك اسلامم نمیدانم کیم — بت پرستم یا مسلمانم نمیدانم کیم
گاه درویشم نــدارم نــان شب — گاه سلطان‌بن سلطانم نمیدانم‌کیم
خدا مرا بکشد که‌اسم پدرم رانتك زدم

قصه‌هادارم از ایندل که‌اگر شرح‌دهم — همه‌گویند شگفتا که نمیفرسائی
همه بگذار یکی تازه حکایت بشنو — که اگر بشنوی انگشت تحیرخائی

ای ملکه زمان من بچه درویش نیستم من زرین ملك دختر ملك اقبالشاه پــری هستم و حکایترا همانطریق که سابق گذشت بیان نمود و چندان گریست که بیهوش افتاد ملك بهمن از جا پریدزرین ملکرا چون جان شیرین در آغوش کشید و بیهوش شد همای پری از جا برخاست سر هردو را بزانو گذارد گلاب بصورت هر دو پاشید بهوش آمــدنــد ملك بهمن ازجا برخاست برابر زرین ملك تعظیم کرد وگفت نازنین چشم من کور باد که ترا باینروز بــه بینم من زنــده باشم تو لباس درویشی بپوشی کوه و بیابان بگردی زرین ملك‌گفت بحمدالله که‌یکبار دیگرجمال شمارا دیدم همه غمهای عالمرا فراموش کردم همای پری صورت زرین ملکــرا بوسید و دست او را گرفت در پهلوی خودش نشاند بعد زرین ملك رو کرد بجانب ملك بهمن گفت جوان طایفه بنی آدم وعده را باین زودی وفا میکنند ملك بهمن گفت نازنین بجان تو قسم نــو وقتی از پیش من رفتی دیگر بشهرخودم نرفتم از همانجا سربه بیابان گذاردم از عشق و حکایت را از اول تــا بآخر نقل کرد زرین ملك از کشتن قهار جادو خیلی خوش‌حال شد شکر احسان همای پریرابجا آورد بعشرت مشغول شدند قرار دادند که بعد از سه روز ملك بهمن را همای بفرستد در پشته تاریك و سه‌بلور که ملك اقبالشاهرا نجات دهد القصه آنشب را تا صبح در عیش بــودنــد روز دیگر که‌مرغ زرین بال فلك ندیمی قدم بدن‌الله در داد جهانرا بنور ضیاء خود منور و مزین گردانید

روز دگر کاین عرب نیزه دار — گشت بجمازه گردون سوار

شاهزاده گیتی ستان ملك بهمن نامدار سر از خواب ناز برداشت بحمام رفت سرو کله را صفا داد چون‌خورشید تابان مشرق از حمام‌بیرون آمد لباس سرتا پا مرصع ازلباس‌های مخصوص همای پری زرین ملك را بحمام برده سرو تنش را با مشك و گلاب شسته هر دو از حمام بیرون آمدند یکدست لباس مرصع از لباسهای مخصوص خودشرا همای پری از برای زرین ملك آورده هر دو غرق دریای درو گوهر شدند کنیزان اسباب آرایش حاضر ساختند زرین ملك وپری هفت قلم خود را مشاطه‌گی و آرایش‌نمودند خرامان خرامان دست یکدیگر را گرفتند چون سرو جویبار زندگی روانه شدند تا بنزد ملك بهمن رسیدند شاهزاده نشسته بود دیدآندو یار جانی از برابرش نمایان‌شدند سر تا پا غرق در الماس دروگوهر هفت قلم‌خود را مشاطه‌گی نموده اند شاهزاده سپند آسا از جای جست تا دهنه عمارت استقبال کرد دست هر دو آنها را گرفت داخل عمارت شدند ناهید پری با هشتاد کنیز آفتاب طلعت مجلس را آراستند ملك بهمن در میان دو دلبر نشسته دست راست بگردن همای پری دست چپ بگردن زرین ملك ساقیان پریزاد می به گردش در آوردند چند جام شراب برسم صبوحی نوشیدند .

گر زحمت خمار ترا درد سر دهد — پیشانی خمار همان به‌که بشکنی

چون دماغها چاق شد و از زحمت خمار دوشین بیرون آمدند عرق مستی بر پیشانی هر سه نشست پس ملك بهمن بزرین ملك گفت ای ملکه دوران بلایت بجانم بفرمائید که ملك اقبالشاه و ملك شهبالشاه را ارهنك حرامزاده در کجا دربند کشیده که بعون‌الله بروم ایشان را نجات بدهم و این عقده را از روی دلت بردارم زرین ملك گریان شد گفت .

ملامتهاکه‌برمن‌رفت سختیهابر که‌پیش آمد — گر ازهر نوبتی فصلی بگویم داستان گردد

مختصر اینست که ارهنك دیو پدر و برادر مرا در سد بلور وپشته تاریك درزندان حضرت سلیمان دربندکشیده است‌هر کس بخواهدآنجابرود وپدر وبرادرمرانجات‌بدهد شمشیرسحر گشا و کتاب‌سحرپروانه جادورابایدداشته‌باشد تاباهفتصدهزار جادوان‌زبردست‌وعفریتان‌قوی‌هیکل بتواند روبرو شودوالامحال است پرندهٔ آنجابتواند گذر نماید ملك‌بهمن گفت بحمدالله تعالی کتاب‌وشمشیر سحرگشا پیش من است از صد هزار جادو و عفریت هم ترسی ندارم خدا نصرتم بدهد همه را علاج میکنم پدر و برادر ترا نجات میدهم .

مگر رسوای عشق از عالم و آدم غمی دارد — برن بر طبل بیعاری که در هم عالمی دارد

ملکه یك جان دارم در راه تو قربان میکنم

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست

جانم بفدای یار موت

عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق سماع پیش شمشیر بلا رقص کنان میآید

بخدای هیجده هزار عالم تا پدرترا نجات ندهم و جانت در کاسه سر ارهنگ دیو نکنم آرام نگیرم وزیر ملك چون این سخنانرا شنید گفت ای شاهزاده اینکار که تو میخواهی بکنی خیلی کار است باید از وزیر پدرم خواجه بهروز دستورالعمل داشته باشی اگر قهار جادو باکتابش را داشته باش سرخود بمتوانی بروی که هرقطعه گوشتت بده بهر عفریت واجبه باشد ملك بهمن رو کرد بجانب همای پری گفت ملکه بفرمائید یکی برود بهروز وزیر را بیاورد همای پری باهید گفت برو مطراق را بفرست برود وزیر را بیاورد باهید بیرون رفت همای پری بملك بهمن گفت شاهزاده بر خیز برویم در بارگاه نشسته باز برگردیم در عیش باشیم ملك بهمن از جا برخاست دست همای پری را گرفت از پله های قصر پائین آمدند خوش آهسته آهسته میآمدند ملك بهمن باغی دید رشك گلستان ارم شد از هر طرف آواز مرغهای خوش الحان میآمد جدولهای آب صاف چون چشمه سلسبیل جاری هوای صبح و نسیم بهاره ناله مرغ صدای زاغ تماشای باغ سیر چمن سیر شدور [illegible] بود آهسته میآمدند تا رسیدند بدر باغ خواجه سرا پرده را برچید هما و شاهزاده بیرون آمدند [illegible] ملك زاده در مشایعت آمد [illegible] در میان باغ مشغول بگردش شد [illegible] پری با کنیزان در خدمتش بودند اما چون همای پری و ملك بهمن داخل [illegible] امیر صاحب عمل و علم از [illegible] همه [illegible] گردیدند [illegible] مرصع [illegible] فرمود [illegible] مرصعی گذارده ملك بهمن [illegible] معرفی کرد همه تعظیم را بجا [illegible]

[illegible]

[illegible] همای پری [illegible]

[illegible] بچوان [illegible] آمد

[illegible]

گفت ملکه در عمارت من است واسجوان سی آدم ملك بهمن پسر فرخندوشاه حطائیست حکایت رامن ازاول الی آخر بجهه ثهرور وزیر نقل کرد بهرور بدریای فکر فرو رفت پس از ساعتی سر راست کرد بملك بهمن گفت جوان از سر اسطلبت بگذر و داغ ملك اقبالشاه و ملکت سهیلعذارا کافیست داغ خودترا بدل من بگذار الحمدالله زرین ملك پیداشد اورا بجای پدرش بر تخت می نشانم شاهزاده خندید گفت وزیر کار از این سخنان گذشته است من به زرین ملك شرط کرده‌ام تا بروم پدر و برادرش را نجات بدهم آرام نگیرم اگر حرفی داری بزن که از روی گفته تو عمل کنم و الا نصیحت فایده ندارد بهروز وزیر که این حرف ها را شنید گفت شاهزاده من از خدا میخواهم که ولی نعمت من ازبند خلاص شود اما باور نمیکنم که تو بتوانی با هفصد هزارجادو و عفریت مقابل شوی ملك بهمن گفت شما بایستی ها کار نداشته باشید هر چه دستور العمل باید بدهید بگوئید بهروز گفت باید حضور زرین ملك دستورالعمل بدهم شاهزاده از جای برخاست دست بهروزرا گرفت گفت برخیز برویم از در بارگاه بیرون آمدند رو به باغ نهادند زرین ملك نشسته بود با ناهیدپری صحبت میداشتند که خبر آوردند ملك بهمن بهروز وزیررا آورد زرین ملك [illegible] آسا [illegible] حاجت در برابر بهمن تعظیم کرد چشم بهروز که بزرین ملك افتاد خود را انداخت بروی قدمش شکر خدارا بجا آورد زرین ملك هم شکر الهی را کرد شاهزاده دست زرین ملك را گرفت هر دو در بالای صندلی قرار گرفتند دختران [illegible] کرسی نهادند وزیر قرار گرفت شاهزاده رو بجانب بهروز کرد که ای پدر مهربان بفرمائید که چگونه باید به شته تاریك و سد باور [illegible] سحر [illegible] ای [illegible] را با آن گاو [illegible] خودت داسته [illegible] الا محال است [illegible] مسواد قدم [illegible] ملك بهمن حکایت خود را [illegible] تاجر رای [illegible] کرد [illegible] گفت الحمدالله پروانه را [illegible] سحر [illegible] آورده [illegible] سحر [illegible] کلوند [illegible] موجود [illegible] [illegible] کرده [illegible] جام و کاو [illegible] آورد [illegible] در مقابل بهروز [illegible] شکر خدارا [illegible] شاهزاده

شکر خدا که هرچه طلب کرده‌ام [illegible] خود [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] سوم [illegible] ملك [illegible] و ملك [illegible] را از [illegible] در این [illegible] زرین ملك و بهروز [illegible] برخاستند در برابرش تعظیم کردند [illegible] قرار گرفت [illegible] پرپراد می [illegible] حوردند [illegible] از

ماده باب گرمشد همپایه بهرور گفت پدر مقدمه شما با ملك بهمن چو شد بهره ر عرض کرد ملکه سلامت باشد امیدوار چنانم که کار بسته بر آید انشاءالله شاهزاده این گوی سعادت را خواهد رد ملك بهمن گفت پدر معلوم نیست شما دستورالعمل نمی دهید چراکه ازصبح تا بحال ما را معطل کرده اید و اصل مطلب را نمیگوئید بهرور گفت شاهزاده بدانکه از اینجا که نشسته ایم تا بیشه باریك و سد بلور یکسال راه است باید هفت دره بگذری تا سد بلور برسی و سد بلور هفت در بند دارد در هر دربند صد نفر جادوگر زبر دست مکان دارند باید کتاب سحر و گلو بند را همراه خودت نگاهداری و شمشیر سحرگشا را از خودت جدا نکنی این را گفت و سر بجیب تفکر فرو برد بعد از ساعتی سر را بلند کرد و گفت شاه زاده کار ما قدری مشکل شد ملك بهمن گفت چرا بهرور گفت برای اینکه انگشتری که قهار جادو در انگشت تو کرد او را چه کردی شاه زاده گفت در انگشت من است بهرور صد هزار شکر خدا را کرد که بخت من بیدار بود که چون تو شهریاری را مدد رساننده ای شاه زاده بدان چون سد بلور و هفت در بند رسیدی دربند اول که سد بلور مشهور است صد نفر جادو در آنجا منزل دارد سرکرده آنها بدره جادو است که اگر لب برهم زند زمین و آسمان را بهم میدوزد و چندیست در حال [illegible] رفته است دختر ملك عرب شاه حسنی خورشید بانو را پرورش میدهد سر رشته طلسم [illegible] در دست اوست اگر [illegible] نمود که اورا باطاعت خود در آوریم کار بر وفق مراد است و الا زحمت زیاد خواهیم کشید شاهزاده گفت ای پدر اگر یك مژده خوبی بتو بدهم چه میدهی بهرور گفت

من چه در پی و [illegible] که سر [illegible] بود ‌ سر و جان را بتوان [illegible] که مهداری هست

هر [illegible] هست فرمائید ملك بهمن بمهدار گفت مژده بده [illegible] را که بدره جادو [illegible] قبول کرده است [illegible] کرده است چون بهرور این سخن شنید بی اختیار از جا [illegible] شاهزاده را بوسید گفت جوان [illegible] الله از خوابی [illegible] که مرا [illegible] کردی [illegible]

[illegible]

[illegible] که [illegible] آن [illegible] مردم [illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible] آمد [illegible]

[illegible] بدرخانه [illegible]

مشغول شد از اسحاب همای پری برمی برای رزس ملك و شاهزاده آراست که زهره فلك‌سراز آسمان چهارم بدرآورده بماشای آنمجلس رامسمود آنشب را بقدر هفت هشت ساعت از شب گدشته مشغول کامرانی بودند پس ازآن همای پری دست زرین ملکرا گرفت روانه خوابگاه شدند ناهید پری باکنیزان رفتند بستر حریر برای ملك بهمن گستردند شاهزاده باستراحت مشغول شد کنیزان رفتند درعمارت را بستند و هریك در آرامگاه خود قرار گرفتند روزدیگر در برآمدن آفتاب عالمتاب ملك بهمن از خواب ناز برخاست بحمام رفت سرو کله را صفاداد همای پری بازرس ملك آمدند کنیزان بزم نو آراستند چند جامی صبوحی زدند همای پری و ملك بهمن ازجابرخاستند روانه بارگاه شدند خواجه سرایان پرده را برچیدند هما داخل شد وزیران وامیران ازجابرخاستند دربرابر تعظیم کردند هما در بالای تخت قرار گرفت ملك بهمن بر بالای صندلی قرار گرفت ساقی پسران ماه طلعت پریزاد می‌بگردش درآوردند چند روزیکه گذشت عفریت بدقواره بلند شاخی از در بارگاه داخل شد دربرابر همای پری تعظیم کرد نامه بدست همای پری داد چون نامه را خواند رنگ از صورتش پرید باکرد ملرزیدن کاغذ را بدست وزیر داد گفت آصف خان دراین نامه مصلحت میدانی وزیر که کاغذ را خواند رنگش پرید کاغذ را بدست امراداد همه خواندند ورنگشان تغییر کرد عرض کردند قربانت گردیم سرما است و قدوم شما هرچه رای ملکه قرار گیرد اطاعت داریم صلاح مملکت خویش خسروان دانند ملك بهمن دید همهمه عریبی در بارگاه افتاده است همای پری گفت ملکه دراین نامه چه نوشته است که شما و وزیران وامرا ان برآشفته شدید من هم بدانم همای پری گفت خواه ... ... در ... داری باسکرها کاری نداشته ... ملك بهمن گفت ... کرده ... شنوده ... داردمن هم بدانم ... اصرار کرد که همای علاج شده گفت بدانکه درو ... ملك عبدالرحمن شاه پری ... داشت عموی ... پادشاه جزیره کافور بود ... داشت ... درحال حیات خودش مرا نامزد و کرده بود ... عموی ... مرد ... ماه قرار گرفت در ... بهمن ... را بدر برده بود ... را علاج نموده او را ... در خواب ... را میخواهم پدرم چون از او مأیوس شد ... کفاف نکرد ... کرد شما آمدید ومرا نجات دادید چون ... بری ... که پدر من مرده ... نوسه که ... در ... خودباشی ... است حال ای شاهزاده نمیدانم چه جواب بدهم ملك بهمن ... از آنجائیکه عاشق همابودرك ... آمد ... بر او ... هم

شد از سر قهر و غضب گفت ملکه چه عیب دارد شما هم قبول کنید تا من در اینجا هستم عروسی کنید که ما هم تماشائی کرده باشیم همای همینکه این سخن را از شاهزاده شنید ورنگ روی ملك بهمن را دید دانست که خیلی بدش آمده است خندید گفت جوان تو بخیالت که من القاص پری را میخواهم و از شما احتیاط میکنم بجلال خدا قسم که اگر القاص پری بنداز بند مرا جدا نمایدنگاه بصورتش نمیکنم وقتیکه عمویم مرا برای او خواستگاری نمود من او را نمیخواستم تا ببند گرفتار شدم و پدرم از او امداد خواست و او نیامد و گفت که من با تهمتن جنك نمیکنم و شما را هم نمیخواهم من که از بند نجات یافتم واینحرف را شنیدم اگر هم کمی میل باو داشتم حالا ندارم و بخون او تشنه‌ام اول از آنکه من پادشاهم و صاحب مملکت بزرگی هستم شوهر بکار من نمیخورد و اگر بخواهم شوهر کنم شمارا نمیگذارم بروم بالقاص شوهر کنم وحال آنکه



شما جان مرا خریده اید و ازدست جادوان و عفریتان نجات داده اید بعلاوه که من عاشق جمال شما هستم اگر شما مرا بخواهید احتمال دارد که من شوهر کنم و اگر شما میل نداشته باشید محال است من بکسی شوهر بکنم ملك بهمن چون اینحرفها را شنید سر خجالت بزیر انداخت بعد از ساعتی سر برآورد و گفت ملکه من کیستم که سزاوار اینهمه التفات مرحمت ملوکانه باشم حالا که ملکه اینذره را از خاك برداشت من هم در جایزه این مهربانی خدمتی بجا بیاورم که مورد تحسین وزیر و امیر بارگاه شوم دست انداخت نامه القاص را گرفت پاره کرد گوش و

بینی قاصد را برید وروانه کرد رنك از صورت هماوزیران وامیران پرید همای پری گفت شاهزاد چرا چنین کردی القاص از جمله شجاعانست خوب نشد نامهٔ اورا پاره کردی میترسم آن حرامزاد بسر غیظ بیاید و تو نتوانی ازعهده او بر آئی ملك بهمن گفت ملکه شمامرا کم کسی میدانید .

سگ کیست روباه نا زورمند　　　　که شیر ژیانرا رساند گزند

ملکه القاص پری سگ کیست که بتواند به میدان من بیاید اگر خدا فرصتم داد کـه شما خواهید دید چگونه خاکش در کاسه سرش میکنم آن خدائیکه من دارم نمیگذارد بدست القاص کشته شو

گر نگهدار من آنست که من میدانم　　　　شیشه را در بغل سنك نگه میدارد .

صد مثل القاص پری نمیتواند نگاه به من کند ملکه غم این نوع چیزها را مخور .

تا چند غم خوری می خور بجای غم　　　　غم پیرزن خورد می شیرزن

اینرا گفت مینای شراب و جامرا از دست ساقی گرفت جامرا پرکرد بدست همای پری دا ه، جامرا گرفت نوشید پس از آن ملك بهمن بوزیر گفت آصف جاهی بتهیه لشکر مشغول شو هر قدر لشکر مقدور شود بیرون بفرستید وزیرهم برخاست بیرون رفت همای پری وملك بهمن هم از-بر خاسته روانه عمارت حرم شدند مدت بیست روزملك بهمن و زرین ملك وهمای پری درعمارت حرم مشغول عیش شدند ازآن جانب کامل وزیر درخزانه راگشود زروسیم بیرون ریخت وبجمع کردن لشکر وسپاه مشغول شد تا بیست روز بقرار دوازده هزار لشکرسان دید همه را سلاح ومواجب داد وبیرون فرستاد لشکر دسته بدسته ازشهر بیرون آمدند پشت بشهر اردو وچادر ه بر سر پاکردند وقرار گرفتند وزیر دربارگاه آمد عرض کرد بقدری که ممکن بود لشکر تهیه دید بیرون فرستاده ام دوازده هزار نفرموجودند ملك بهمن آفرین بر وزیر کرده هما بوزیر گفت دوازد هزار لشکر چه خواهد کرد القاص پری صد هزار قشون دارد دوازده هزار باصدهزار چه خواهد کرد ملك بهمن گفت ملکه بس است همین قدر که سپاهی باشد کافیست .

زیادی لشکر نیاید بکار　　　　یکی مرد جنگی به از صد هزار

ملکه بفرمائید سراپرده بیرون ببرند ماهم برویم درلشکرگاه بهتر میباشد هما فرمود تابارگ و سراپرده از شهر بیرون بردند در قلب لشکر گاه زدند وزیر بیرون آمد امیران هم بیرون آمدند شاهزاده آنشب را در شهر بعیش مشغول بود باهماوزرین ملك روز دیگر که نیر اعظم بالامیر ممالك عالم از افق مشرق سربدر آورد .

سپیده دم که ازاین عنکبوت زرین تار　　　　گسیخت رابطه تار و پود لیل و نهار
فتاد زاغ زر اندود ز آشیان افق　　　　چنانکه مرغ زنور چراغ درشب تار

در بر امدن افتاب جهانتاب ملك بهمن وهمای پری و زرین ملك از شهر بیرون امدندناهید پری با بیست نفر کنیز ماهرو دراسباب عیش آمدند کامل وزیر با بهروز هم از شهر بیرون آمدند باکل امیران در اردو قرار گرفتند نظم و نسق اردو را درست کـردند و بعیش مشغول شدند از آنجانب القاص پری با لشکر قیامت اثر همه جا میآمد تـا بیك منزلی شهر مجمع البحرین رسید خبر بهمای پری دادند که اینك القاص و لشکرش بیك منزلی شهر رسیدند ملك بهمن گفت آمده باشند هما فرمود طلایه لشکر بیرون کردند تا روز دیگر که سپاه القاص پری سر کردند بآمدن فوج فوج دسته دسته پری وعفریت و اجنه می آمدندنزدیك غروب آفتاب را بآهستگی تمام میآمدند نزدیك غروب آفتاب صدای کوس و کرنا بفلك پیچید گرد شد و از میان گرد سی علم نشانه سی هزار کس نمودار شد پیشاپیش علم اژدها پیکری میکشیدند در سایه علم القاص پری بر مرکب کـوه پیکرسوار غرق دریای صدوچهارده پارچه اسلحه یکی ابلغ پهلوانی بر گوشه سربندکرده بآراستگی تمام نمایان شد دو بست مرکب باد پای هامون نورد با زین ولجام مرصع در جلوش برسم جنیت میکشیدند با طمطراق تمام نمایان شد داخل اردو گردید و بعیش مشغول شدند شب بر سر دست در آمد صدای طبل جنك از اردوی القاص پری بر فلك مینا رنك بلند شد ملك بهمن فرمودجواب طبل را دادند از دو لشکر صدای غرش کوس بر فلك آبنوس بلند شد آنشب را سر کینه جویان و پر دلان اصلا بر بالش استراحت نرسید

همه شب در اندیشه مردان کار	که آیا ز بی مهری روزگار
چه فردا شود گرم بازار جنك	چه آیدازاین آسمان دو رنك
کشند تیغ چون مهر عالـم فروز	که فیروز گردد که بر گشته روز
کـرا جـامـهٔ فتح در سـر کند	که را در احد خاك بر سر کند
دراین فکر بودند شب تا سپاس	مشوش دماغ و پریشان حواس

در آنشب دلیران لشکر در کارسزی فردا بودند تا سرزدن آفتاب که صدای الالان الالان از دو لشکر بر خاست دودریای لشکر رو برزم گاه آوردند صف جدال وقتال بیاراستند .

کشیدند صف پر دلان دزم	چه دندان اره بپهلوی هم

میمنه و میسره و قلب و جناح آراستند همای پری در قلب لشکر زیر علم خورشید پیکر ایستاد ملك بهمن با زرین ملك در یمن و یسارش ایستادند باکامل وزیر و بهروز و وزیردلیران چشم در معرکه کارزار داشتند که اول کدام پردل اراده میدان کند که از صف سپاه القاص پری خودش مرکب بجولان در آورده جنان نبرد نحوی آورد که صدای احسن احسن از دو لشکر بلند شد

نیزه را بر دل زمین قائم کرد و نعره کشید ای همای گیسو بریده کجاست آن آدمیزاد مادر بخطا که به مدد خود آورده و نامه مرا دریده است بگو بیاید تا او را کرباس وار بدرم وتورا بعزایش بنشانم ملک بهمن نامدار چون سخنان ناهموار آن حرامزاده را شنید در برابر همای سری فرود آورده مرکب را بر انگیخت طرید و نبرد بجا آورد سر راه را تنگاتنگ به عزم جنگ بر آن کافر بی نام وننگ گرفت هر دو دلاور به نیزه وری در آمدند چون چند نیزه رد و بدل شد ملک بهمن چپ گفت و از راست چنان بزیر نیزه القاص زد که بر کبودی افلاک بلند شد آن حرامزاده درغضب شد دست بر قبضه تیغ آبدار نمود حواله فرق شاهزاده کرد ملک بهمن نامدار سپر زرنگار بر سر کشید که القاص بری از آن سر میدان های های گویان عربده جویان رسید شمشیر را فرود آورد ملک بهمن سپر را به مهره پشت افکند پنجه پلنگ آسا را دراز کرد بند دست آنحرامزاده را گرفت یکفشار داد که پنج انگشتش مانند پنج دانه خیار سبز راست ایستاد شمشیر از کفش برزمین افتاد شاهزاده چهار انگشت را لمس کرد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند | اول مرا ببرگ گلی یاد میکند
رنگی که ازخزان خجالت شکسته شد | در پرده کار سیلی استاد میکند

و درعوض شمشیر چنان سیلی بر بناگوش زد که چون کبوتر مهره خورده برزمین افتاد نقش بست ملک بهمن بجلدی از مرکب پیاده شد چون شاهین گرسنه برسینه اش قرار گرفت و دست وگردنش را بخم کمند بست و از میدان بدر برد که لشکر القاص بری از جای در آمدند همای با لشکرش از جای در آمدند

دو لشکر ز جا مرکب انگیختند | چه صفهای مرگان بهم ریختند

ملک بهمن نامدار بهرطرف که روی میآورد از کشته پشته میساخت تاغروب آفتاب میگشت و می افکند که لشکر القاص تاب نیاورده علم را خوابانیدند و رو بگریز نهادند ملک بهمن تعقب نموده از آنصد هزار نفر یکنفر بیرون نرفت وقت غروب صدای طبل بازگشت بلند شد ملک بهمن و هما مظفر بازگشته و منصور داخل شهر شد شدند بعیش وطرب مشغول شدند هما فرمود القاص بریرا در چاه زندان سلیمان در بند کشیدند و خود در عمارت مجمع البحرین چنان جشنی بر پانمود که جهان پیر بخاطر نداشت هما فرمود زر و جواهر بسیار بر سر ملک بهمن نثار کردند در آن وقت زرین ملک بیاد پدر وبرادر افتاد بیکبار بغضش ترکید های های گریستن آغاز کرد همای پری مضطرب شد گفت ملکه امروز روز عیش است که ملک بهمن چنین شجاعتی نموده زرین ملک گفت ملکه حرف شما راست است ولیکن من از آن میترسم که پدرم ومادرم در بند زندان

بمیرند و آرزون دیدارشان بدل من بماند ملك بهمن از جای جست با دستمال حریر اشك چشم اورا پاك کرد وصورتش را بوسید گفت بلایت بجانم چرا دلتنگی میکنی .

در این محنت تو میسوزی چه سازم   تو زاری میکنی من میگدازم

قربانت گردم نقلی نیست انشاءالله بخواست خدا فردا میروم اگر تا یکماه دیگر پدر تــرا بر تخت سلطنت شهر باور بنشانم لچك خرابانیان‌عالم برسرم باشد تا این غلام‌جان نثارت‌زنده‌است حرا گریه میکنی القصه همای پری وملك بهمن آنقدر تسلی بزرین ملك دادند تا از گریه آرام گرفت تا صبح بعیش و عشرت بسر بردند .

دگر روز کین لعبت زرنگار   بر آمد بر ایوان نیلی حصار

در سرزدن آفتاب عالم تاب ملك زاده ملك خطا ملك بهمن نامدار از خواب بــرخاست بحمام رفته سرو کاله راصفداد چون قرص خورشید ازافق حمام طالع شد زرین ملك و همای پری باستقبال آمدند شاهزاده‌را بقصر بردند چندجام صبوحی زدند ملك‌بهمن کس‌بعقب‌بهروزوزیر فرستادند بهروز آمد زمین ادب بوسید ملك بهمن گفت پدر امروز انشاءالله باید برویم بسدباور و پشته ناریك کاری‌بسازیم که ملکه‌بیش ازاین تاب مقاومت وغم وغصه را ندارد بهروزعرض کرد بنده‌حاضره هروقت بفرمائید میروم ملك بهمن گفت حالا برو ضروریات خود را برداربزودی بیا بهروز کفت آن شمشیر وگلوبند وکتاب و انگشتر را همراه بر دارید وابکن جام جهان نمادر این سفر بکار نمی‌خورد این را بدست ملکه بسپارید این راکفت وبیرون رفت ملك بهمن از جا جست لباس بزم را از تن بیرون آورد اسلحه رزم برخود ترتیب داد شمشیر وخنجر و گرز و کمان و کمند و تبر و ترکش و قربان ومضراب وزوبین‌وزلغ و از مبل ابلغه تا نعل موزه وازنعل موزه تا مبل ابلغه عرق دریای صدو چهارده پارچه اسلحه حرب شده‌همای پری وزرین ملك‌حیران قدو ترکیب و اندام وحسن و جمال ملك بهمن شدند پس از آن شاهزاده دست زرین ملك را گرفت بهمای گفت ملکه جان شما و جان‌زرین‌ملك تا آمدن من باید خوب اورا نگاهداری‌کنید همای اطاعت بر دیده نهاد گفت بجان منت دارم امازرین ملك بگریه در آمد کفت شاهزاده یا مرا همراه خودت ببر یا خودم را هلاك میکنم اگر مرا نبری باعث خون من خــواهی شد ملــك بهمن را نزد زرین ملك آوردند براندام خود راست‌کرد در آنوقت بهروز وزیر رسید ملك‌بهمن و زرین ملك همارا وداع کردند هما وملك بهمن هر دو بگریه در آمدند زرین ملك ایشانرا استمالت نموده همای پری میگفت .

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران   کز سنك ناله خیزد روز وداع یاران

القصه با هزار حسرت یکدیگر را بوسیدند نره دیوان تختی حاضر کردند ملك بهمن و زرین ملك بر تخت قرار گرفتند با بهروز وزیر ملك بهمن میگفت .

دروداع ایحسرت دل دستم از دامن بدار همرهان رفتند میباید مرا آواره شد
پایم به پیش از سر این کو نمیرود یاران خبردهید که اینجلوه گاه کیست

نره دیوان تخت را بر هوا بلند کردند مدت هفت شبانه روز در روی هوا میرفتندتا اینکه روز هفتم بدامنه کوهی رسیدند که گویا ازیك پارچه یخ تراشیده‌اند بهروز وزیر گفت فرزند سد بلور همین است واین قلعه که بالای کوه ساخته اند و قلعه از بلور سرخ در بالای آنکوه ساخته اند که عقل آدم حیران میشود .

یکی کوه پاره سر اندر سحاب مکان پلنك آشیان عقاب
هراسنده دیو از دم غار او دم اژدها بردم مار او
در او قلعه ای بود از محکمی از او خیره گشتی سر آدمی

ملك بهمن آن کوه و آن قلعه را دید تعجب کرد بدر حال چه باید کرد بهروز گفت حالا باید کسی بطلب بدرهٔ جادو رود و ازاو خواهش کند طلسم هفت در بند را باطل کند تا شما بآسانی بگذرید ملك بهمن خوشحال شد رقعه محبت آمیزی بجهت بدره جادو نوشت بدست عفریتی داد آن عفریت بادبر تنوره انداخت بجانب کوه روان شد رقعه را ببدرهٔ جادو رسانید چون بدره ازمضمون رقعه مطلع شد از جا برخاست روانه خدمت ملك بهمن شد زرین ملك و ملك بهمن و بهروز وزیر ازجا جسته در برابرش تعظیم کردند بدره چون چشمش بشاهزاده افتاد او را در بر کشید صورتش را بوسید گفت فرزند در کجا بودی واز چنك قهار جادو چگونه خلاص یافتی ملك بهمن گذارشات خودرا از اول تا آخر همه را نقل کرد گفت مادرجان من توقع دارم که در راه مادر و فرزندی طلسم هفت دربند را برداری تا بآسانی ملك اقبالشاه و پسرش را از بند ارهنك حرامزاده نجات بدهم بدره گفت فرزند بدیده منت دارم ولی من شش در بند را میتوانم طلسمش را باطل کنم در بند هفتم که مسکن سحاب جادو خواهر شهاب جادو است او را نمیتوانم بجهة آنکه آن بتیاره بدن خود را طلسم بند کرده است بجز شمشیر سحر گشای پروانه جادو وچیز دیگر علاجش را نمیکند الحمدالله آن شمشیر در دست تواست بآسانی کارش ساخته میشود اما اگر شهاب جادو ازکشتن سحاب خواهرش خبر دار شود بسافتنه ها بر پا خواهد کرد ولیکن بخت شما درترقی است که آنحرامزاده چند وقت است که از فراق شوهر خود گوشه گیری اختیار کرده است بجزیره کافور بسر میبرد اما

ایشاهزاده برداشتن طلسم هفت دربند پانزده روز طول دارد شما در اینمدت در همان قلعه
در عیش باشید تا من بیایم اینرا گفت و سفارش زیادی بجادوگران کرد خود بصورت عقابی شده
بر هوا بلند شده از پی کار خود رفت ملك بهمن و یاران در بند بلور مشغول کامرانی و عیش
شدند تا پانزده روز از اینمدت گذشت روز پانزدهم شد ملك بهمن دید که عقابی نمودار شد
برزمین نشست که پانصد عقاب دیگر هم از عقب سرش رسیدند آنعقاب چرخی خورده بصورت
اصلی شد چشم ملك بهمن ببندره جادو افتاد شاد شد ازجا جست در برابرش تعظیم کرد گفت ای
مادر من تابحال بسیار مشتاق دیدار تو بودم در اینچند روز کجا بودی گفت در خدمتگذاری تو بودم
الحمدالله طلسم نُه دربند باطل کردم و جادوی آنرا بخدمت آوردم ملك بهمن آفرین کرد و
جادوان خدمت شاهزاده رسیدند ملك بهمن بزرگهای آنها را خلعت داد مرخص نمود هر
کدام بمکان خود رفتند بندره گفت دیگر جای توقف نیست بر خیز تا برویم تا زود است و آن
حرامزاده خبر نشده کاری بسازیم ملك بهمن گفت هر وقت بفرمائی اطاعت میکنم بندره برخاست
بصورت عقاب شد بهوا بلند شد زرین ملك بی تابی نمود بهرور و جادوان او را دلداری
دادند اما بندره جادو همه جا پرواز کنان ملك بهمن را میبرد تا بدهنه کوهی او را بزمین
گذارد و گفت اینجا دهنه دربند هفتم و بنده تاریکست هزار نفر اجنه و عفریت در اینجا
منزل دارند اول باید علاج ساحر را بکنی بعد ترا بردوش گرفته از پشت تاریك میگذرانم
حالا این قلعه که [illegible] مناسبست داخل شو خودرا در گوشه پنهان کن ساحر جادو باید بگذرد
و بمنزل خود برود میخواهد آنوقت از کمین بیرون بیا یك ضربت شمشیر علاج او را بکن
در آنوقت قدرت ملك و [illegible] خطائی را خواهی دید تو میگویند [illegible] تا بازوی ترا
[illegible] ایشاهزاده زنهار زنهار که بحرف او بروی و شمشیر را بیداری
که [illegible] خواهی ماند بدانکه [illegible] جادو [illegible] خود را
بصورت [illegible] کرده [illegible] او را بخوری که یك [illegible] با همان شمشیر
که در دست داری علاجش را بکنی ملك بهمن گفت قبول کردم [illegible] گذارده روانه شد
همه جا رفتند تا داخل قلعه شد در جای پنهان شد تا شب سر دست در آمد ملك بهمن دید
[illegible] ماهروئی مرغوله مو تاجهای مرصع بر سر گذاشته‌اند هر یك آفت شهری
همه [illegible] مرصع پوش جامه‌های زری انداخته زلف و کاکلرا چوبدسته گل و خوشه سنبل
بدور خود ریخته‌اند هر کدام شمعدان مرصعی با شمع کافوری بدست آمدند از جلو ملك
بهمن گذشتند از عقب آنها صد نفر دختران زهره جبین تاجهای مرصع برگوشه سر کج کرده

با بته های حریر سبز برسر کرده گیسوان عنبر آسارا بدور خود ریخته اند هر کدام گلـدان گلی در دست آمدند گذشتند از عقب آنها مطربان نغمه سنج هریك ساز های مختلف در دست نوای خوش میخواندند آمدند گذارا شدند از عقب آنها صد نفر جادو گر هریك باشکال مختلفه عجیب و غریب که زهره از دیدن آنها آب میشد آمدند و رفتند از عقب آنها چشم ملك بهمن بریك پتیاره زشت روئی افتاد که گویا از بس نحسش چهار صد سال گذشته بود هر دو چشمش چون دو طاس خون موی سرش مثل دسته جارو دهانش مانند غار افراسیاب دو لولهٔ دماغ چون دود کش حمام صورتش چین چین چون پوست کرگدن دو پستان چون دو مشك آب اماس چون آب انبر

بینیش نای چهار شبر — دو لبش چون لب دراز شتر
موی پستانش سر زده چو گیاه — هر یکی همچه خار پشت سیاه

میآمد و حول دختر ماهرو دوری را گرفته یکی اسفند و دیگری گلاب بصورت نحسش میزد چون چشم ملك بهمن بر آن پتیاره افتاد نزدیك بود قی کند از جمع زنهای دنیا بیزار شد گفت حرامزاده اگر امشب ترا زنده بگذارم نامرد باشم دست بر قبضه تیغ آبدار کرده گفت خدایا خودم را بتو سپردم از عقب سر آن حرامزاده در آمد شمشیر را چنان بر فرقش زد که تا جگر گاهش را شکافت رعد و برق ظاهر شد جادوان بر ملك بهمن حمله کردند شاهزاده تیغ بر آنها نهاد تا صبح آنقدر از آنها کشت که جوی خون جاری شد چون سفیده صبح دمید آن پتیاره ها مانند ستاره بنات النعش متفرق شدند ملك بهمن بعد از شکر خداوندی دستار جاب و چنگال خودرا از خون آن پتیاره ها شست و نشسته بود فکر میکرد که دید ملك فریدون شاه از برابرش نمایان شد چشم ملك بهمن بعد از پنج سال بر جمال پدر افتاد نزدیك بود کـه از دلشادی زهره بترکد از جای پرید در برابر پدر تعظیم کرد ملك فریدون شاه فریاد آورد ای فرزند چون است که یاد پدر نمیکنی بیا صورت را ببوسم شمشیر را رها کن شاهزاده خواست شمشیر را بیندازد حرف پیره جادو بخاطرش آمد با خود خیال کرد دل عاقل پدر من در ختا و اینجا خاك بر براد او کجا اینجا کجا هرچه بادا باد شمشیر را کشید چنان بر دوال کمرش زد که مثل خیار بدو نیم شد رعد و برق و طوفان شد بعد از ساعتی هوا روشن شد ملك بهمن دید نعش پیره هشت نفر پارچه کوهی شکر خدا را بجا آورد که در آنوقت پیره جادو نمایان شده صورت اورا بوسید و بصورت عنقائی شد گفت شاهزاده بردوش من سوارشو ترا ببرم به پشته تاریك هر کس را به بینی امانش مده و بکش ملك بهمن بدوش پیره سوار شد روانه سمت تاریك شدند همه جا آمدند تا به پشته تاریك رسیدند هرچه رفتند روشنائی کم شد جن و غول و عفریت ولاقیس لعینه

بطایفه شاهزاده حمله آوردند ملك بهمن نامدار شمشیر برایشان میرد تا اینکه عاجز شده گریزان شدند القصه مدت سه شبانه روز ملك بهمن در آن تاریکی شمشیر میزد روز سیم کم کم روشنائی رسید شد جن وغول کم شدند تا اینکه از بیشه تاریك بیرون آمدند قلعه نمایان شد بدره شاهزاده را بدر قلعه بر زمین نهاد و عرض کرد ملك افسالشاه و پسرش در اینجا دربندند ملك بهمن شکر خدارا بجای آورد داخل قلعه شد حجرهٔ بسیاری دید در حجره ها را باز کرد مملو از جواهر و زر بود ناگاه صدای ناله جانسوزی شنید که یکی مناجات میکرد وناله میکرد ملك بهمن از آن صدا روانشد تا بدر حجره رسید در را باز کرد چشمش بر دو نفر افتاد یکی پیر چهل سال دیگری پسر بیست سالگی که هر دو را بزنجیر بند گران کشیده اند از فراست دانست که ملك افسالشاه است در برابرش تعظیم کرد زمین بوسید ملك افسال گفت ای فرزند تو کیستی در اینجا چه میکنی ملك بهمن اول بند از ایشان برداشت بعد سر گذشت خود را از اول تا آخر همه را شرح داد ملك افسالشاه صورتش را بوسید ملك سهیال هم دست شاهزاده را بوسید پس از آن گفت بدانید سوم روز است که ما پیش از این باب معارف نداریم بر خیزید بیرون آمدند بدره جادو سوار شدند سه شبانه روز راه رفتند روز سیم طرف عصری بشهر باور رسیدند خبر بزرین ملك دادند زرین ملك و بهروز وزیر از جا جستند دو فرسنگ باستقبال رفتند ملك افسالشاه و ملك سهیال زرین ملکرا در بر کشیدند او هم دست ملکرا بوسید بهروز ... القصه مدت هفت روز در قلعه بسر بردند ملك افسالشاه نامه بامیران خود نوشت ملك سهیال از بدر مرخصی حاصل نمود بشهر باور رفت شهر را خراب دید همان ... دست را طایفه تعمیر شهر برداختند و خودبجمع کردن لشکر مشغول شدند اهل شهر که شاهزاده را دیدند همه بدورش جمع شدند و هر کس خانه خود را تعمیر کرد مدت ... شهر باور را ... آباد کردند که گویا آثار خرابی در او نبوده است هر کس که گریخته بود ... ملك ... هم ... هزار کس همه بایراق وسلاح ساره مهیا نمود ... در ... ملك افسالشاه رسیدند ... شب ... ملك افسالشاه وملك بهمن با ملك سهیال وزرین ... بدره جادو را وداع کرده سوار هر کس بادرفتار شدند همه جا میآمدند تا یك منزلی شهر باور رسیدند آنشب را ساده بی بسر بردند روز دیگر در سرزدن آفتاب از خواب بیدارشدند سوار شده ... روانه شهر شدند اهل شهر ازوضیع و شریف و خورد و بزرك وبنده و آزاد همه ... باستقبال آمدند از هر طرف صدای طبل شادیانه بر فلك بلند شده یکی

ملك بهمن را با انگشت نشان میدادند بهمین طریق میآمدند تا داخل شهر [illegible] شهر از بالای بامها گلاب بر سر ایشان نثار میکردند تا دهنه بارگاه ملك اقبالشاه وشاهزاده ها داخل بارگاه شدند زرین ملك تحریم رفت پادشاه در بالای تخت سلطنت قرار گرفت امیران جابجا قرار گرفتند.

زهر سو امیران زرین کمر نشستند بر صندلی های زر

ملك اقبالشاه فرمود صندلی مرصعی بالا دست ملك سهیال گذاردند شاهزاده قرار گرفت خطیب خطبه خواند ساقیان بر براد آفتاب رومی بگردش در آوردند مطربان سازهای گوناگون بنوازش در آوردند

بگردش در آمد می لاله گون بآواز جان دمی ارغنون

چنان بزمی آراستند که جهان بر بخاطر نداشت

بزمی که اساس همه از بهجت بود آراسته بزر گاتش و صحبت بود
هرچیز که میخواست دل بود در آن چیزی که نبود اندر او محنت بود

القصه تا غروب آفتاب در بارگاه بعیش و عشرت بسر بردند غروب آفتاب ماه ... ار جا برخاست روانه حرم شد ... زرین ملك ... شد احوال ... رسید زرین ملك ... در آمد عرض کرد ... از جادو و ارهنگ همه را به اسیری بردهاند ... ملول و محزون شد در عمارت حرم قرار گرفت و از آنجانب ملك شهیال دست ملك بهمن را گرفت روانه ... در عمارت خود شد بزمی برای شاهزاده ها آراست ... را تا صبح بعیش و عشرت گذاردند ... روز دیگر که شهنشاه ... عالم سر ازمشرق بدر آورد

تخت مرصع گرفت مرغ ملمع بدن جیب مرقع درید سهد گل پیرهن
ساغر سیمین شکست ساقی زرین قدح بکریز وانه سوخت شمع زمردلگن
خاتم زرین که داد دست سلیمان باد صبح سحر اوفتاد از گلوی اهرمن

در بر آمدن آفتاب عالمتاب ملك بهمن و ملك شهیال هردو از خواب برخستند روانه حمام شدند سر و کله و صورت را از غبار راه شست و شو دادند از حمام بیرون آمدند هر دو شاهزاده غرق دریای در و گوهر شدند هردو دست یکدیگر را گرفته چون سرو خوشرفتار به دلگشایی خرامان خرامان میآمدند تا داخل قصر شدند ... ... آنجانب ملك اقبالشاه بحمام رفت سر و کله را صفا داد از حمام بیرون آمد ... ... غرق دریای در و گوهر و هر دو بخدمت ایستادند پادشاه کسی بطلب ملك ... ...

بهم فرستاد هردو شاهزاده گرم صحبت بودند که یساول از در داخل شد در برابر تعظیم کرد
عرض کرد پادشاه شمارا احضار فرموده است ملك بهمن از جا بر خاست ملك شهبال امر کرد
مرکب حاضر کردند هردو سوار شده آمدند تا داخل بارگاه شدند دعا و ثنا بجا آوردند و در
جای خود قرار گرفتند ملك بهمن دید پادشاه هرچه می میخورند شکفته نمیشود غمگین نشسته
است عرض کرد قربانت گردم

غمت مباد و گزندت مباد و دردمباد — که راحت دل و آرام جان و رفع غمی

چونست که امروز شمارا غمگین می بینم پادشاه گفت شاهزاده



غمت مباد چه پرسی زحال ما پسر — دل تو شاهد این گفتگو که خدادارد

بدانکه از هفت دو ... شاهزاده زنهای مرا ساسری شهر زرین ... برده است
نمیدانم ... سر آنچه آماده است ... جهت قدری دلگیر هستم ملك بهمن عرض کرد قربانت
گردم ... ... جواب بدهند ... رو به حال زرین را سو ... بکشم
زنهای ایشان را ... اسباب شده ... فرزند تو مهمانی حالا بکجا روی ایشان جنگی
شما رفع میشود ... راه ... ملك بهمن عرض کرد قربانت گردم اگر صد سال ...

کنم تا شمشیرم بخون ارهنك آلوده نشود خستگی از تنم بیرون نخواهد رفت شما نمیتوانم دید اگر لشکر ندهند خودم به تنهائی میروم ملك اقبالشاه گفت فرزند اختیار داری هرچه بگوئی اطاعت میکنم رو بجانب ملك شهبال کرد گفت فرزند برخیز برویم در تدارك سپاه باش ملك شهبال عرض کرد قربانت گردم هشتاد هزار نفر حاضر است در بیرون شهر اردو زده‌اند اگر زیادتر بخواهید اطاعت میکنم وحاضر مینمایم ملك بهمن گفت خیر شاهزاده همینقدر کافی است بفرمائید سراپرده بیرون بزنند ملك شهبال از بارگاه بیرون آمد بتهیهٔ اسباب حرب مشغول شد سرا پرده زرنگاری بر سر پا کردند

برسر پا فروشد بماهی وبرشد بماه ‌‌ ‌ ‌ بسی نیزه و قبه بارگاه

آنروز را بتدارك مشغول بودند روز دیگر ملك اقبالشاه زرین ملك را قائم مقام خود کرد شهر را باو سپرد ملك بهمن را با ملك شهبال بحرم برد زرین ملکرا وداع کردند از شهر بیرون آمدند در سراپرده قرار گرفتند و بعیش مشغول شدند همه جاکوچ برسر کوچ آمدند تاشش منزلی شهر زرین رسیدند ملك بهمن گفت دبیران تیز هوش زرین قلم نامه بارهنك دیو نوشتند بدست قاصدی دادند وروانه کردند و خود بعیش و عشرت گذراندند اما قاصد همه جا میآمد تا داخل شهر زرین شد خبر بارهنك دادند که چه نشسته ملك بهمن کشنده ارچنك و فهار جادو بدستیاری همای پری وبدرهٔ جادو طلسم هفت در بندرا شکست و ملك اقبالشاه را ببسرش نجات داده اینك با لشکری فزون از ستاره بر سر تومیآید .

دشمن آتش پرست بادپیما رابگو ‌ ‌ ‌ خاك برسر کن که آب رفته باز آمد بجو

از استماع اینخبر پشت ارهنك بلرزه در آمد که در اینوقت قاصد از در بارگاه داخل شد در مقابل ارهنك تعظیم کرد و نامه رابدست ارهنك داد آنحرامزاده نعره برآورد که این نامه از کیست و تو از کجا میآئی قاصد گفت نامه را امیر کبنی سان و شاهزاده والا تبار ملك بهمن نامدار داده است و بنده ازشهر بلور میآیم ارهنك نامدار گشود دید نوشته است اول نامه بنام خدا دوم بنام پیغمبران هدی سیم از نزد من که ملك بهمن ابن فریدون شاهم سوی نوای اهرمن وارونه کاربد کردار بدانکه بتوفیق خدای هیجده هزار عالم من بتنهائی طلسم هفت در بند را شکستم ملك اقبالشاه را با فرزندش از بند نجات دادم اگر چنانچه بقرار سابق اطاعتش را کردی و آنچه اسیر وغنائم که از شهر بلور برده همه را با پیشکش زیاد بحضورش آوردی وخود بنده و اوکمر خدمتش را بر میان جان بستی فبها المطلوب والا بجلال خدای هیجده هزار عالم خاك در کاسه سرت میکنم

اگر نه بکام من آید جواب ‌ ‌ ‌ من وگرز و میدان افراسیاب

ر. سرحت ودرید بقاصد گفت جواب جنگست بآن بنی آدم مادر بخطا بگو هر دستت بر آید کوتاهی نکن اگر کوتاهی بکنی از قحبه کمتری قاصد روانه شد وارهنگ بتدارك مشغول شد بقدر پنجاه هزار نفر مهیا نمود بانتظار ملك بهمن نشست از اینجانب قاصد همه جا تا داخل اردوی ملك اقبالشاه شد گذارش را نقل کرد ملك بهمن فرمود طبل رحیل زدند لشکر کرده همه جا دو منزل یکی آمدند تا در برابر اردوی ارهنگ رسیدند لشکر جابجا فرود اردو وسراپرده را بآراستگی تمام برسر پای کردند شب بسر دست در آمد صدای طبل از هر دو سپاه بر فلك مینا رنگ بلند شد .

همه شب دلیران با نام و ننك	در اندیشه کار سازی جنك
در اندیشه گردنکشان یك بیك	که فردا بکام که گردد فلك
کرا اختر سعد سازد بلند	که از کوکب نحس بند گزند

آن شب سر دلیران و کینه جویان ابدا بالش استراحت نرسید درفکر جنك فردا بود تا اینکه آفتاب جهانتاب بامر ملك وهاب ازدریای آب سرزد .

دگر روز کاین لعبت دلفروز	بفیروزی آورد شب را بروز

ملك اقبالشاه وملك بهمن با ملکشهبال سر ازخواب ناز برداشته اسلحه براندام خود مرتب نمودند ملك بهمن سر تا پا عرق دریای آهن و فولاد گردید خود را بیاراست

شهنشه بآرایش تن ز خواب	قد افراخت چون شاه آفتاب
سر کرد درعی بخوبی چنان	که بوسد شب در عزا آسمان
کمر ترکشی همچو طاوس مست	که طاوس را جلوه اش پر شکست
کلاهی بفرقش ز فولاد ناب	که از دیدنش لرزه زد آفتاب
حمایل دو شمشیر ز هر آبدار	یکی بر یمین و یکی بر یسار
ز مستی فره هست بر زیر ران	ببین گرامی تر از بار جان
بدستش یکی گرز دل پسند	چه روز قیامت قامت بلند
بداسان سلاحی برخویش بست	برون شد زخرگاه بر زین نشست

ملازمان و مسلح از سراپرده بیرون آمده مرکب کشیدند.

هر دو صف با چه کوفت برخاك	بر خاك ریزش سپهر حالاك

دو لشکر جنگجو ... موج در آمدند در برابر ... [illegible]

کشیدند نقیبان لشکر میمنه و میسره و قلب و کمینگاه آراستند دو لشکر چشم درعرصه میدان
دوختند که آیا کدام دلاور اول اراده‌میدان کند که ازصف‌سپاه‌ارهنك نره دیو قوی هیکلی بمیدان
آمد نعره کشید ای ملك اقبالشاه ای بنی‌آدم مادر بخطا تو را بعزایت مینشانم تاب برملك بهمن
نامدار نمانده مرکب رابرانگیخت سرراه را بر آنعفریت حرامزاده گرفت عفریت دارشمشادرا بلند
کرد شاهزاده نامدار بزیر ابر سپر نهان‌شد که عفریت دار شمشادرابر قبه سپر شاهزاده آشنا کرد
که اگر بکوه زده بود توتیا کرده بود اما ملك بهمن از مردی و مردانگی خم دربازو و چین‌در
ابرو نیاورده کمر مرکب شکست مرد ومرکب در غلطیدند شاهزاده بچابکی از زیر تنه مرکب
بیرون آمد یکه تیر خدنگ زرنگ عقاب پر سرخ سوفاروا برچله کمان گذارده‌ناف آن‌پتیاره را
به مدنظر درآورد وشصت گشاد آن‌تیروزش کنان‌همه جاآمد برحقه ناف آنحرامزاده که‌ازپشتش
بدر رفت عفریت بقدر ده‌ذرع بلندشد برزمین خورد جان از بدنش‌بدر رفت صدای‌احسن‌وآفرین
از دولشکر بلند شد ارهنك بر جای خودخشك شد گفت کسی‌دیگربرود عفریت‌دیگردارشمشاد
گران بردوش به میدان آمدهنوز صدقدم مانده‌بودکه بشاهزاده برسد آن‌نامدارتیردیگرهاکرد
برسینه اش آمدصاف‌از مهره پشتش بدر رفت بدرك واصل‌شد القصه تا غروب آفتاب‌دوازده‌عفریت
از سرداران ارهنك را بجهنم واصل‌نمود ارهنك گفت طبل بازگشت زدند دو لشکر رو بآرامگاه
نهادند ملك اقبالشاه‌ملك بهمن را چون جان شیرین دربرکشیدصورتش را بوسیدفرمودچندطبق
زر نثارش کردند دربارگاه بعشرت مشغول‌شدند از آنجانب ارهنك ملال و محزون در بارگاه
خودش قرارگرفت نقل ملك بهمن نقل مجلسشان بودبا سرداران خود گفت نمیدانم‌طایفه‌بنی‌آدم
چقدر مکارند اینجوان مادر بخطا بابك‌گزقدو قامت با نیم زرع چوب‌دوازده‌نفر ازسالاران مرا از
پا درآورد فردا خود به‌میدان او مروم‌خاك درکاسه‌سرش میکنم فرمود طبل جنك‌رازدند‌ازسپاه
ملك بهمن و ملك اقبالشاه جواب دادند بانگ کوس از دو سپاه بر فلك آبنوس بلند شد روز
دیگر دربرآمدن‌آفتاب‌دولشکردر برابر یکدیگر صف‌کشیدند ارهنك حرامزاده به‌میدان‌درآمد
نعره کشید ای‌بنی‌آدم مادربخطا بیا بعوض خون دوازده‌سالارم گوشت بدنت رابخورم ملك بهمن
سرراه بر او گرفت گفت حرامزاده‌گردبا مگردم‌امروز‌بورا هم پیش سالارانت میفرستم که آنهادر
جهنم منتظر تو هستند ارانسخن گنداب‌طبیعت آنسگ برهم‌خورددارشمشاد راحواله‌فرق‌ملك‌بهمن
کرد آندلاور سپر برسر کشید که آنحرامزاده چنان‌دار شمشادرا برفرق شاهزاده زدکه سنگ
آسیابها اطراف دار شمشاد چون توتیا نرم گردید درد در ملك بهمن‌خرمن گردید شاهزاده‌ازضرب
دست آنحرامزاده‌ازهوش‌رفت که ارهنك نعره‌زد ملك اقبالشاه بفرماعربال‌بیاوربدبیاندااستخوان

نی آدم را پیداکنی ازبرای پدرو مادرش بفرستی ازصدای ارهنك شاهزاده بهوش آمدیك داد سنگریزه ها بیکطرف ریخت دولشکر دیدندمثل سداسکندر ایستاده است چنان نعره زد که در و دشت چون کره سیماب بلرزه در آمد گفت ایحرامزاده چه کردهٔ کـه این همه لاف میزنی ارهنك نظرکرد شاهزاده را دید که صحیحاً و سالماً ایستاده بر خود بلرزید و گفت ای بنی آدم مگر تورا ازهفت جوش ساخته اند دار شمشادرا بالا برد که برسر ملك بهمن بزند آندلاور فرصت نداد چنان بردوال کمرش زد که چون خیار دو نیمه شد .

دو نیمه آنچنان زد بر میانش   که در آن هر دو نیمه بود جانش

آفرین از جان ملك اقبالشاه و ملك شهبال بر آمد ملك شهبال بی اختیار نعره برآورد ای مرد مردانه قربان دست و بازویت گردم در اینوقت لشکر ارهنك ازجای در آمدند بهم ریختند ملك شهبال بهر طرف روی میکرد از کشته پشته میساخت تااینکه ملك شهبال خود را بعلم دار رسانید علم را باعلم دار چهار پاره کرد لشکر ارهنك تاب نیاورده رو بگریز نهادند وداخل شهر شدند پادشاه و شاهزاده با فتح و فیروزی برگشتند قدمرا در اردوی خود گذاردند بعیش وعشرت مشغول شدند روز دیگر بزرگان شهر با تحفه و پیشکش بخدمت ملك اقبالشاه آمدند پادشاه داخل شهر زرینشد با شاهزادهها و امیران و سرکردگان پادشاه برتخت ارهنك قرار گرفت سکه بنامش زده خطبه باسمش خواندند بعد ازساعتی داخل حرم شدزنها باستقبال آمدند خدمتش مشرفشدند پادشاه آنچه برسرش آمده بود همه را برای حرمها نقل کرد همگی شکر خداوند را بجاآوردند عرض کردند میخواهیم بخدمت ملك بهمن برسیم به بینیم چگونه جوانیست ملك اقبالشاه گفت مانعی ندارد چراکه حالا او داماد من است رو به ملك شهبال کرد گفت جان فرزند برو ملك بهمن را بیاور ملك شهبال ازحرم بیرون آمد به ملك بهمن گفت شاهزاده پادشاه شمارا احضار فرموده است بر خیزید برویم درحرم ملك بهمن برخاست دست ملك شهبال را گرفت روانه حرم شدند چشم زنان که بر قد وترکیب ملك بهمن افتاد حیران جمال مدهمانش شدند بانوی حرم که مادر زرین ملك باشد باستقبال آمد صورتش را بوسید پادشاه گفت شاهزاده را بدست راست زرین ملك شهبال را بدست چپ نشاندند وزنها در مقابل ایستادند در آنوقت ملك بهمن بپادشاه گفت که قربانت گردم اینهمه کارهای نمایان و خدمت که به آستان شما نمودم همه بدستیاری سرو ناز دختر شهپر جادو بود که محض خاطر زرین ملك مرا راهنمائی کرده که در حقیقت اینهمه خدمت را او کرده گذارش درویش شدن زرین ملکرا و گرفتاری شمارا و بمن گفته و دستور العمل کشتن پدرشرا بمن دادودروقت بیرون رفتن از پیش من گفت دروقتی که ملك اقبالشاه را نجات دادی آنوقت من هم خواهش دارم ازتو سر

حالا بفرمائید او رابیاورند بدانم چه خواهشی‌دارد تا انشاالله بعمل بیاورم بانوی حرم که اسم‌سرو ناز را شنید خوشنود شدگفت سروناز‌هم صحبت زرین ملکست اگراورا بیاورند سوقانی از اوبهتر نیست که ازبرای زرین ملك ببرند پادشاه چون‌اینسخن راشنید ازحرم بیرون آمدکس بطلب سرو ناز فرستاد او را حاضر کردند ملك اقبالشاه نوازش بسیار نمود اورا درحرم فرستاد بانوی حرم وسایرین بدورش جمع شدند آنروز را بشادمانی بشب رساندند پادشاه نظم شهر را درست کرده داخل حرم شد باگلعذاران مشغول عیش شد ملك بهمن و ملك شهبال هم در منزل خود مشغول کامرانی بودند تاشش ساعت از شب گذشت بستر گستردند شاهزاده باستراحت مشغول شد روز دیگر که‌نو عروس خورشید برتخت زرنگارفلك بر آمد در بر آمدن آفتاب شاهزادها سرازخواب برداشتند و بحمام رفته سرو کله‌راصفا دادندروانه بارگاه شدند ملك اقبال شاه‌هم بحمام رفته‌سرو کله را صفادادند روانه بارگاه شدند ملك اقبالشاه‌هم‌بحمام رفته سرورورا ازغبار راه شسته بیرون آمد بر تخت نشست حکم رحیل فرمود مرد دانای‌کاردانیراحاکم شهرنمود خود باتفاق شاهزاده و امیران از شهر بیرون آمدند در اردو منزل نمود بادلی شاد و جانی از غم آزاد همه جا منزل بمنزل میآمدند تابیك منزلی شهربلور رسیدندخبر بزرین ملك وبهروز وزیر دادند ایشان شاد شدند و باستقبال بیرون آمدند زرین ملك بخدمت مادر رسید بانو سردرویشرابوسه داد سروناز خود را برقدم زرین ملك انداخت قدمش را بوسید زرین ملك هم صورتش رابوسید گفت در اینمدت درکجا بودی سروناز آنچه برسرش آمده بوده بعرض رسانید آنشب را در سرا پرده بسر بردند روز دیگر همگی سوار شده روانه شهر گردیدند اهل شهر بلور ار وضیع و شریف باستقبال آمدند ملك اقبالشاه داخل بارگاه شد خاصه‌گان بحرم رفتند القصه مدت یکهفته چنان بزمی آراستند که ساعتی بفکر دنیای دون نبودند جام باده را از کف نمیدادند .

زنوشانوشِ مستان‌چنان‌هنگامه‌درمجلس　　صدای‌نغمه بر گوش‌عسس‌میرفت‌ومیآمد

قرب یکهفته گفتی از شبر از　　سیلی آمد ز باده احمر

می ومینا وشاهد و سقی　　نی و طنبورو بر بطو مزمر

تا یکهفته داد دل از عیش گرفتند روز هفتم ملك بهمن بفکرملك داراب افتاد با خود گفت دل غافل من‌اینجا در عیش هستم‌و آن بیچاره را نمیدانم چه بر سر آمده آیا ازعشق دختر عمویش مرده است یا زنده‌از روی صندلی بر خاست در برابرملك اقبالشاه تعظیم کرده ایستاد پادشاه گفت فرزند چه مطلب داری ملك بهمن گفت گذارش ملك داراب پسرپادشاه ختن را که عرض کردم حال اراده دارم بروم دختر عمویش رابرای او عروسی کنم تا آسوده خاطر درخدمتگذاری مشغو

شوم ملك اقبالشاه گفت فرزند اراده دارم زرین ملك را برای تو عروسی کنم تو میخواهی بروی ملك بهمن عرض کرد قربانت شوم زرین ملك بجائی نمیرود تا مهمات خودرا صورت ندهم آرام نمیگیرم بفرمائید پریزادان مرابشهر ختن برسانند دهروز دیگر در خدمت‌حاضرم هرچه بفرمائید اطاعت مینمایم پادشاه فرمود فرزند مختاری پس امر بعفریتان کرد تختی حاضر کردند ملك بهمن برتخت نشست بروی هوا بلند شد روانه شهر ختن شدند تخت را در بالای شاه‌برج شهر بر زمین گذاردند شاهزاده روانه بارگاه شد وبنام‌خداسلام کرد صندلی گذاردند شاهزاده قرار گرفت پادشاه پرسید جوان کیستی ودر اینجا بچه کار آمده ملك بهمن گفت ای پادشاه دانسته باش که پسر ملك فریدون شاه پادشاه خطا هستم و ملك بهمن نامدار روزی بعزم شکار شهر خطا بیرون آمدم باغی دیدم داخل باغ شدم عفریتی یکی از دختران پادشاهان پریزاد را آورده بود در آن باغ من عاشق آندختر شدم عفریت راکشتم دختر خود را از دست من خلاص نموده رفت من بهوای او سر بصحرا گذاردم تابانیشهررسیدم‌درفلان جنگل پسری‌دیدم‌نشسته گریه میکند از او احوال پرسیدم‌گفت ملك داراب نام دارم دختر عموئی دارم عاشق اوهستم عموی پادشاه است دختر بمن نمیدهدجام جهان نما را شیر بهاخواسته است من با پادشاه عهد بستم‌که دختر عمویش را از برای او بگیرم طلسم پروانه را شکستم چنین وچنان‌کردم حالابخدمت شما رسیدم که برای خاطر من بفرستی ملك داراب راهرکجاهست بیاورند و دخترخود را با من در اینشهر هستم عروسی کنید و شغل ومنصبی باوبدهید اگر بخوبی و خوشی انکار را کردید خوب والا عفریتان و نره دیو را بفرمایم باشهر ختن راخراب کنند پادشاه‌گفت جوان از کجا بدانیم و باورکنیم که تو تنها اینکار هاکرده ملك بهمن گفت همین حالا چهار نفر عفریت در بالای برج انتظار مرامی کشند نفرسید بیایند ایشان را ببینید تا صدق وکذب سخن من بر شما ظاهر شود پادشاه گفت‌خود برو ایشانرا بیاور ملك بهمن برخاست این چهارنفر عفریت را با خود دربارگاه آورد که رنگ از صورت پادشاه ووزیران و امیران پرید تماشاکردند بلرزیدن پادشاه گفت فرزند صدق سخن شما ظاهر شد بفرمائید ملازمان شما بیرون بروند که تاب دیدن ایشانرا ندارم ملك بهمن چهار عفریترا مرخص کرد پادشاه و امیران عرق بسیاری بهلاك بهمن کردند پادشاه گفت فرزند هرچه بفرمائی اطاعت میکنم چند سوار بطلب ملك داراب دراطراف شهر فرستاد سواران بجستجوی شاهزاده افتادند اینخبر درحرم بگوش جهان آرارسید شاد شد اماسواران بعداز چند روز ملك دارابرا آوردند داراب خبر نمودند ملك بهمن از جای جست و اورا بحمام برده بیرون آورد پادشاه فرمود شهررا آئین بستند و بنادر شروع عروسی مشغول شدند مدت ده‌روز عیش برپا بودشب دهم

مشاطه‌گان جهان آرا را هفت قلم آرایش کردند ملك بهمن دست ملك داراب را گرفته بدست عروس دادبیرون آمددر منزل خودباستراحت مشغول شد روز دیگر ملك داراب بحمام رفت خلعت پادشاه را پوشید در بارگاه آمد صندلی نهادند قرارگرفت پادشاه او را نایب مناب خود قرار داد همینکه ملك بهمن از جانب ملك داراب خاطر جمع شد از جا برخاست در برابر پادشاه تعظیم کرد عرضکرد قربانت گردم دیگر ماندن من در اینجا صورت ندارد مرا مرخص کنید بروم گفت فرزند اختیار داری ملك بهمن موی چهار عفریت را بر آتش نهاد عفریت در برابرش تعظیم کرد اورا بر تخت جای دادند بهوا بلند شدند اورابشهر بلوررسانیدند ملك بهمن از تخت بزیر آمد روانه بارگاه شد در برابر ملك اقبالشاه تعظیم کرد پادشاه گفت فرزند کار خود را صورت دادی ملك بهمن گفت باقبال بیزوال همه کار ها را صورت دادم پس در عیش شدند ملك بهمن با ملك اقبالشاه در صحبت بودند که خواجه یاقوت خواجه سرای زرین ملك آمد سر بگوش ملك شهبال گذارد حرفی زد پادشاه پرسید فرزند چه میگوید ملك شهبال عرضکرد بانوی حرم ملك بهمن را خواسته است ملك اقبالشاه گفت فرزند بر خیز به بین چه میگوید و زودبیا ملك بهمن برخاست روانه حرم شد ساعتی در نزد بانو نشست برخاست و آمد درعمارت زرین ملك بصحبت مشغولشدند چند جامی که می‌خوردند سرو ناز پری که دختر قهار جادو است نوشته در برابر ملك بهمن نهاد شاهزاده خواند دید نوشته است اشاهزاده روزی که پدرم ترافریب داد میخواست که بکشد من آمدم دستورالعمل بتودادم بتو نگفتم وقتیکه زرین ملکرا پیداکردی و پدروبرادرش را نجات دادی یك مطلب دارم باید روا نمائی و تو شرط کردی که مطلب مرا بر آوری ملك بهمن در گوشه کاغذ نوشت که من بر سر عهد خود ایستاده‌ام مطلب تو چیست سرو ناز کاغذ را خواندن و گفت مطلب من اینست که سالها داغ عشق ملك شهبال را در سینه دارم و از ترس بکسی نگفته‌ام شما نوعی بکنید که‌او مرا بکنیزی خود قبول نماید ملك بهمن گفت بسیار خوب انشاءالله مبارکست زرین ملك پرسید شاهزاده این کاغذ چه مطلب بود ملك بهمن کاغذ را برای او خواند زرین ملك گفت شاهزاده مشکل برادرم اینکاررا قبول کند ملك بهمن گفت چرا زرین ملك گفت بجهه اینکه برادرم عاشق آذر چهر پری دختر پادشاه ارم چهارفصل بود چند دفعه به خواستگاری فرستادیم پدرش راضی شد میخواستند عروسی کنند که قهار جادو پدر و برادر مرا دزدید برد درسدکرد خانمان ما را برهم زد آذر چهر ازفراق برادرم زهر خورد خودش را هلاك کردهمینکه برادرم خلاص شد و اینمقدمه را شنید میخواست خودرا هلاك سازد پدر و برادرم او را نصیحت کردند از سر کشتن خودش گذشت اما قسم خورده است که تا زنده است زن

غصه نماید شاهزاده عبث اینسخن را ببرادرم مگو که خودش را میکشندملك بهمن گفت ملك
پس کار ما چگونه خواهدشدکه من با ناز پری شرط کردم زرین ملك گفت شاهزاده من پسر
عموئی دارم که بسیار شباهت بملك شهبال دارد چنانکه اگر کسی هر دو را باهم به بیند فرق
نمیگذارد که کدام یك ملك شهبال است سرو نازرا باو میدهم ملك بهمن قبول کرد بسرو ناز گفتند
او هم راضی شدپس ملك از حرم ببارگاه آمده در مقابل ملك اقبالشاه تعظیم کرد برصندلی قرار
گرفت وتفصیل سرو سر ونازرا بجهت شاه نقل کرد پادشاه گفت بسیار خوبست انشاءالله بعداز عروسی
شما و زرین ملك عروسی آنها را میکنم آنروز را درعیش گذراندند تا شب بر سر دست آمد
ملك بهمن بمنزل خود آمد شب مهتابی بود درایوان قصر نشسته بود تماشای مهتاب را میکرد
که دید از روی هواکبوتری نمایانشد برزمین نشست چرخی خورد بصورت خود شد چشم
ملك بهمن بر ناهید پری میر مجلس هما پری افتاد گفت ناهید تودر این وقت درکجا بودی عرض
کرد شاه زاده شما که یادی از ملکه نمیفرمائید دراینجا بعیش مشغولید اما ملکه شب و روز
از فراق شما گریه میکند کاغذی از بغل بیرون آورد بملك بهمن داده شاه زاده کاغذ را گشود
دید نوشته است .

سر نامه بنام آنخداوند | که دلها رابدلها داده پیوند

قربانت گردم چند مدت است که از شما خبری ندارم شب و روز از فراق شما قرین ناله و زاری هستم و ترا خبری از احـوالم نیست تو با زرین ملك در عیش و مـن از فـراق شما آرام ندارم .

از من ایسرو خرامان پاکشیدن زور بود | همچه مرغ وحشی زدامم رمیدن زودبود
من امید بندگیهـا داشتم در خدمتت | بنده دیگر بجای من خریدن زود بود

بلایت بجانم اینقدر بدان که اگر تا سه روز دیگرجمال جهان آرای شما را نه بینم خواهم مرد باید حکما هر طور هست هر وقت این نامه من بشما میرسد همراه ناهید پری بیائید والا خون من بگردن شماست که خود را خواهم کشت .

به تشریف شریف خود زمانی | مشرف کن خراب آبادِ ما را

والسلام ملك بهمن نامه را خواند در بغل گذارد ناهید گفت بر خیز برویم ملك بهمن گفت
من بی خبردراینـدل شب نمیتوانم بیایم صبر کن صبح شود پادشاه و ملك شهبال وزرین ملکرا ودا

نموده آنوقت برویم ناهید عرضکرد پادشاه زادهٔ ملکه مرا سیاست خواهدکرد اگر صبح شود یقین ملك اقبالشاه و زرین ملك نمیگذارد شما بیائید القصه بهر طریق بود شاه زاده را راضی کرد ملك بهمن کاغذی نوشت و انداخت ناهید مطراق دیو را حاضر کرد شاه زاده برگردن مطراق دیو سوار شد و روانه بشهر مجمع البحرین مطراق شاهزاده رابرزمین گذارد وقتی است که همای پری از فراق ملك بهمن گریه میکند و زبان حال میگوید .

خوش آنکه شب غمم سر آید　　　خورشید من از درم در آید

که ملك بهمن داخلشد چشم همای پری که بر ملك بهمن افتاد سپند آساز جای در آمد بر قدم ملك بهمن افتاد شاه زاده او را دربر کشید صورتش را بوسید دست یکدیگر راگرفتند در بالای تخت نشستند بازار بوسه رواج گرفت همای پری بناهید گفت شراب بده ناهید شراب حاضر کرد خود ساقی شد چند جام شراب بملك بهمن پیمود چون سر شاه زاده از بادهٔ ناب گرمشد هما راچون خرمن گل در برکشید بناکرد صورتش را بوسیدن وقربان وصدقه یکدیگر میرفتند ناهید پری هم باکنیزان در برابر هما ایستاده اند اما هر ساعت زنبور عشق ملك بهمن چنان نیش بر قلب و جگر ناهید پری میزد که سر ازپا نمیشناخت وغیرت عشق آتش بر جانش انداخته بود هر ساعت چون زلف خود بر خود میپیچید .

دوجا غیرت کند زور آزمائی　　　چنان گیرد کزاو نتوان رهائی
یکی آنجاکه عاشق بیندازدور　　　زشمع خویش بزم غیر پرنور

القصه ناهید دربرابر ایستاده بود وخون دل میخورد ملك بهمن با هما گرم عیش و کامرانی بودند تا اینکه بقدر شش ساعت از شب گذشته هما اشاره کرد بجانب کنیزان بستر حریر برای شاه زاده نامدار گستردند خود از جای برخاست باکنیزان قدم در خوابگاه خود نهاد باستراحت مشغولشد اما ناهید پری با ده کنیز درخدمت ملك بهمن بودند تا او را خوابانیدند ملك بهمن قدری قرقر کرد که ای مرد اینهمه دختران ماه صورت دراین باغ هستند تو تنها دراین قصر بخوابی اینرا گفت و خوابید ناهید با صد حسرت بیرون آمد با ده کنیز دررا بستند روانه خدمت ملکه هماشدند هما پرسید که ملك بهمن چه گفت ناهید عرض کرد قدری لندلندکرده خوابید هما و دختران خندیدند هر یك دربستر خود باستراحت مشغولشدند بیچاره عشق نیش بر جگرش میزد سلطان محبت شاه زاده شهر بند وجودش را مسخره کرده بود خوابش نمیبرد آخر با خود خیال کرد که نارعنا تو ازکی زشت تری که اینقسم ها خیال میکنی شاید ملك بهمن هم ترا بخواهد و از ترس همای پری تا بحال نگفته باشد من که از هما و زرین ملك بدتر نیستم که مرا نخواهد

عاشق ببینم نشد که ملك بهمن مرا میخواهد وابنهمه قرقری نه وقت خواب از عشق این بزر

که چرا من پیش او نخوابیدم خیال راهی قوت داد تا اینکه بیك مرتبه از جای خود برخاست که

برود باز عقل براو هی زدکه نارعنا درچه کاری شاید اوترا نخواهد و صبح این مقدمه را بهما

بگوید آنوقت چکار خواهی کرد که ملکه ترا سیاست خواهدکرد هی بزلفش زدوخوابید باز آتش

عشق زبانه کشید بیطاقت شد ازجا برخاست باخودگفت اینخیال عاشقانست اومرا نمیخواهد

یعنی چه مگر بهتر از من در دنیا بهم میرسدکه او مرا نخواهد شیطان اورا براین داشت که

ملك بهمن را امتحان کند برخاست یك ثلث ازشب گذشته مرغ وماهی درخوابند مگرناهید پری



که از عشق ملك بهمن دیوانه وار در باغ میگشت و گریه میکرد ومیگفت .

ایغیرت ستاره زهجر تو تابکی   سب تا بصبح دیده‌ام اختر شمر بود

گریه میکرد و میآمد تا رسید بدر عمارت از یله های قصر بالا آمد داخل قصر شد دید شمعهای

کافوری درسوز و گدازمیباسند ملك بهمن‌نامدار جون قرص ماه شب‌چهارده‌در میانه بستر خوابیده

است دست راست دربالای سرو دست چب در روی سینه گذاشته در خوابست کلاه از سرش افتاد

زلف وکاکل جوندسته سنبل دور تادور کمرش ریخته جهره‌اش از مستی شراب و خواب گل

انداخته عرق شبنم وار برگل رخسرس نسسته مره خون خوارس بقصد دل وجان خنجر کشیده

شمعرادروقت‌خواب‌ازپیش‌چشمش‌دورکن　　سایه‌مژگان‌مبادا زخواب بیدارش کند

عقل ودین ناهید پری بیکبارگی بغارت رفت بی‌اختیار گفت بلایت بجانم عجب ازچشم‌تو دارم که‌شبانی تاروز در خواب‌میکرد و پیش‌آمد لب‌و دهن چون آب حیاتشرا بوسید بعد از آن گفت‌حال که کار باینجارسید بیدارش کنم چندجامی با او بنوشم دست برد یخهٔ پیراهن شاه زاده را بازکرد گفت‌قربانت گردم

رشکم بر پیرهن آیدکه براندام‌توچسبد　　زهر ازغالیه آیدکه در اندام تو ساید

آهسته آهسته دست را برروی‌سینه بلورین ملك بهمن برد گفت جوان بلایت بجانم بر خیز مرا ببین که‌شمع وار از عشق تو سرتا پای در سوز وگدازم القصه جندان شعر خواند و قربان و صدقه ملك بهمن رفت که شاه زاده از خواب ناز بیدار شد دید دستی نرم تر از حریر با سینه‌اش بازی میکند و یکی قربان و صدقه اش میرود باخود گفت نامرد خودرا بخواب بزن که خوب وقتی است دل غافل همای پری امشب ازعشق من خوابش نبرده است پنهان از کنیزان آمده است اینجا خودرا بخواب زنم ببینم چه میکند و تاحه حد عشق من در او کار کرده است خود را بخواب زد چون درست بهوش آمد دید این صدا در نهایت لطافت است اماصدای‌همای پری نیست .

آشنا داند صدای آشنا　　آری آری جان‌فدای آشنا

دید این‌صدالطیف وطریف است اماصدای هماچیز دیگراست با خود گفت آیا این که باشد اندك جشم را گشود ناهید پریزاد را دیدکه نشسته‌است گریه میکند و شعر میخواند ازجابر خاست بند دست ناهید را گرفت گفت گیسو بریده اینوقت شب در اینجاکارت چیست برای چکارآمده ناهید گفت شاهزاده راستش عاشق برجمال شما شده ام امشب عشقت مرا براین واداشته‌که حال خودرا بشما عرض‌کنم .

آشکارا کنم ایندردکه برجان دارم　　عاشق روی توام از تو چه پنهان دارم

امشب دیگر عنان صبرو طاقت از کفم‌گسیخت آمدم جان خودرا فدای توکنم ملك‌بهمن که اینسخن راشنید چهره‌اش بر افروخته‌شد گفت حرامزاده و گیسو بریده این‌حرف‌رابمن‌گفتی کسی باولی نعمت خودش خیانت میکند برو ازپی کار خودت‌که اگر ماکه این مطلب‌را بفهمد پوست ازکله‌ات میکند ناهیدکه این سخن راشنید دست انداخت دامن ملك بهمن را گرفت بدور دست پیچید گفت ای شاهزاده خون من بگردن تست یامرا بکش یا مراد حاصل کن همای پری کیست که بتواند آزاری بمن برساند .

هرچه بادا باد شاهزاده که دید دست بر نمیدارد چهار انگشت را لمس کرده چنان سیلی بر بناگوشش زد که بلند شد بر زمین خورد بقدر یکساعت بیهوش بود بعد از ساعتی که بهوش آمد دید یکطرف صورتش مثل یکهندوانه ورم کرده و کبود شده سرش گیجست و دنگ دنگ صدا میکند آمد بر دست و پای ملك بهمن افتاد گفت شاهزاده حالاکه مرا باینروزگار نشاندی ترا بجان زرین ملك قسم می‌دهم افشای راز مرا مکن و این قضیه را به همای پری مگو مرا بکشتن مده ملك بهمن گفت خاطرجمع دار که بکسی نمیگویم این را گفت باستراحت خوابید ناهید پری با صد تعب از عمارت بیرون آمد در را بست و خواست که بمنزل خود برود عقل باوهی زد که ای گیسو بریده بکجا میروی که صبح همای پری ترا باینصورت به بیند ملکه صبح از تو میپرسد کی ترا باینحال کرده است جواب چه خواهی داد قدری فکر کرد آخر فکرش باینجا رسید که برود در یکی از جزیره‌های قصر مجمع البحرین تا صورتش خوب شود پس بصورت کبوتری شد پرواز کرده از باغ بیرون آمد خواست بدر رود که صدای ناله‌جانسوزی بگوشش آمد که یکی باصدای حزین بدرگاه خداوند مینالید و گریه میکرد از آن صدا دل ناهید بدرد آمد باخود گفت بروم ببینم کیست اورا از زندان نجات داده با خود همدست نمایم که یکدست صدا ندارد اورا برداشته فرار مینمایم من زنم باگوشهٔ اچاك بکجا بروم که مرا پیدا نکنند راهرا کج کرده آمد بدر زندان دید پاسبانان همه در خوابند مفت خود دانست در را گشود داخل شد پس آمد جوانی را در زیر بند گران دید پرسید ای جوان تو کیستی و در این دل شب چرا گریه میکنی دردت را بمن بگو شاید چاره از دست من برآید گفت بدانکه من القاص پری هستم تو بگو کی هستی و در اینشب چرا بسراغ من آمدی ناهید پری گفت من دختر کامل وزیر هستم و میر مجالس همای هستم روزیکه ملك بهمن ترا در میدان گرفت من عاشق بر جمال تو شدم صبر کردم و راز خود را بکسی نگفتم تا اینکه ملك بهمن رفت و ملك اقبالشاه را باسیرش نجات داد همای پری مرا فرستاد ازو خبر آوردم تا او حالا مشغول شد خیال دارد عروسی کند همای پری ترا دشنام می داد من از آنجاکه عاشق شما بودم برخود شاق دانستم گفتم ملك اجازه می‌دهید ملك بهمن بدش آمد برخاست سیلی بصورت من زد که یکطرف صورت باد کرد و کبود شد فحش زیادی بمن داد فرمود مرا از باغ بیرون کردند من آمدم ترا خلاص کنم ملك بهمن میخواهد فردا ترا بکشد زیرا که بهمین شب ملکه با القاص را نکشی نمیگذارم عروسی بنود ملکه هم ساکت شد رفت تا دیدم که بکشتن تو درمیانست آمدم ترا نجات دهم همینکه القاص

اینسخنانرا شنید دود نا خوش از روزانه دماغ او متصاعد گشت گفت بنی آدم محض خاطرمن ترا سیلی زده بیرون کرد آن مکاره گفت بله القاص قوت گرفته بند را پاره کرد از جا برخاست دست ناهید راگرفت از زندان بیرون آمدند القاص بصورت شهبازی شد و ناهید بصورت کبوتری رو بجزیره صندل مثل باد صرصر روانه شدند نزدیك اذان صبح داخل خاك جزیره صندل شدند که مملکت پری بود القاص پری بزمین سرازیر شد درکنار چشمه فرود آمدند القاص بناهید گفت ملکه زمان بصورت خودشو تا جمال دلارابت را به بینم ناهید بصورت خود شد چشم القاص پری بریك نازنین دختری افتاد از جائیکه آفتاب طلوع میکند تا جائیکه غروب میکند ما در دهر قرینه‌اش را بعرصهٔ وجود نیاورده است .

شور صد سلسلهٔ دل‌طره‌اش ازطراری · نورصد مشعله‌جان غره‌اش از غرائی

کاش از مادران ترك بپرسند که تو · که اگر ماه نهٔ بچه حون میزائی

دختری در نهایت صباحت وملاحت بنظر در آورده چشم بینندهٔ روزگار مثل او را ندیده اما یکطرف صورتش کبود شده است و باد کرده است آتش در نهاد القاص افتاد بصد هزار دل عاشق ناهید شد دست بگردن او کرد صورتشرا بو سید گفت ملکه بجلال خدا تا خاك درکاسه سر بنی آدم نکنم و ترا برتخت ننشانم وهمای گیسو بریده راکنیز وار در خدمتت باز ندارم آرام نگیرم بر خیز برویم که اینجا محل ایستادن نیست برویم ناهید راگرفت روانه شد تا بقریهٔ رسیدند القاص یکی از عفریتانرا طلبید کاغذی نوشت بدست عفریت داده گفت این نامه را ببر در شهر بوزیر من بده جوابش را بیاور عفریت باد درشوره اندخته بر فلك بلند شد القاص و ناهید در آنقریه در جای با صفائی فرود آمدند ناعفریت رفت و نامه رابوزیر داد وزیر ازخلاص پادشاه خود خورسند شد اسکر و سپاه فوج ازستاره ه اسمان بیرون آمدند تا بخدمت القاص رسیدند وزیران وامیران همه را پابوس القاص شاه رسیدند. القاص دست ناهید را گرفت برتخت قرار گرفتند روانه شهر لعل شدند تا بشهر رسیدند القاص آمد در بارگاه بر تخت سلطنت نشست بعد از ساعتی برخاست روانه حرم شد ناهید را بانوی حرم خود کرده اهل حرمرا باو سپرد فرمود تدارك عروسی به بینند شهر را آئین ببندند مدت بیست شبانه روز چنان بزمی آراستند که جهان پیر بخاطر نداشت شب بیستم القاص پری دست بگردن ناهید در آورد و کام دل حاصل کرد شب تا صبح بعیش وکامرانی مشغول شد صبح بحمام رفته سروکله را صفا داد برتخت سلطنت قرار گرفت بفکر ملك بهمن افتاد نامه بنزد سهاب جادو زن پدرخود نوشت سرگذشت خود را تا ملاك بهمن همه را نوشت بدست عفریتی داد گفت این نامه را باسردر جزیره کافور

شهاب جادو بعد هرچه جواب داد بگیر و بیاور عفریت بر هوا بلند شد بعد از سه روز بجزیره بلور
رسید عریضه داد همینکه آن پتیاره از مضمون نامه مطلع شد بغیظ در آمد بعفریت گفت برو فرزند مرا بگو در تدارك لشکر باش تامن بیایم خاك در کاسه سر بنی آدم بکنم عفریت برگشت بخدمت القاص آمد هرچه شهاب گفته بود بعرض القاص رسانید آنحرامزاده خشنود شد بتهیه لشکر مشغولشدند مدت پانزده روز بقدر صد هزار نفر سان دید بیرون شهر لعل اردو زدند بانتظار شهاب نشستند شب شانزدهم القاص پری در عمارت خود نشسته بود باناهید بانو در عیش بودند که ناگاه صدای مهیبی مثل گلوله توپ بلند شد از در عمارت عقاب سیاهی چونشعله آتش داخل شد در روی تخت نشست اسمی خواند چشم القاص و ناهید برطرفه بنیاد افتاد ناهیدازترس از جای جست یك تعظیم کرد که دماغش بر زمین خورد القاص هم تعظیم کرد عفریت حرامزاده گفت فرزند چگونه شد که بدست بنی آدم گرفتار شدی واین مادر بخطا کیست که قدم در خاك پریزاد نهاده است القاص گفت مادر این بنی آدم ملك بهمن نام دارد پسر ملك فریدونشاه خطائی میباشد وقتی که همای پری در بند تهمتن دیو بود پدرش کاغذی برای من نوشت مدد طلبید که بجنك تهمتن برود من قبول نکردم تا اینکه عموی من مرد واگذار این بنی آدم بباغ تهمتن افتاد همارا نجات داد من نامه برای هما نوشتم که بیاید با من موافقت نماید که مملکت عموی من بدست غیر نیفتد بنی آدم نامه مرا پاره کرد و من هم بجنك او رفتم مرا گرفت دربند کشید ایندختر که در نزد بنده است و در برابر ایستاده است دختر کامل وزیر است ناهید نام دارد دلش برمن سوخت مرا نجات داد شهاب گفت آندختر چگونه شد که بعد ازدو ماه فرزند مرا نجات داد ناهید با صد هزار ترس و لرز گفت ملکه بسلامت باشد بنی آدم بعدازگرفتاری القاص رفت بشهر باور ملك اقبالشاهرا ازطلسم هفت در بند نجات داد ارهنك دیوبرادر ارچنك سالار را کشت بقدر دو سه ماهی در شهر بلور ماند در این یکماه پیش ازین همای پری مرا فرستاد اورا آوردم ارادهٔ عروسی دارد میخواستند القاص را جلو عروس قربانی کنند همینکه من شنیدم میخواهند القاص را بکشند بهمای پری گفتم ملکه اگر میخواهی‌زن بنی آدم بشوی خودت میدانی اما محض خاطر بنی آدم پسرعموی خودت را چرا میکشی هرچه باشد همجنس تو است وابسته تو است کشتن او معنی ندارد همای پری که اینسخن را شنید از جای جست مرا کتك زد بنی آدم بحمایت او یك سیلی بر بناگوش من زد و فرمود مرا از قصرش بیرون کردند من هم آمدم در زندان القاص را نجات دادم و همراه آن آمدم همینکه شهاب حرامزاده اینسخنانرا شنید گفت این‌بنی آدم حرامزاده عجیب‌زبر دست است خاك‌در کاسه‌سرش

میکنم پس از آن دست دراز کرد ناهید راپیش کشید که ببوسد همینکه لبهارا چونشاخ‌حجامت[1] بصورت ناهید چسبانید قلاب نفس آن حرامزاده بند شدناهید تا گردن بدهان آن حرامزاده‌فرو رفت بنا کرد بدست و پازدن نزدیك بود خفه شود که القاص پری بهر دو دست چسبید دامن شهاب را گرفت گفت مادر بس است غلط کرد مرحمت شماکم نشود ازدور اورا نوازش کنید کافی است شهاب دست برداشت ناهید نیم مرده از دهانش بیرون آمد از بوی تعفن دهنش گردن کج بود مثل بید میلرزید شهاب رو بالقاص کرد گفت بگوشراب بیاورندتابگویم‌چه‌باید‌کرد القاص فرمود و خیك شراب آوردند بادو گوسفند پیش رویش گذاردند شهاب یك گوسفند را تاخورد خیك شراب را برداشت بر رویش سرازیر کرد چون شکمش معمور شد گفت فرزند تدارك لشکر ببین برو سر همای پری اما غدغن کن که هیچکس اسم مرا نبرد اگر یك نفر در لشکر تو اسم مرا بزبان بیاورد دیگر من بکار تو رجوع ندارم القاص گفت خاطر جمع باش شهاب جادو برخاست بصورت‌عقاب شد پرواز کنان بدر رفت ناهید گفت شهر پار بلا بجان مادرت بخورد مرا کشت القاص خندید آنشب را بسر بردند روز دیگر القاص پری فرمود در لشگر جار زدند که هرکس اسم شهاب را بیاورد زبانش را ببرند دیگرکسی از ترس اسم‌شهاب را نمیاورد اینرا بدان چند کلمه از ملك بهمن گوش‌کن که صبح از خواب بیدار شد برخاست حمام رفت سرو کله را صفا داد بیرون آمد در عمارت نشست اما از خیال شب گذشته بیرون نمیرفت متفکر بود از آنجانب همای پری از خواب برخاست بشوق تمام روانه قصر ملك بهمن شد شاهزاده از جا برخاست بغل گشود همارا در برکشید و بعیش نشستند بعداز ساعتی همای فکر ناهید افتاد در میان کنیزان هرچه نگاه کرد اورا ندیدند چند کنیز بطلب اوفرستاد هرچه گشتند اورا نیافتند بخدمت ملکه آمدند عرض کردند در باغ هرچه گشتیم اورا نیافتیم هما گفت شاید خانه پدرش رفته باشد بیاوریدش‌او هرگز بی مرخصی من بخانه پدرش نمیرفت‌حال‌چه اتفاق افتاد که رفته است بروید به بینید کجاست کنیزان رفتند و آمدند عرض کردند در آنجا هم نیست هما بفکر فرورفت گفت شاید ملك بهمن اورابخدمت‌زرین ملك‌فرستاده باشدشاهزاده قسم‌یاد‌کرد که من‌اورا بجائی نفرستاده‌ام همای‌پری بغیظ در آمد گفت درهرجهنمی باشدخواهد آمددست ملك بهمن را گرفت روانه بارگاه شد بعد از ساعتی‌غوغا بلندشد چند نفرپاسبان‌داخل بارگاه شدند با گریبان پاره بعرض‌هما رسانیدند که ملکه بسلامت باشد دیشب در ثلث آخرشب القاص پریرا نجات داده اند بدر رفته است همینکه همای پری اینسخن را شنید عالم بچشمش

سیاه شد گفت آیا کار که باشد وزیر عرض کرد آنکه آنحرامزاده برسیدن مملکت خودش آدم میفرستدزن پدرش بیاید آنوقت لشکر سلم و طور نمیتوانند جواب اورا بدهند تازود است اسب بفرستید شاید گیر بیاید رنك از روی هما پرید زبانش لکنت بهمرسانید اما ملك بهمن گفت اگر غلط نکنم ناهید پری حرامزاده القاص را نجات داده است و بدر رفته است گفت ملکه خیال نمی کنید که القاص پری را ناهید نجات داده باشد هما گفت شما از چه بابت میگوئیدملك بهمن گفت از بابت اینکه شب گذشته بسروقت من آمد حال وگذارش را بیان کرد هما گفت طایفه بنی آدم عجب حوصله دارند جوان حالا بروز مطلب را میدهد که کار از کار گذشته مطراق دیو را خواست گفت هزار عفریت برمیداری جمیع خاك مجمع‌البحرین را گردش میکنی در هر جا دو کبوتر باین نشان دیدی بگیرید بیاورید که هرکس القاص پربزادرا بیاورد اورا سرکرده‌چهل هزار دیو میکنم مطراق بیرون آمد باهزار عفریت بجستجوی القاص افتادند هر چه گردش کردند اثری ندیدند وقت غروب آفتاب بخدمت هما آمدند عرض کردند هرچه گشتیم‌نیافتیم‌گویا شبانه داخل خاك خودش شده است هما افسوس زیادی خورد رو بجانب وزیر کرد گفت ای نامرد حرامزاده خانه شما آبادان تو نان و نمك مرا میخوری و دختر تو دشمن مرا نجات میدهد وزیر عرض کرد قربانت شوم بجلال خدای هیجده هزار عالم دشمنی بنان و نمك شما کرده ام اگر من اطلاع داشته باشم خجالت و رو سیاهی خودم مرا بس است هما فرمود بهر حال یانو اطلاع داشتی یا نداشتی کاری بوده و شده برخیز تدارك لشکر ببین و آماده باش تا ببینم چه خواهد شد ملول و محزون برخاست داخل باغشد با هیچکس حرف نمیزد در فکر بود شراب نمیخورد و متصل کف افسوس بیکدیگر میزد حالت بهمن گفت ملکه مگر این القاص پری نیست که اورادر میدان‌رزم بیك سیلی گرفتم و بسته در چاه بند کردم حالا نظر کرده شده با عوض شده چرا اینطور مضطربی هما گفت شده زاده دماغ چاقی داری‌خوب سربسر من میگذاری‌ملك بهمن گفت‌ملکه‌اتفاقی‌نیفتاده که بیدماغ باشم القاص دربحث چه ... انکار بکنند و ... باز اورا بیك سیلی میگیرم‌بدست شما میدهم هما گفت خدایا گفت تحمل می رسد من از القاص واهمه دارم شاهزاده گفت پس از کی میترسی هما گفت بدانکه القاص پری پدری دارد که در ... ساحری مثل او نیست از قهر جادو زبردست تر نیست از ان میترسم که او بمدد القاص بیاید آنوقت کار ... سوار میشود و الا القاص ... کیست که من از او بترسم گفت ملکه خدای ما بزرگ است والله یعلم بالصواب

زر کی ... در ... خدا ... کزاو ... گردد سرانجام

غم این نوع چیز ها رامخورآنشب را دراینسخن بودند تاچند روزی ازمیانه گذشت روزی هما با ملك بهمن در بارگاه قرار داشتند که عفریتی از در بارگاه داخل شد نامه بدست هما داد بلکه نامه را گشود دید القاص نوشته است ای گیسو بریده محض خاطر بنی آدم حکم بقتل من میکنی اگر ترا بمرگش ننشانم و ترا اسیر کرده در خدمت ملکه آفاق ناهید بانو باز ندارم مرد نباشم اینك آماده جنگ باش که فردا نگوئی القاص مرا خبر نکرد از مضمون نامه رنك از صورت هما پرید ملك بهمن گفت ملکه شما را چه روی داد که مضطرب شدید هر کس خواهد آماده باشد رو را بعفریت کرد گفت جواب جنگست بالقاص بگو هرچه از دستت بر آید اگر تقصیر کنی از قحبه های عالم کمتری عفریت بیرون رفت هما گفت ای وزیر نمك بحرام هر چه میکشم از دست تو میکشم بر خیز بگو اردو را بیرون بزنند سراپرده ها را هم بزنند وزیر بر خاست بیرونرفت اردو را جابجا کرد خیمه ها برسر پاکردند سراپرده هما رادرقلب اردوزدند آماده جنك شدند اما از آنجانب همای پری مطراقرا طلب کرده گفت برو در اردوی القاص پری ببین در چه کارند شهاب جادو هست یانیست خبری از برای من بیاور مطراق تعظیم کرد بیرون آمد ورفت دراردوی القاص پری چند روزی توقف کرد بر گشت عرض کرد هرچه جستجو کردم خبری از شهاب جادو نیافتم اما ناهید را در سراپرده زرنگار نشانده اند اسمش را ملکه گذارده اند هر جلال و دستگاهی که شما دارید بیکم و زیادبرای اودرست کرده اند هما گفت شهاب جادو نباشد ازاینخبرها اندیشه ندارم مطراق عرض کرد هرچه تحقیق کردم خبری نشنیدم هما خاطرش جمع گردید با ملك بهمن قدم در اردو نهاده بعیش مشغول شدند بعد از سه روز لشکر القاص فوج فوج طایفه سرکردند بآمدن از دیو وعفریت و اجنه وغول وپری جابرجا قرار گرفتند روزدیگر القاص با سی هزار کس رسید ناهید پری درهودج مرصع قرار گرفتند چترزرنگار بر سرش افراشته بودند رسیدند داخل بارگاه شدند القاص فرمود طبل جنك زدند از آنطرف هم از اردوی هما جواب دادند روزانه دیگر که مرغ زرین بال فلك ندای قم باذن الله در دادند نو عروس خورشید در حجله گاه فلك قرار گرفت . .

صبح در آمد بکوه مهر درخشان — چرخ تهی گشت ازکواکب رخشان

در سرزدن آفتاب صدای اتالان اتالان از دو لشکر برخاست دو دریای لشکر باوج در آمدند صف جدال و قتال بسته شد همای پری در قلب لشکر در زیر علم ازدها پیکر برتخت فیل قرار گرفت ملك بهمن در دست راستش چون رستم دستان قرار گرفت طرف راست کامل وزیروچپ امیران ایستادند از آنجانب ناهید پری بطریق هما وزیر عالم اتمام بدست راست وزیر را امیران

در دست چپش که القاص مرکب بمیدان تاخت طریق نبرد بجای آورد مرد طلب کرد که ازصف
سپاه همای پری ملك بهمن نامدار مرکب تازی نژاد صرصر تك را از جای برانگیخت چنان طریق
و نبرد بجای درآورد که صدای احسنت از دو لشکر بر فلك رسید سرراه بر القاص گرفت نعره
کشید که ای پریزاد مفلوك مردان که بخودمینازند از بند میگریزند اگر از جنك کردن وسیلی زدن
من خوشت آمده است بسم الله بیا سروپائی بگردیم از این سخن القاص به غیظ آمـد شمشید
آبدار از غلاف کشید حواله سر ملك کرد که شاه زاده امانش نداد بند دستش راگرفت شمشیر
از کفش بدر آورد همان تیغ را حواله فرقش سود القاص سپر بر سر کشید شاه زاده شمشیررافرود
آورد که دو لشکر دیدند میدان رزم چون قیامت شد عقاب سیاهی چون رعد از هوا سرازیرشد
گریبان ملك بهمن راگرفت بر فلك بلندشد آه از نهاد ملکه هما بر آمد گریبان چاك زدوزیران
و امیران گریبانها چاك کردند از آنجانب القاص دست بشمشیر کرده خود را زد بر قلب سپاه
بهر طرف که رو میکرد از کشته پشته میساخت دید همین الان بدست القاص گرفتار خواهد شد
سر به سوی آسمان کـرد و گفت ای پروردگار من راضی مشو که اسیر شوم تیر دعایش بهدف
اجابت مقرون نشد دستی گریبان هما را گرفت بر فلك بلند شد نعره بر آورد منهم تهمتن دیوبردم
معشوقه خودم هما را ببرج طاوس اینرا گفت بروی کوی فلك بلند شد از پی کار خود بدررفت اما
کامل وزیر که دید هما را بردند گفت جنك کردن ما با القاص بجز خرابی مملکت نفع دیگر
ندارد امیران همه صلاح در آن دیدند که اطاعت کنند و شهر را تسلیم نمایند علمهای امان برسر
پاکردند القاص پری دست از جنك کشید روانهٔ شهر شد بر تخت همای پری قرار گرفت تاج شاهی
بر سر گذارد وزیران و امیران جا بجا نشستند ناهید را بحرم فرستادند بعیش مشغول شدند اما
القاص ممه را بفکر بود بجهت هما آنشب را بروز آوردند روز دیگر القاص حمام رفت سر و
کله را صفا داد لباس شاهانه پوشید چند جام صبوحی با ناهید پری نوشیده بر خاست داخل بارگاه
شد که از در بارگاه همان عقاب داخل شدا سمی خوانده بصورت خود شد القاص در برابرش تعظیم
کرد آن بتیارد در بالای تخت قرار گرفت رو بالقاص کرد که همای گیسو بریده چه شد القاص
گفت تهمتن دیو او را ربوده بر هوا بلند شد شما آدم را چه کردید شهاب یك سیلی بر بناگوش
القاص زد که از هر دو لوله دماغش خون سرازیر شد دل آن حرامزاده سوخت بـر خاست او
را بهوش آورد گفت مرحبا بتو که سالها دم از نام شجاعت درعالم میزنی نمیتوانی عـلاج یسربنی آدم
را بکنی اگر نکرده دیر نرسیده بودی آنا شقه کرده بود با در عوض سیلی که بتو زدم [illegible]

سحر کشائی پروانه جادو را بتو بدهم دست در بغل کرده شمشیر را بیرون آورد بجانب القاص انداخت گفت من میروم بجزیره کافور اگر کار مشکلی بتو روی داد مرا خبر کن اینرا گفت بصورت عقابی شد بدر رفت و امیران از بابت شمشیر بسیار دلگیر شدند القاص درعیش و نوش بسر میبرد اما شهاب جادو بالقاص گفته بود که بنی آدم رادرکاخ حضرت‌سلیمان در میانه دریای اخضر دربند کردم القاص هم عفریتی رافرمود روزی یکقرص نان و یك‌کوزه آب‌از برایش ببرد اما همینکه آنروز ملك بهمن را بدر برد شاهزاده بیهوش شد وقتی بهوش آمد خود را در ایوانی دید که از یك پارچه سنك حجاری کرده‌اند تصویرات و اشکال عجیب و غریب منبت کاری کرده‌اند باخود گفت اینجا کجاست که مرا آورده اند منکه در میدان بودم کسی مرا آورده این چه‌بختیست که من‌دارم قدری راه‌رفت نگاه بخود کرد شمشیر سحر گشارا در کمر خود ندید آه از نهادش برآمد دست در بغل کرد دید کتاب و گلوبند هست خیلی خوش‌حال‌شد قدری در ایوان گردش کرد بیرون آمد جنگل با صفائی‌دید زمینهای سبز درختهای سرو و کاج سربر فلك کشیده اما وسعت این جنگل بسیار کمست دورتا دور دریاست که موج میزند و بقدرپانصد قدمی خشکی زیادتر نیست هیچ کس‌در اینجا پیدا نمیشود بجز صدای موج دریا چیزی مسموع نمیشود وحشت ملك‌بهمن راگرفت نزدیك بود زهره‌در ملك بهمن آب‌شود باصد اندوه وتشویش در گوشه بسربرد صبح برخاست درمیان جنگل گردش میکرد که‌دیدنره‌دیوی‌از روی هوا سرازیر شدگفت ای بنی آدم درکجائی بیا نان و آب خودرا بردار ملك بهمن دیدقرص نان و کوزه آبی برزمین نهادند ملك بهمن صدازد ای‌اهرمن بایست حرفی دارم بزنم عفریت ایستاد شاهزاده گفت ترا بمذهبی که‌داری قسم میدهم بگو ببینم همای پری بدست القاص گرفتار شد یا فتح‌کرد اینجا کجاست که مرا آورده اند و نوچه کسی عفریت گفت بنی آدم این سئوال رامکن که کشته میشوی‌القاص فرمود که باتو حرف نزنم ملك بهمن اصرار زیادی کرد عفریت گریبان شاه زاده راگرفت گفت ای بنی آدم خیره‌سر حالا ترا بدریا بیاندازم شاه زاده دید اگر حرف بزند کشته میشود دست انداخت طوق گردن عفریت راگرفت فروکشید چنان سیلی بر بنا گوشش زد که بیهوش شد آمد برخاست باد در تنوره انداخت بر هوا بلند شد از پی کار خود رفت شاه زاده باخود گفت نامرد کار خوبی نکرده‌اید که این حرامزاده را رنجاندید اگر دیگر نان و آب برای‌من نیاورد چه خواهم کرد از گرسنگی باید بمیرم پس‌باید نان‌و آب بصرفه‌خرج کرد و قدری از آن نان خورد باقی را ذخیره کرد روز دیگر همان نره دیو از روی‌فلك‌سرازیر

نگاه کرد دید بقدر ده قرص نان و پنج کوزه اب جمعشده باخود گفت تا کی در این جنگل
بیرم و چشمم بدست این عفریت باشد آیا نان بیاورد یا نیاورد ازجابرخاست بگردش در آمد
راه نجاتی بیابد بازهمان عفریت پیدا شد ملك بهمن خودرا در عقب درختی پنهان نمود که
عفریت برزمین آمد هرچه فریاد زد شاهزاده جواب نداد عفریت بجستجوی ملك بهمن در میان



جنگل بگردش در آمد که مات بهمن چسنن کرد شاخ آن اهرمن را بچنك در آورد فرو کشید
عفریت نظر کرد شاهزاده رادید گفت ای بنی آدم مکار از جان من چه میخواهی ملك بهمن
گفت اگر گفتی القاص باهمای پری چه کرد کدام فتح کردند من باتو کار ندارم و الا همین الان
ترا میکشم عفریت حرامزاده گفت ای بنی آدم حالا که تو در اینجا محبوسی از این سئوال برای
تو چه حاصل میشود شاهزاده گفت میخواهم بدانم عفریت گفت گه میخوری چون این سخن
از دهن عفریت بیرون آمد شاه زاده بغیظ در آمد که زنجیر عفریت را گرفت از جا کند
بر زمین زد یکدست کوی زنخ و یکدست عقب سرش را گرفت بیك قوت سرش را

سد بدور انداخت قدری نشست خستگی را در کرد بلند شد خاسته لاشه دیورا بدریا
نان و آب را پیش کشید قدری خورد آن وقت با خود گفت نامرد این چه کاری بود کردی
چه کنم دیگر برای من نان و آب کی بیاورد و بهتر آنست که هرطور هست خودرا از این
نجات بدهم اگر مردم در دریا بمیرم اگر نجات یافتم که بهتر از جا برخاست خنجر کشید
شاخه درخت را برید پوست کند چند طناب محکم تابید چوبها را روی هم گذاشت فلکی بـ
نان و آبی که ذخیره کرده بود در میان فلك گذارد گفت خدا یـا خـودم را بتو سپردم تو
علی الحی الذی لایموت در میان فلك نشست اختیار خودرا بدست باد صبا داد فلك مثل پوست گر
روی آب دریا میرفت تاهفت روز از اینمقدمه گذشت ازگرسنگی آذوقه اش تمام شده دیـ
رمقی در او نمانده است دست کرد کمند را از کمر کشید هر دو دست خود را محکـم
بست و از هوش رفت روز دهم موج دریا اورا درکنار انداخت ملك بهمن چشم گشود خودرا
در کنار جنگلی دید با هزار مشقت دست خـود را گشود خـود را از دریـا بساحل رسانید
قدری با پـا قدری بـا سینه خود را بـزیـر درختی رسانید قدری میوه خـورد تـا رمقی پیدا
کـرد از جـا برخاست شکر خدا را بجا آورد یك شکم سیر میوه خورد در آنجنگل بگردش
در آمد تاشب شد جند مرغی را به تیرزد کباب کرده صرف نمود اما از آنجانب القاص پری در
مملکت مجمع البحرین برتخت شاهی نشسته بود همه روز همینکه آنعفریت نان و آب آورده بملك
بهمن میداد از کاخ حضرت سلیمان که برمیگشت بخدمت القاص پری میرفت آنچه از ملك بهمن
دیده بود و شنیده بود بعرض میرسانید روز چهلم ازگرفتاری ملك بهمن القاص پری هرچه انتظار
عفریت را کشید دید نیامد کسی بطلب او فرستاد گفتند از صبح تاحال که رفته نیامـده القاص
گفت شاید بدیدن قوم و خویشان خودش رفته باشد جند روز صبر کردند اثری ظاهر نشد القاص
مضطرب شده گفت اگر غلط نکنم آدمیزاد اورا فریب داده مطیع خود کرده است اورا نجات داده
فرار کرده است یکی برود در کاخ حضرت سلیمان به بیند بنی آدم زنده است یا مرده است یـا
گریخته است زودخبر بیاورد جند عفریت برهوا بلند شدند آمدند در کاخ حضرت سلیمان هرچه
گردش کردند اثری از ملك بهمن ندیدند در حین گردش سر گیوان دیو را دیدند در گـوسه
افتاده سر را برداشتند بخدمت القاص پری آمدند شرح حالرا بعرض رسانیدند بسیار مکدر شد
رو بجانب وزیر کرد گفت برخیز جهل عفریت قوی هیکل بفرست بروند در جزیره و جنگلهای
دریای اخضر گردش کنند هرجا بنی آدمرا دیدند گرفته بیاورند وزیر بیرون آمد جهل عفریت
قوی هیکل را بطلب ملك بهمن فرستاد اما امیران و وزیران همای پری از گریختن ملك بهمن
خوشحال شدند اما آن جهل عفریت شب و روز درگردش بودند از آنجانب ملك بهمن نامدار
در آن جنگل بسر میبرد روزی دست زیرسر نهاده بخواب رفت هنوز نه خواب بود ونه بیدار

جستجوی من هستند از جای برخاست براه افتاد تا مدت بیست روز در آن جنگل میرفت و گوشت مرغ و شکار گذران میکرد روز بیست و یکم جنگل تمام شد بیابانی نمایانشد شاهزاده در آن بیابان قدم میزد هرچه میرفت سبزه و گیاه کم میشد تا آنکه بیابان تمام ریگ شد که جز ریگ روان وخار مغیلان چیز دیگری نبودملك بهمن هم لابدا در آن بیابان قدم میزد نزدیك بود از تشنگی روان از تنش برود آفتاب گرم بربدنش تابید زره جون آتش شده پایش از رفتار ماند بیهوش شد بعد از ساعتی بهوش آمد در اطراف خود نگاه کرد از دور سیاهی درختی بنظرش جلوه نمود بهزار سعی و جد وجهد افتان و خیزان تا نزدیك غروب آفتاب خود را بآندرخت رسانید دید چشمهٔ آبی از پای آندرخت میگذرد اول دهان را در آنچشمه نهاد تا میتوانست آب خورد بعد شاخه درخت را پائین کشید برگهای آن درخت را خورد سیر شد چشمش نور پیدا کرد بر خاست دو زانو نشست شکر خدا را بجا آورد نگاه کرد دید عجب درخت بزرگی است .

درختی سالخورده هم جوان بخت   که شایان او نشسته برسر تخت

چشمه جون سلسبیل در پای آندرخت جاریست خوش‌حالشد آنشب را در زیر آندرخت بسر برد صبح را بر خاست فریضه بجا آورد قدری از برگ درخت خورد و قدری هم بر داشت روانه شد خانه رنگی بنظرش آمد بجانب آنجا رفت نزدیك ظهر ملك بهمن خود را بالای آن خانه رسانید نگاه باطراف کرد دید

عالمی خواهم از این عالم بدر   تا بکام دل کنم خاکی بسر

گویا آدم ذات‌العماد بنظرش جلوه کرد دید جنگل با صفائی و بیابان سبزی بنظر میآمد هوش از سرش بدر رفته بی اختیار از خانه سرازیر شد بجانب جنگل رسید سکوئی که صدقدم زمین را مسطح کرده‌اند سرو و کاج نارنج کاشته اند در جلو آن سکو خیابان با صفائی دید

که گویا باغبانان پریزاد درست کرده اند قدری در روی آنسکو نشست پس از آن بسم‌الله
قدم در بیابان نهاد بنا کرد بآمدن که از برابرش دروازه شهری نمایانشد که گویا در و
آنشهر از زمرد سبز میباشد شاهزاده خیلی خوشحالشد آمد تادر دروازه بسم‌الله گفته دا
خواست بگذرد دید بقدرچهل دلاورهر کدام برصندلی نشسته همینکه آن چشم پیرمرد برملک
افتاد بزبانیکه ملک بهمن نفهمید حرفی بآن چهل نفرزد آنها هم جواب دادند یکی از
از روی صندلی برخاست آمد جلو ملك بهمن را گرفت گفت ایجوان کیستی و چکارهٔ واز
آمدهٔ ملك بهمن گفت غریبم و از اهل شهر خطاهستم حالا باینشهر رسیدم اسم مرا میخو
چکنی این چه شهر است آنمرد گفت بیا در بزرگ ما تا او بتو بگوید ملك بهمن بنزد
پیر مرد دروازه بان آمد سلام کرد پیر علیکی گفته صندلی گذاردند ملك بهمن قرار گرفت
و شراب حاضر کردند پیرمرد صبر کرد تا شکم ملك بهمن معمور شد دست از طعام کشیدند قهوه
و غلیان صرف نمود پیر احوال از او پرسید و گفت آیاقاعده وقانون اینشهررا میدانی که میخواهی
داخل بشوی ملك بهمن گفت ای پدرمن از اهل خطا هستم در سن هیجده سالگی بخیال سیاحت
افتادم آنچه از مال پدر داشته فروختم این اسباب را که می بینی تهیه کرده پنج سالست که در
بیابانها میگردم بعلف بیابان و میوه جنگل اگذران نموده‌ام امروز بشهر شما رسیده‌ام نام این
شهر وقاعده آنرا نمیدانم آن پیر گفت احتیاج تو در اینشهر چه چیز است ملك بهمن گفت
احتیاجی ندارم بجز آنکه بروم در شهر تماشائی بکنم پیر خندید وسری تکان داد گفت جوان
بخیالت میرسد وقتی داخل اینشهر شدم کسی با توکاری ندارد حمام میروی و صحیح و سالم
میروی ملك بهمن گفت من که با اهل اینشهر کاری ندارم آنها با من چکار دارند پیر
دروازه بان گفت جوان مهر تو در دل من جا گرفته است از راه نصیحت بتو میگویم از اینخیال
بگذر وداخل اینشهر نشو داغ خود رابردل من نگذار هرچه میخواهی من بتو میدهم اینشهر
فراموش نمایم خیال کن ملك بهمن گفت بدر محالست که من داخل اینشهر نشوم التفات شما را
بگذار تا شب نشده است خود مرا بحمام نرسانم که گرد و خاك راه مرا اذیت میکند القصه آن
پیر دروازه بان هرچه نصیحت کردشاهزاده قبول نکرد پیر گفت جوان چه فایده که جاهلی و
حرف مرا گوش نمیدهی ترا بخدا قسم میدهم حالا که از سر رفتن اینشهر نمیگذری یکحرف
مرا گوش کن ملك بهمن گفت بفرمائید پیر گفت چه فایده که نمیتوانم فاش بگویم که سبب
مانع شدن چیست اما حال هم شب است بهتر اینست که آنچه من میگویم بشنوی شرابی و
کبابی بتو میدهم برادر برواسب را درمیان جنگل و خیابانی که امروز آمدی در حوالی سکو

کرد شاهزاده گفت ضرر ندارد پیر اشاره کرد سفره نانی با چند دانه کباب جوجه و دو مینای شراب
مشت زری هم پیر دروازه بان به ملک بهمن داد او را از دروازه بیرون کرده دروازه را بست
بهمن با صد اندوه و غصه در آن جنگل آن شب را بسر برد چون صبح شد خود را در بالای درختی
کرد رو بدروازه شهر نشست چشم را بدروازه دوخته که دید دروازه شهر باز شد اهل شهر چون
مور و ملخ از شهر بیرون آمدند در آن جنگل و خیابان ایستادند همه بسمت دروازه نگاه میکردند که
بهمن دید بقدر چهل نفر سر زنجیر را دارند و آن زنجیر بگردن جوانیست بسن هیجده سال
در دنیا نظیر ندارد قد مثل سرو جویبار زندگانی لب چون لعل بدخشانی چهره چون طبق یاقوت
ولی سر برهنه او را کشان کشان میآوردند اما قطرات اشک چون باران بهار از چشمش جاریست
عقب سر آنجوان پیرمرد محاسن سفیدی عمامه زرتاری برسر سوار مرکب تازی نژاد چند
نفر هم جلو آن میآیند و چون زن بچه مرده نعره میزند و گریه میکند آنجوان را آوردند در
بالای آنسکو زنجیر از گردنش باز کردند او را محکم بدرختی بستند بعد آن پیر نعره کشید
ای جماعت بیرحم بی انصاف یکبار دیگر جگر گوشه خود را ببینم اینرا گفت و آمد آن جوان
را با درخت در بر گرفت واز هوش رفت پسر هم بیهوش شد اهل شهر هردو را بهوش آوردند
القصه آن پیر و جوان همدیگر را از صبح تا نزدیك ظهر وداع کردند بقسمی که همه اهل شهر
گریه میکردند چون ظهر شد میرغضبان آمدند آن پیر را از پسر جدا کردند وزیر بغل او را
گرفتند چندقدمی که بردند آن خودش را از دست آنجماعت نجات داد بی اختیار آمد پسر
را در برکشید و بیهوش شد میرغضبان او را در حال بیهوشی براسب سوار کرده چند نفر را
نگاهداشته روانه شهر شدند آنوقت یساولان اهل شهر را از جنگل بیرون کردند مردم از دور
ایستاده نگاه میکردند اما آن جوان سر بسوی آسمان کرده چون باران اشک میریخت مناجات
میکرد ناگاه ملك بهمن صدای مهیبی شنید که گویا صد توپرا یکدفعه خالی کردند ملك بهمن
نگاه کرد دید از روی آب دریا دودی چون قطران سیاه با آتش سوزان شعله میکشد میآید
نزدیک بود زهره ملک بهمن آب شود آندود آتش آمد تا بکنار جنگل رسید ملك بهمن دید تمام
جنگل چون شب تار شد صداهای عجیب و غریب از میانه دود بلند میشود بقدر یکساعت آندود
و آتش در میان جنگل بود بعد از ساعتی ملك بهمن دید آندود همان طریق برگشت ملك بهمن

از درخت بزیر آمد هر چه نگاه کرد دید بقدر سر موئی از چنگال نسوخته بند وزنجیر چوب‌ها در پای درخت ریخته و خودش نیست باخود گفت نامرد این آتش باید تمام این چنگلراسوزانده باشد چگونه است که هیچ اثر نکرده در این مطلب سریست باید بروم بشهر ازکنه اینکار آگاه بشوم من چند سالست که کوس پهلوانی میزنم ازدود و آتش چرا باید بترسم اگر کشته‌هم میشوم بشوم باید از سر اینکار با خبر شوم پس عزم را جزم کرده روانه شهر شد تا آنکه بدروازه رسید همان پیر مرد را دیدکه در بالای صندلی نشسته است جشمش که‌به‌ملك بهمن‌افتاد گفت فرزند مقدمه امرور را دیدی ملك بهمن گفت بلی دیدم پیر گفت پسر ملك التجار را دیدی چه بلا بر سرش آمد شاهزاده گفت بله پیر گفت در این صورت باز میخواهی داخل اینشهر بشوی که ترا هم‌بصورت آنجوان نمایند جوان ترا بخدا قسم میدهم جهل را کنار بگذار تا کسی ترا ندیده است برگرد برو ملك بهمن گفت پدر جان مهربانی را تمام کردی اما من از زندگانی دنیا سیر شده ام میخواهم بروم در اینشهر کشته شوم این پیرمهر زبانی خواست او را برگرداندقبول نکرد پیر در غضب شدگفت بهرجهنمی میخواهی برو که من مثل تــو آدم لجوجی ندیده ام او را رهاکردند شاهزاده بسم‌الله گفته داخل شهر شد همه جا از کوچه و بازار میگذشت هر چه گردش کرد حمامی پیدا نکرد بجهة اینکه وقت غروب بود حمامها بسته بود آمد قدری‌طعام خرید خورد آن شب را در کــنج کاروانسرائی بسر برد روز دیگــر سراز خواب برداشته از کاروانسرا بیرون آمد خواست روانه حمام شودکه دید بقدر صد نفر دورکاروانسر را گرفته اند یکی میگوید اینجوان غریب کجاست یکی میگوید ازکدام دروازه وارد شده است مــلك بهمن دید همه در خیال اوهستند احوال او را میپرسند خواست روانه‌شودکه دید جمعیت دورش راگرفته اند دســو گردنش را ببندند زنجیر بگردنش انداختند هر چه فریا کرد جماعت چرا اینطور میکنید کسی گوش بحرفش نداد او را کشان کشان آوردند تا در بارگاه پادشاه او را بارداشتند شخصی‌داخل‌بارگاه شد و عرض کرد قربانت‌گردم آنجوان غریبی که امروز وارد اینشهر شده در بیرون بارگاه حاضر است پادشاه فرمود داخل‌کنید ملك بهمن را با بندو زنجیر داخل بارگاه کردند شاهزاده نظر کرد بارگاهی دید دوربادور صندلیهای مرصع گذاشته‌اند امیران و وزیران و دبیران در بالای صندلی نشسته‌اند در صدر بارگاه تخت هفده پایه مرصعی گذارده‌اند پادشاه ذیجاهی‌در بالای تخت تکیه بربالش سلطنت زده ملك بهمن تعظیم کرده دعا و ثنای پادشاه را بجای آورده گفت :

بحضورت آوردند پادشاه و کل امیران احسن و آفرین کردند پادشاه گفت جوان مرحبا از کجا هستی و نامت چیست که من هرگز بفصاحت توکسیرا ندیده‌ام ملك بهمن گفت قربانت شوم از اهل ترکستانم اصلم از شهراز سلسله رعایا هستم مدت‌پنج سالست که دربیابان گردش می کنم وجلاء وطن اختیار کرده‌ام دوروز پیش از این‌باین شهر رسیده‌ام پیر مرد دروازه بان مرا از دخول اینشهر منع کرد حرفش را نشنیدم قسم داد بمن که یك امشب را در جنگل بمان روزش وقایع اینشهر را بدان وبفهم آن وقت اگر میخواهی داخل شهر بشو من در آنـجنگل مانـدم تفصیل آوردن پسر ملك التجار و آمدن آتش و اورا بردن همه را دیدم‌باخود خیال کردم که‌اگر من از سر اینکار آگاه نشوم نامردی خواهد بود عزم کردم‌بیایم در شهر بحمام‌بروم بخدمت‌مشرف شوم از سراینکار آگاه‌شوم با پای خودم بدون بندوزنجیر بروم به بینم کار چگـونه خواهدشد حال اگر اینراز رابرمن افشا بفرمائیدبجلال خداحلقه غلامی شما را درگوش کشیده‌اگر خداوند فرصتم بدهد این بلا را این شهر دور میکنم اگر هم بفرمائید مختارید باز هم هرچه بفرمائید اطاعت میکنم پادشاه گفت ایجوان اینحرفهای توراست باشد یا دروغ بدانکه اینشهر خضراو اول خاك بنی آدمست و مراملك خضرامیگویند ایندریا هم دریای اخضر است در ایندریا جزیره‌ایست که او را جزیرهٔ کافور میگویند درده فرسنگی اینشهر واقع است در هشت قبل دیدم هر کس بآنجزیره میرود بر نمیگردد کم‌کم کار بجائی رسید که هرکس بکنار دریای اخضر میرفت بر نمیگشت غدغن کردم کسی بکنار جزیره نرود دیدم شبهاکه میشد بادی میآید وقتیکه باد ساکت میشد بقدر صد نفر جوانهای خوشکل اینشهر ناپدید میشدند تا مدت سه سال کار برماتنك شد و کسی هم سبب اینرا نمیدانست تاروزی فرزندم‌بامن‌بعزم شکار شدیم در اثنای‌شکاراژدهائی نمایان‌شده پسر مرا فرو برد ونعره کشید ای پادشاه من شهاب جادو هستم اگر میخواهی پسرت را نکشم و اهل شهر را اذیت‌نکنم بایدروز های شنبه یك جوان خوشکل قوی هیکل بیاوری‌در فلان جنگل بگذاری من بیایم‌اورا ببرم اگراینکه این کار را نکنی روزی صد نفر از اهل‌اینشهر خواهم برد من از ترس قرار دادم که هفته یک جوان خوشکل ببریم در آنجگل بر درخت به بندیم آنحرامزاده میآید آنجوانرا میبرد تا قوت دارد با او مجامعت مینماید چون بیحال شد او را میکشد میخورد کارما این بودهر جوان غریبی که وارد میشد میگرفتیم بشهاب میدادیم تا

سر دمست ما ها ملك بهمن چون نام شهاب را شنید خیلی خوشنود شد گفت الحمدالله که مرا حاصل شد .

آنچه دلم در طلبش میشتافت　　در پس این پرده نهان بود یافت

عرض کرد قربانت گردم بفرمائید بند از بنده بر دارند که بسر شرط خود ایستاده ام اگر نروم و شهاب جادو را نکشم و سرش را در قدمت نیاندازم لچك خراباتیان عالم بر سرم باشد .

دیگریرا در کمند آور که ما خود بنده‌ایم　　ریسمان برماچه حاجت مرغ‌دست آموزرا

پادشاه فرمود بنداز شاهزاده برداشتند او را بحمام بردند و سر و کله را صفا داد چون سرو آزاد از حمام بیرون آمد غلامان یکدست لباس شاهانه آوردند شاهزاده در بر خود نمو چون خورشید تابنده از افق حمام طلوع کرده جلوداران مرکب کشیدند ملك بهمن سوارش روانه بارگاه شد دعا وثنای پادشاه را بجای آوردصندلی گذاردند قرارگرفت اهل مجلس‌جوانی شیر صولت بنظر در آوردند مانند رستم زابلی که آثار بزرگی و شجاعت از جبین مردانه اش ساطع بود پادشاه اشاره کرد ساقیان سیمین ساق باده های خلری بمجلس آوردند چون سرحریفاز از باده ناب گرم شد پادشاه رو بجانب ملك بهمن کرد فرمود بسر شرط خود ایستادهٔ یـا خیر جوان هرگاه‌پشیمان شدهٔ مرا با تو حرفی‌نیست بهرکجا خواهی برو ملك بهمن عرض کردقربانت بگردم اگر پادشاه مرا ریز ریز نماید از سخن خود بر نمیگردم گذشته از اینکه من‌با شما شرط کرده ام خودم عداوت قدیمی با شهاب جادو دارم حالا مکان اورا فهمیدم اگر بند از بندم جـدا نمایند از سر اینکار نمیگذرم تا او را نکشم یا بدست او کشته نشوم آرام نخواهم گرفت پادشاه چون سخن‌گفتن اورا شنیده گل از گلشنش‌شگفت ایجوان ترا بخدا قسم میدهم راستی رابگو تو برعیت‌زاده نمیآئی وانگهی شهاب را از کجا میشناسی ملك بهمن گفت قربانت شوم شماخوب فهمیده اید بنده رعیت زاده نیستم اما تا شهاب را نکشم نام و نسب من برای شما منفعتی ندارد اگر بدست شهاب کشته شوم دانستن نام من چه ضرور و اگربه توفیق خدا کار بمراد من شد آنوقت مرا خواهید شناخت .

گر بماندیم باز بر دوزیم　　جامهٔ کز فراق چاك شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر　　ای‌بسا آرزو که خاك‌شده

پرسید مطلب چیست عرض کرد قربانت گردم اینجوان مبادا ما را فریب بدهد [illegible]
من هرگز حرفهای او را باور نمیکنم که کسی با پای خودش بکشتن برود بنظرم چنین میآید که اینجوان از عقل و شعوریکه دارد با خودش خیال کرده که اگر رضا نشوم باین امـر مرا بزور میبرند بهتر آنست که خودم را اینطور بنظر پادشاه جلوه بدهم و شب بگریزم حکماً امشب خواهد گریخت این مطلب بنظر من آمد دانستم عرض کنم پادشاه قدری فکر کرد گفت وزیر بنظرم نمیآید این پسر دروغگو باشد زیرا که آثار بزرگی و راستگوئی در او ظاهر است وزیر عرض کرد قربانت شوم فکری کرده ام ضرری کـه ندارد پادشاه امشب را اذن بدهید کـه چند نفر غلام مواظب حالت او باشند پادشاه گفت ضرری ندارد وزیر مرخص شد آمد سی نفر غلام تعیین کرد کشیك ملك بهمن را بکشند بایشان سپرد از دور کشیك بکشید به بینید تا صبح در چه کار است سفارش کرد و روانه خانه شد اما ملك بهمن روانه عمارت خلوت شد ده غلام بچه در خدمتش بودند شام صرف نموده تا سه ساعت از شب رفته شراب میخورد و کتاب میخواند غلام بچه ها بستر حریر گستردند شاهزاده بعد از سه ماه که همه اش را با ترس و لرز در جنگلها بروی زمین و بالای درخت خوابیده بود چشمش که بر بستر افتاد شکر خدا را نموده باستراحت مشغول شد گویا دنیا را فراموش کرد بخواب رفت غلام بچه ها هم باستراحت مشغول شدند در همان اطاق اما کشیکچیان هرچه نگاه کردند حرکتی از ملك بهمن ندیدند تا صبح را کشیك کشیدند وقت صبح بخانه های خودشان رفتند ملك بهمن از خواب بیدار شد غلام بچه ها را بیدار کرد آب حاضر کردند وضو گرفت فریضه را بجا آورد چند جام شراب خورد که یساولان پادشاه رسیدند عرض کردند پادشاه شما را احضار فرموده ملك بهمن از جابرخاست سوار شد روانه بارگاه شد در برابر شاه تعظیم کرده عرض کرد

روزگار به همه خوش باد که در دولت تو روزگار همه مردم بسلامت گذرد

بر صندلی نشست پادشاه فرمود فرزند دیشب شما چه گذشت عرض کرد از تصدق سر شما خیلی خوش گذشت پادشاه فرمود می بگردش در آوردند القصه آنهفته را بعیش گذرانیدند تاشب شبه گردید که فردا بایدملك بهمن را بشهاب جادو بدهند پادشاه و وزیران و امیران در بارگاه بدور ملك بهمن جمع بودند همه گریه می کردند ملك بهمن هم گاهی گریه می کـرد و گاهی ایشانرا دلداری میداد و می میخورد تا اینکه صبح بردست در آمد اشك در چشم پادشاه پر

... ن د جمد سهر ار دیع تو خواهیم مرد ملك بهمن عرض كرد شايدخداوند ياری نمايد و آن حرامزاده بدست من كشته شود قربانت گردم شما غصه مرا نخوريد انشاءالله باقبال بیزوالت تا هفته ديگر اثری از او باقی نمیگذارم اما شما تا هفته آينده صبر كنيد و يك آدم احتياطاً بياوريد بدرخت به بنديد اگر آندود و آتش ظاهر شد بدانيد مرا هم كشته است قاعده خود رااز دست ندهيد واگر آنعلامت ظاهر نشد بدانيد كه‌من اوراكشته ام كسی بطلب بنده بفرستيد پادشاه آفرين كرده گفت ايجوان حال ميبايد اين لباسهای شاهانه را از تن بيرون كنی‌خنجر و تيروكمان راهم‌اينجا بگذاری خودت‌با يكقبای كهنه بروی ملك بهمن گفت پس اقلا خنجر مرا بمن بدهيد كه در وقت فرصت بتوانم كارش را سازم سلطان گفت اگـر يك چاقـو همراه تو باشد شهاب جادو شهر مرا ويران‌خواهد كرد و ملك بهمن گفت هرچه بفرمائيداطاعت ميكنم اگر مقدر شده است كه او در دست من‌كشته شود اورا كرباس وار پاره ميكنم اگرمقدر نشده باشد باصد شمشير هم نمتوانم كاری بكنم اينهمه بسته است بلطف خدا پس از جابرخاست سرتا پا برهنه شد قبای كهنه‌پوشيد كتاب سحر قهار را در بغل گذارده و انگشترش رادرانگشت كرد و گفت پادشاه تا ما سخن بگوئيم وقت ميگذرد ميترسم آنحرامزاده بيايد پادشاه گفت من هم با وزيران و اميران بمشايعت‌شما ميآئيم مركب كشيدند پادشاه و اميران و ملك بهمن سوار شدند همه‌جا ازكوچه وبازار ميگذشتند مردمان شهر اززن و مرد در عقب سر آنها ميآمدند تا بدروازه رسيدند همای پيرمرد دروازه‌بان چشمش كه بر ملك بهمن افتاد فرياد زد كه ايجوان آنچه ترا نصيحت كردم حرف مرا نشنيدی امروز بچه بلائی گرفتار شدی با پای خودت بسلاخ خانه آمدی ملك بهمن گفت ای پدر مهربان تو حق پدری بگردن من داری بيا تا مرا وداع كنم چه‌كنم آنچه سر نوشت انسانست بسرش خواهد آمد پيرمرد گريان شد پس آمد ملك بهمن را چونجان شيرين در آغوش كشيد صورتشرا بوسيد گريه بسياری كردند از دروازه بيرون آمدند ميآمدند تا بهمان سكو و خيابان رسيدند ملك بهمن دست بر يال مركب ازاسب پياده‌شد آمد ركاب پادشاهرا بوسيد معذرت خواهی نمود پادشاه او را در بركشيد صورتشرا بوسيد اهل شهر همه صدا را بشيون بلندكردند ملك‌بهمن دست وپای‌وزير و اميرانرابوسيد آنها هم‌صورتشرا بوسيدند پس از آن ميرغضبان آمدند ملك بهمن را محكم بدرخت بستند نزديك ظهر پادشاه و اميران با چشم خونفشان روانـه‌شهرشدند ميرغضبان مردمرا متفرق كردند كه ملك بهمن ديد از عقب سرش همانصدا بلند شد و آندود و آتش بكمـر او رسيد و او را از ...

نشسته اند و از زمین ...

صفائی دید نگاه کرد دید کاخ و ایوانی از برابر نمایانست هر چه نظر کرد کسی را ندید از
بر خاست آمد از پله های قصر بالا آمد طالار بزرگی دید با زینت تمام آراسته اما کسی درطا
نیست با خود فکر کرد گفت پس این حرامزاده شهاب کجا رفته است و اینجا کجاست که
آورده است اما چون از گرسنگی بیطاقت شده بود بر خاست در آن کاخ بگردش افتاد
سفره چرمی دید آویخته اند پائین آورد دید سر و دست آدم است کباب کرده اند آه ازنها



بر آمد سفره رابجای خود آویخت نشست بالای زمین متفکر و غمگین که آیا این سپهر پر
با من چه بازیها دارد و چه بیرنگیها خواهد باخت با خود در خیال بود تا آنکه آفتاب سر بچاه
مغرب فرو برد ملك بهمن دید از مقابلش بتیاره بد فواره پیداشد که آدم از دیدن او اززندگ
سیر میشود قد مثل منار بازو چون شاخه چنار دماغ چون دود کش حمام چشمش چون دو ک
پر اززهر رنگش مثل قیر سیاه دهن چون غار افراسیاب لبها مثل بادنجان سرما زده گیسوان چون کا
ذرت گوشت بدنش چین چین بروی یکدیگر ریخته دو پستانش چون دو مشك آب روی شک
افتاده هوش از سر ملك بهمن بدر رفت بنا کرد بلرزیدن گفت خدایا بچه بلائی دچار شدم

دیو آن عفریته چنان نعره کشید که صدایش مثل توپ در آنجنگل پیچید گفت جوان ملك بهمن از جای جست و تعظیم کرد ونعره بر آورد لبیك چه میفرمائید جادو از ذوق نزدیك بود بمیرد گفت جوان زبان داری گفت بله زباندارم عفریت قاه قاه خندید صدایش چونشمله آتش گر گـر پیچید در طالار گفت بارك‌الله تو خوب جوانی هستی آمد در پهلوی ملك بهمن نشست از در مهربانی در آمد گفت جوان چیز خوردهٔ شاهزاده گفت خیلی گرسنه‌ام اگر شراب و کبابی در خدمت ملکه صرف بشود خوبست آنحرامزاده گفت ایجوان معلومست که مهر من در دل تـو جای گرفته است چراکه پیش از تو هر جوانیرا میآوردم بامن سخن نمیگفت وچیز از دست من نمیگرفت متصل گریه میکردند معلوم است نوان عاقلی هستی و مرا دوست میداری ملـك بهمن گفت اینچه طاقتی است که شخص اینگونه جمال و حسن را به بیند عاشق نشود حالا بگو شراب بیاورد که عیش نمائیم شهاب در کمال خوش‌حالی از جا برخاست یکی از آنسفره هـا را پائین آورد پیس روی ملك بهمن بر زمین نهاد گفت نوش جان کن ملك بهمن گفت ملکه من از این غذا خوشم نمیآید اگر گوشت آهو باشد بهتر است شهاب گفت بدیده منت دارم برخاست روانه جنگل شد دو بره آهو گرفت آورد برابر ملك بهمن بر زمین گذارد شاهزاده یکی از آنها را ذبح کرده آتش ساختند کبابی درست کردند شهاب از جا بر خاست شراب آوردملك بهمن خورده و ازکباب خود را سیر نموده‌خیك شرابرا سرکشید و شهاب هم جند خیك‌شراب خورد همینکه مست شد دست دراز کرد ملك بهمن راپیش کشید گفت ایجوان بـروح ابلیس قسم که تا بحال که دویست و بیست سال ار عمرم گذشته و چندین شوهر کرده‌ام مثل توجوان خوشرو و شیرین زبانی ندیده ام شرط‌کردم که تازنده‌ام ترا رها نکنم ملك بهمن گفت ملکـه بجان عزیز تو من هم ازسر شب تا بحال همین غصه را دارم‌که اگر ملکه مرا نخواهدبااین‌عشق ملکه بکجا بروم که درد عشق مرا بکشدشهاب گفت خاطر جمع باش که‌من هم عاشق‌توهستم ملك بهمن گریان شد جادو گفت سبب گریه چه بود شاهزاده گفت گریه من از آنست کـه حالاکه ملکه مرا پسندیده نمیشود که باشما با این حسن و جمال هزار عشق مثل من نـداشته باشند میترسم عاشقان شما خبردار بشوند که ملکه مرا بر گزیده است مامرا بکشند یاداغ‌ملکه را بردل من بگذارند که صدبار مردن بهتر است از برای من و اینکه شما را اذیت کنند شهاب همینکه این سخن را شنید قـاه قـاه خندید که صدای خنده اش در آنجـزیـره پیچید گفت جوان خاطرجمع باش که هیچکس نمیتواندمرا اذیت نماید چرا که من تن خود را طلسم کرده ام هیچ حربه بریدن من کارگر نیست بجز شمشیر سحر گشای پروانه جادو آنهم اگر بدست ملك

پسر فریدونشاه خطائی باشد که آنحرامزاده بی شمشیر هم میتواند مرا بکشد اگر
پسروا کشتم بدانکه ششصد سال عمر میکنم و اگر او ازبند خلاص شود مرا خوا
کشت ملك بهمن از اینسخن خوش‌حال شد اماظاهراً گریان شد گفت ملکه چرا آن حرامز
زنده گذارده اید یك شمشیر بمن بده تابروم اورا بکشم شهاب گفت مضطرب مباش که ش
سحر گشادر کمر القاص پری پسر من است و آن پسر هم درمیان دریای اخضر در کاخ حضرت سلیمان مح
است شاید تابحال مرده باشد زیرا که پای پرنده آنجا نمیرسد اما اگر خیلی اضطراب داری
میروم اورا میکشم سرش را برای تومیاورم ملك بهمن شکر گذاری کرده اما در دل گفت
امشب کرباس وار ترا از هم ندرم جای تو باشم همینکه آنحرامزاده شاه زاده را گرم‌محبت
دید ازجا برخاست آمد در کنار ملك بهمن نشست دست انداخت کمر شاهزاده را گرفت
کشید هردو لب خودرا جمع کرد بصورت ملك بهمن چسبانید غلاج نفس رابالا کشید که
بهمن را ببوسید شاهزاده دید اگر یکدم دیگر خودرا نجات ندهد بکند آب دهن آنحرا
غرق میشود تاب نیاورده باخود گفت نامرد تاکی خودترا بدست این پتیاره داده دست را
کمر چهار انگشت‌رالمس کرده آنچه‌زور داشت‌بسر پنجه آورد‌چنان‌سیلی‌بربناگوش آنحرا
نواخت که‌درد بردل آنحرامزاده پیچید دست ازملك برداشت شاهزاده برخاست روبروی
ایستاد حرامزاده نعره کشید که ایمادر بخطای حرامزاده بامن تزویر میکنی حال مادر به
می نشانم لب برهم زده شروع بسحر نمود ملك بهمن هم کتاب سحر قهارجادو را ازبغل
آورده بناکرد بخواندن‌سحر آنحرامزاده باطل شد شهاب هرچه سحر کرد دید کارگر
متحیر شد نگاه کرد کتابرا دید چشمهایش برگشت فریاد زد مادر بخطا این‌کتاب‌ازکجا
بوافتاده ملك بهمن گفت‌حرامزاده من‌قاتل‌جان‌توو کشنده پروانه جادو هستم ملك بهمن
حال تراهم پیش‌آنهامیفرستم شهاب آه ازنهادش‌بر آمد روبگریز نهاد ملك بهمن کتاب
بغل گذارد و سر در عقب او گذاشت بند پای آن‌حرامزاده بدستش آمده‌محکم گرفت‌وک
اورا بدست آورده بلند کرده بر زمین‌زد پای چپش رابزیر پا گذارد وپای راستش را در
گرفت گفت مردان عالم از تو مدد یك تکان داد اورا کرباس وار از هم درید که صدای عج
غریب بلند شد رعد و برق و صاعقه‌ظاهر شد ملك بهمن ازهوش رفت‌یکوقت‌بهوش آمدکه
دونیزه بلند شده‌بود اثری‌از آنعمارت ندید جز ایوان‌و کاخی که‌از خشت ساخته بودنعش‌ش
دید برزمین افتاده شکر خدایرابجای‌آورده وسر آنحرامزاده را برید در میان دستمالی‌گذ
کمر خود بست در میان‌جزیره بگردش در آمد دیدقطعه‌ایست از بهشت سبزو خرم‌چشمه‌ها

از هرطرف روان شاهزاده آهسته آهسته میآمد ناگاه صدای مهیبی بگوشش رسید که به
صدای کلفت مناجات میکند و مینالد تعجبی تمام باثر آن صدا آمد چشمش برمطراق دیو
اورا بردرخت بسته‌اند و یك اهرمن ایستاده اورا تازیانه میزند آتش‌در دل ملك بهمن‌افتاد که
آیا برسر همای پری چه آمده باشد یکمرتبه از پشت درخت بیرون آمده نعره ایحرامزاده
بیچاره را چرا میزنی باش‌که رسیدم عفریت نگاه‌کرد ملك بهمن را دید گفت ای‌بنی آدم مفلا
ترا بکار من چه‌که سزایت را بدهم ملك بهمن صبرکرد تاآنحرامزاده تیر را بالای‌سر برد که
شاهزاده بزند آن دلاور پنجه پلنك آسا را دراز کرده بند دست آنحرامزاده را گرفت و ف
کشید چنان فشار داد که انگشتان او چونشاخ چنارراست ایستاد تبرزین را از کفش بدر آورده
چنان بر فرقش نواخت که تاجگر گاهش‌شکافت ملك بهمن پیش‌آمد مطراق‌را ازدرخت گشوددر
کنار چشمه نشست دست و رو را صفا داد رو بمطراق کردگفت بعداز من‌برسر ملکه وشماچه
آمد مطراق عرض کرد قربانت شوم چون‌آن عقاب‌سیاه شمارا از میدان ربود القاص دست‌بشمشیر
کرد سپاه مارا از هم متفرق ساخت خواست هما را بچنك بیاورد که دیدم دستی نمایان و گریبان
همارا گرفت فریاد کشید منم تهمتن دیو بروم هما را در ثانی ببرج‌طاوس جون‌کامل‌وزیر وامیران
اینمقدمه رادیدند لابد اطاعت‌القاص را کردند القاص هم ناهید را بجای هما درقصرمجمع‌البحرین
نشانیده است و زمام اختیار مملکت را بدست او داده آنچه ناهید بگوید اطاعت میکندروزسیم
از بردن شما و نشستن القاص بر تخت همان عقاب سیاه آمد بصورت خودش که شهپاب جادو را
دیدم شمشیر سحر گشارا بالقاص داده وگفت بنی آدم را درکاخ‌حضرت سلیمان دربند بکشیدم
القاص هم کیوان دیو را گفت که‌همه روزه آب ونان برای شمابیاورد تااینکه‌شماکیوانرا کشتید
ناهیدبری‌شب بالقاص گفت که کشته شدن کیوان‌دیو وفرار بنی‌آدم بدستیاری‌مطراق‌است‌القاص
هم بحرف‌آن گیسوبریده گفت مرا گرفتنددربندکشیدند بدست‌اکوان‌دیو برادرکیوان‌دیوسپردند
آنحرامزاده مرادراینجا آورد مدت‌درماه‌است که روز یکبار میآیدپانصد تازیانه بربدن‌من‌میزد
و سما را از من طاب میکرد من قسم بادمیکردم که خبر ندارم او باور نمیکرد مرا اذیت‌میکرد
تا اینکه امروز اورا بدرك فرستادید بحمدالله یکمرتبه‌دیگر جمال شمارا دیدم

المنةلله که‌نمردیم و بدیدیم دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم

ملك بهمن‌که این سخنانرا شنید گویا کندند نه روان‌گنبد نیلگون فلکرا و برکله‌اش زدند
چهره‌اش گسیخت و چشمهایش برگشت بمطراق گفت‌شمشیرسحرگشای پروانه درکمرالقاص‌پری
بسته است گفت بله ملك بهمن گفت اگربهمان شمشیر دونیمش‌نکنم اجاق خرابابان‌عالم‌برسرم

مطراق عرض کرد شاهزاده بفرمائیددر اینجاچه میکنیدو دیوانرا چگونه کشتیدملك بهمن سرگذشت خودرا نقل کرد مطراق ازکشتن شهاب جادوخیلی خوشحال شد ملك بهمن نامدار بمطراق گفت حالا مرا بردار در شهر خضر در بارگاه ملك اخضر برزمین بگذار تا من لشکرجمع کنم بروم سر الماس آنوقت دانم چه بروزگار آنحرامزاده بیاورم مطراق عرض کرد قربانت گردم الان مدت دو ماه میشود که غذا از گلوی من فرونرفته است و روز پانصد تازیانه خورده ام رمق اینکه ازجای خود حرکت کنم ندارم میترسم شمارا بلند کنم از بی قوتی نتوانم بروم و صدمه بوجودشما برسد مرا مرخص بفرمائید بروم درچشمه نوش سلیمان بدن خودرا شست و شوبدهم زخمهای بدنم خوب شود بروم از قبیله خودش هزار نره دیو راکه همگی هوا خواه شما ودر فرمان منند همه راجمع کنم بیاورم و حرکت بدهم سپاهی از نرهٔ دیوان انشاءالله بعد ازبیست روز دیگر بخدمت میرسم ملك بهمن مطراق را مرخص کرد و خودش در آن جنگل بگردش در آمد در انتظار کشتی بود که بیاید اما ازآنجانب ملك اخضر پادشاه شهر خضراتا روزشنبه منتظر نشست وزیر عرض کرد قربانت گردم شاید شهاب جادو این پسر راکشته باشد شما یك آدم بفرمائید ببرند بردرخت ببندند ببینم چطور میشود پادشاه فرمود یکنفر از اهل شهر گرفتند بردند بـردرخت بستند تاظهر هرچه انتظار نشستند اثری ظاهر نشد آفتاب غروب کردو کسی نیامد پادشاه وامیران واهل شهر خوشحال آنجوانرا بر داشته داخل شهر شدند وآنشب را بادلشاد بسر بـردند صبح پادشاه فرمود کشتی ببرندو آنجوانرا بیاورندوزیرعرض کردبساهست که شهاب نمرده باشد وقتی کشتیرا ببرندو کشتی را ببیند اگر ازما بپرسد برای چه آمده اید جواب چه بگوئیم پادشاه گفت وزیر راست میگوئی ما نیامدن اینحرامزاده سببی دارد و الاچرا باید نیاید شاید این پسر اورا کشته باشد و در آن جزیره سرگردان باشد از اینکه کسی برود خبری بیاورد نا چاریم حکما کشتی روانه نمائیدوزیر عرض کرد قربانت گردم هرچه فکر میکنم عقلم بجائی نمیرسد مگر یك طور میشود که ما برویم که یکنفر جوانیرا دست وگردن ببندیم درکشتی بگذاریم من هم بروم برسیم بمکان آن حرامزاده اگر آنجوان شهاب راکشته است زهی سعادت اورابرمیداریم میآوریم و اگرچنانچه شهاب آنجوانرا کشته باشد و ازمابپرسد که چرا آمده اید من میگویم پادشاه برحسب قرارداد روز موجودیکنفر آدم آورد بدرخت بستند شما تشریف نیاوردید پادشاه بمن فرمود یکنفر آدم بردار ببر و ببین چرا تشریف نیاورده این آدم را بده و سبب نیامدن ملکه را هم بپرس خبر بیاور ما بجزاین قسم طور دیگر نمیتوانیم با بجزیره برویم پادشاه آفرین بروزیر کرد اورا خلعت داد فرمود بر خیز تدارك رفتن خودرا ببین وزیر بیرون آمده فرمود کشتی حاضر کردندیکنفر جوان رادست وگردن

بسته در کشتی گذارد و بطرف جزیره روانه شد آنروز را تا هنگام عصر بروی آب میرفتند رسیدند بساحل دریا اما همینکه چشم ملك بهمن از دور در روی دریا بکشتی افتاد دستمالیرا برسر خود بست در کنار دریا آمد و آن دستمال را حرکت داد چشم وزیر بآنعلامت افتاد خوشحال شد کشتیرا بسرعت راندند تا بساحل رسیدند چشم وزیر که بر ملك بهمن افتاد او را در بغل گرفت صورتش را بوسید شاهزاده حکایت کشتن شهابرا نقل کرد سرش را بوزیر نشان داد وزیر واهل کشتی همه برقدم او افتادند دست و پایشرا بوسیدند وزیر گفت چشم پادشاه در راهست باید برویم پس داخل کشتی شدند شراع را کشیدند روانه شدند آنشب را در روی آب روان بودند بادمرا دوزیده روز دیگر کشتی ایشان بساحل رسیده وزیر خدمت پادشاه نوشت که باقبال شما شهاب کشته شده است نامه را بدست قاصدی داد روانــه خدمت شاه نمود امــا پادشاه وامیران در باوگاه بانتظار وزیر نشسته اند که قاصد داخل شد ونامه را روی تخت گذارد پادشاه عریضه راگشود دید وزیر نوشته است قربانت گردم آنجوان شیر صولت شهاب را کشته اینك سر آنحرامزاده را میآورد پادشاه خشنود شد سجده شکر بجا آورد ونامه بامیران نمود همگی شادان شدند پادشاه فرمود نقاره بشارت بنوازش در آوردند منادی در شهرندا کرد هرکس آرزوی دیدن سر شهابرا دارد بیاید در بیرون شهر مردم که این خبر راشنیدند از خورد وبزرك اعلی وادنی روانه بیرون شهر شدند پادشاه مرکب کشیدند با چهار صد امیر سوار مرکبان شدند همه جامی آمدند تا بکنار دریا رسیدند پادشاوامیران پیاده شدند ملك بهمن هم باوزیر از کشتی بیرون آمدند شاهزاده سر شهاب جادو را در قدم پادشاه انداخت ملك اخضربغل گشود او را چون جان شیرین دربر گرفت صورت مردانه اش را بوسید امیران تمامی دعا وثنای ملك بهمن را میکردند پادشاه قدری روی سکو بنشت ساقیان می بگردش در آوردند چون سر دماغ آمدند پادشاه برخاست سوار شد با ملك بهمن و وزیر وامیران روانه شهر شدند اهل‌شهر از دو طرف ابستاده شادی مینمودند و ملك بهمن‌را بیکدیگر نشان میدادندشاه با ملك بهمن صحبت میداشتند شاهزاده وقایع شهاب را بجهة شاه نقل میکرد گل از گل شاه وامیران شکفته میشد همینکه بدم دروازه رسیدند پیر مرد درواز بان بیرون آمد رکاب شاهزاده را بوسید عرض کرخدا مرا قربان‌زور بازویت بگرداند عالمیرا زنده‌کردی ملك بهمن رو بجانب پیر کرد گفت ای پدرمهربان بیا دربارگاه شاه تا منصبی بجهة تو بگیرم ملك بهمن چون رستم دستان سوار مرکب با پادشاه می آمدند از بالای بامها گلاب و عطربر سر شاهزاده میریختند تارسیدند بدهنه بارگاه پیاده شدند داخل بارگاه شدند پادشاه در بالای تخت وزیران وامیران بر کرسی قرار گرفتند ملك اخضر

رو بملك بهمن کرد گفت فرزند جای شمادر کنار من خالیست شاهزاده آمد در پهلوی تخت شاه بر کرسی مرصع قرار گرفت پادشاه اشاره کرد تاساقیان سیمین ساق باده باشی رواق بصد طمطراق بگردش در آوردند.

اشارت رفت تا ساقی می آرد | مئی بر یاد جمشید کی آرد
بگردش در آمد می لاله گون | بآواز چنگ نی و ار غنون

مطربان خوش الحان با نغمه داودی مجلس را زینت دادند ازهر گونه سازی بنوازش در آوردند چنان بزمی آراستند که زهره در آسمان چهارم برقص در آمد چون سر حریفان از باده ناب گرم شد و پادشاه روبجانب ملك بهمن کرد گفت فرزند روزی که بجنك شهاب حرامزاده میرفتی شرط کردی که از جنك شهاب بر گشتی نام نسبت خود را بیان نمائی حال وقت آنست که نسبت خود را بیان فرمائی و مارا از حالت خود بیاگاهی ملك بهمن که اینسخن را شنید یکمرتبه بگریه افتاد چون باران اشك بررخساره اش جاری شد گفت چه بگویم که ناگفتنم بهتر است.

دوستان شرح پریشانی امن گوش کنید | قصه بیسروسامانی من گوش کنید

پادشاه بدان و آگاه باش که نام من ملك بهمن است پسر ملك فریدونشاه خطائی هستم پس تمام سرگذشت خودرا حکایت کرد پادشاه رامیران همه متحیر شدند و آفرین بملك بهمن کردند چون پادشاه دانست که ملك بهمن شاهزاده است واینهمه مردانگیها ازاو بظهور رسیده از روی تخت بزیر آمد بغل گشوده شاهزاده را چون جان شیرین دربر کشید جبین مردانه اش را بوسید گفت فرزند عزیز من بر خیز وپهلوی من بنشین که توبجای فرزند منی اگر جان نثارت کنم کم است ملك بهمن را در روی تخت پهلوی خودش نشاند گفت فرزند اگر خدمتی داری بفرما تا اطاعت شود زیراکه حق جان در گردن همه ما داری شاهزاده عرض کرد بنده يك خواهش دارم اگر بجا بیاورید مرا ممنون التفات فرموده اید پادشاه گفت فرزند بجلال خدا اگر تاج سلطنت مرا بخواهی مضایقه ندارم ملك بهمن گفت خواهش دارم بقدر سی هزار لشکر بمن بدهید بروم بجنك القاص شهر مجمع البحرین را از دستش بگیرم پادشاه گفت شاهزاده اینکه نقلی ندارد من نگفته اگر خود شمالب بجنبانید همه اطاعت مینمایند وحاضرند پس از آن روبوزیر کرد فرمود خزانه را بگشا آنچه لشکرمقدور میشود دسان ببین هر وقت مهیا شد اعلان کن وزیر از جا برخاست از بارگاه بیرون آمد بتهیه سپاه مشغول شد از آن طرف شب که شد پادشاه روانه حرم شد عمارتی هم بجهت شاهزاده ترتیب داده بودند شاهزاده هم بمنزل خود رفت غلام بچه های ماهرو در خدمتش بودند آنشب را در کمال خوشحالی استراحت نمود تا اینکه آفتاب عالمتاب سر

از دریچه افق بدر آورد شاهزاده از خواب برخاست روانه حمام گردید سر و کله را از غبار را شست و شو داد از حمام بیرون آمد لباس مرصعی حاضر کرده بودند پوشید نیم تاج الماس برسر گذاشت شمشیر برکمر بست مرکب حاضر کردند سوار شدند ببارگاه آمد داخل بارگاه شد دید مقابل پادشاه تعظیم کرد آمد بر صندلی نشست ساقیان می بگردش در آوردند مشغول بعیش شدند القصه مدت یکهفته چنان بزمی برای ملك بهمن گشودند که زهره فلك از حسرت او غمگین بود روز هفتم ملك بهمن بیاد همای پری افتاد که آیا تهمتن دیو چه بر سر او آورده است محزون گردید رو بپادشاه کرده عرض کرد بیش ازاین طاقت صبر ندارم بنده را مرخص بفرمائید بروم کارهای خود را صورت بدهم سلطان فرمود فرزند وزیر در تهیه قشون است صبر کن لشکر آماده شود ملك بهمن عرض کرد پس بفرمائید تهیه شکار ببینند تا لشکر آماده شود شکاری کرده باشیم شاید غم و اندوه زایل شود پادشاه امر فرمود در ساعت شکارچیان طویله و تازی و شاهین و باز بیرون کشیدند شاه و ملك بهمن سوار شده روانه شکار گاه شدند از هرسو مرکب میتاختند و غزالان را صید می کردند اما ملك بهمن در فکر آن آن بود که شکار خوبی بدست بیاورد و زور و بازویش را بنماید که دراین بین شاهزاده دید غلامان فرار میکنند پرسید چه خبر است عرضکردند درپشت این خانه بیشه ایست دو شیر قصد ما کردند یکی ازغلامان ما را پاره کردند ما فرار کردیم ملك بهمن خوشحال شد مرکب را بجانب بیشه راند پادشاه گفت فرزند چه خیال داری گفت قربانت گردم میخواهم بروم این شیر ها را تماشا نمایم پادشاه گفت فرزند مبادا نزدیك شیر ها را تماشا نمائی پادشاه گفت فرزندمبادا نزدیك شیر ها بروی و داغت را بردل من بگذاری ملك بهمن عرضکرد نزدیك نمیروم از دور تماشا میکنم پادشاه وملك بهمن مرکب بالای خامه راندند پادشاه گفت فرزند ببین شیر چگونه نعش غلامرا میخورد شاهزاده نظر کرد شیری را دید که ده ذرع قد داشت و سری چون گنبد دراز چشمش مثل کاسه مشعل سوزان مانند رعد میغرد که زهره در ملك بدن آب میشود شاهزاده با خود گفت شکاری بهتر از این نمیشود تازیانه برکفل مرکب زد پادشاه خواست بگوید چه میکنی که ملك بهمن مرکب را از جا حرکت داد بجانب شیر روانه شد بیست قدم بشیر مانده نعره رعد آسا را بلند ساخت که شیر از آن صدا هراسان گشت نگاه کرد چشمش بر ملك بهمن افتاد دست از نعش غلام برداشت کوسی بست از برای کله شاهزاده ملك بهمن از مرکب پیاده شد شمشیر رااز ظلمت غلاف کشید رو بجانب شیر روانه شد شیر یك غرش کرد که تمام بیشه بتزلزل درآمد جستن کرده دهان را بجهة کله مردانه باز نمود که آنشیر بچه شمشیر را برفرق شیر نواخت که تا جگر گاهش شکافت ناگاه جفت شیر ماده جفت خود را کشته دید چون رعد بغرش

دو آمد خود را جمع کردو کله ملك بهمن را بنظر کرد جستن کرد که شاهزاده نامدار پنجه پلنك آسا را دراز کرد گلویش را گرفت فرو کشید ومشت راچون پتك آهنگران گره کرده برفرقش نواخت که مغز سرش فتیله فتیله از لوله دماغش زبانه کشید و بر زمین افتاد که صدای احسن احسن از پادشاه و امیران بلند شد ملك بهمن روانه بسمت چشمه شد که دست را از خون بشوید که ناگاه هوا ابر شد و صدای تنوره دیوی بگوش او رسید نظر کرد مطراق دیو را دید که سرازیر شدو در مقابل تعظیم کرد شاهزاده گفت در این چند روز کجا بودی عرض کرد بنی آدم بسلامت باشد رفتم زخمهای خود را معالجه کردم سی هزار نره دیو که همه وابسته خودم هستند بر داشته بخدمت رسیدم و سپاه من در حوالی همین بیشه هستند شاهزاده بر او آفرین کرد دست و رو شست مطراق مرکب کشید شاهزاده سوار شد مطراقرا در جلو انداخت که از برابر شاه و امیران بجهت تماشای شیران میآمدند که یکمرتبه چشم ایشان بر هیولای غریبی افتادند قدمثل منار بازوها چون شاخه چنار سر چون گنبد دوار چشمها چون مشعل سوزان شاخها غلاج غلاج از کاسه سربدر رفته زنگی از طلا بوزن شست من در گردن انداختن با ملك بهمن صحبت میدارد زهره در ملك بدن پادشاه و امیران و سواران آب شد ولرزه بر اندامشان افتاد پاشاه بی اختیار نعره زد فرزند این چه چیز است که با او حرف میزنی این از کجا پیدا شد ملك بهمن خندید و مرکب را رانده تا نزدیك آمده عرض کرد قربانت گردم واهمه نکنید این ملازم منست شاه گفت این چطور ملازمست تا بحال در کجا بود ملکبهمن حکایت مطراق رابعرض پادشاه رسانید اما هرچه خواست پادشاه و امیرانرا دلداری بدهد که نترسند باکسی کارندارد آرام نمیگرفتند و مثل بید میلرزیدند ملك بهمن دید نزدیکست زهره را ببازند مطراق را مرخص کرد فرمود سپاهت را درهمین نزدیکی قرار بده حاضر باشندو خودت را هم باهل اینشهر نشان مده که میترسم مطراق تعظیم کرده برهوا بلند شد پادشاه گفت فرزند از جوانیت کامیاب شوی کـه ملازمت را مرخص کردی نزدیك بود ما زهره ترك بشویم ملك بهمن خندید آمدند بسر کشته شیر هاچون آنضرب دست را دیدند تعجب نمودند آفرین کردند پادشاه فرمود نعش شیران را بارکردندخرم و شادمان روانه شهر شدنداهل شهر دسته بدسته فوج فوج بتماشای ضرب دست شاهزاده میآمدند و او را دعای میکردند پس همه جا آمدند تا داخل شهر شدند ساعتی را در بارگاه نشستندچند جامی شراب خوردند پاشاه بر خاست بحرم رفت ملك بهمن هم بخلوت خود رفت القصه تا مدت ده روز ببارگـاه نیامد درخلوت باقمر طلعتان شهر خضرا در عیش بودند تا پس از ده روز کـه پادشاه در بارگاه آمد وزیر بعرض رسانید قربانت گردم صد هزار سان دیدم که هر یك آفت شهری

میباشند با سلاح تمام در بیرون اردو زده‌اند حاضرند پادشاه‌وزیررا خلعت داد کسی بطلب ملك بهمن فرستاد اورا ببارگاه آوردند در مقابل پادشاه تعظیم کرد بر صندلی مرصع قرار گرفت پادشاه فرمود فرزند وزیر بقدر صد هزار قشون سان دیده است و بیرون فرستاده است اگر همینقدر بس است که حاضرند هرگاه کم است چند روزی مهلت بدهید که باز تهیه نماید شاهزاده عرض کرد قربانت شوم همین لشکر کافیست و مرا شرمنده احسان خود فرمودید تازنده ام نمیتوانم از خجالت شما بیرون بیایم حال مرا مرخص بفرمائید بروم بیش ازاین تصدیع ندهم پادشاه گفت فرزند محبتی بمن و اهل شهر من کردهٔ که باید جان نثارت بنمایم اگر چه فرزندم از دستم بدر رفت اما شکر خدا راکه مثل تو جوانی را بمن آشناکرد ملك بهمن عرض کرد پادشاه اگر تمام قاف‌را بهم تزنم و پسرت را بدست شما ندهم مردنیستم پادشاه برخاست صورت‌ملك بهمن رابوسید گفت امروز ساعت بسیار خوبست باردوبرویم چند روزی هم در اردو باشید بعد بسلامتی‌حرکت کنید ملك‌بهمن قبول کردمرکب کشیدندپادشاه و ملك بهمن ووزیران‌وامیران سوارشدندآمدند در اردو بسراپرده زرنگار قرار گرفتند مطراق دیو هم باسی هزارعفریت در یکقسمت اردوفرود آمدند آنشب وروز دیگر و شب دیگر را در عیش بودند روز دیگر در سرزدن آفتاب طبل رحیل زدند لشکر چوندریای‌جوشان بموج در آمدندسوار شدند پادشاه هم‌تانیمفرسنگ‌بمشایعت ملك بهمن آمدند دوباره یکدیگر را وداع کردندپادشاه وامیران برگشتند شاهزاده باسرداران و لشکر روانه شدند همه جا میآمدند تادر سه منزلی قصر مجمع البحرین در چمن خوش آب و هوائی فرود آمدندملك بهمن فرمود نامهٔ بالقاص پری نوشتند ملك بهمن یکی از سالاران‌نامی را فرمود این‌نامه‌رابببر بدست القاص پری بده جوابش راگرفته بیاور آنسالار نامه را گرفت در گوشه سربند کرده روانه قصر مجمع البحرین شد از آنجانب خبر برای القاص آوردند که مبارك باشد چه نشسته که ملك‌بهمن از کاخ سلیمان نجات‌یافته بشهر بگوئید بیاید تا شکسته‌خودرا درست نمائیم القاص مرکب بر انگیخت سر راه را بر شاهزاده گرفته درنیزه وری شدند چندطعن نیزه رد وبدل شد ملك بهمن گفت چپ القاص رفت چپ را محافظت نماید که شاهزاده از راست زد بزیر نیزه اش که برکبودی افلاك بلند شد القاص بغیظ در آمد دست بقبضه شمشیر سحر گشا رسانید حواله فرق ملك بهمن نمود شاهزاده پنج پنجه پلنك آسا را دراز نمود در روی هوا دست آنحرامزاده را گرفت یکفشار داد پنجه انگشتش چون خیار راست ایستاد شمشیر راجبراً و قهراً ازکفش‌بدر آورده نواخت بر فقرش دو لشکر دیدند که برق از تنك مرکب القاص جستن کرد مرد و مرکب چهارپاره شدند آفرین ازدل دوست و دشمن بلند شد لشکر القاص خواستند

وجای در ایشد که کامل وزیر جلو ایشان را گرفت گفت جماعت از لشکر بی سردار چه کار ساخته میشود جز اطاعت چارهٔ دیگر نیست .

غیر تسلیم و رضا کو چارهٔ   در کف شیر نر خونخواره

ایشان هم سر تسلیم پیش آورده شمشیر هـا بگردن انداخته سر و پای برهنه در میدان آمده‌اند ورکاب ملك بهمن را بوسیدند ملك بهمن همه را نوازش کرد سوار مرکب شده اهل شهر شادی کنان داخل شهر شدند ملك بهمن داخل بارگاه شد امیران و سرداران جابجا نشستند تا ملك بهمن چند نفر را در باغ حرم فرستاده دست وگردن ناهید را بستند و در بند کشیدند خود در بارگاه قرار گرفت ساقیان سیمین ساق باده های رواق بصدطمطراق بگردش در آوردند



مطربان بنوازندگی مشغول شده بآوازهای خوش مجلس را زینت دادند چون سرحریفان از باده ناب گرم شد شاهزاده رو بکامل وزیر کرد گفت آصف جاهی مقدمهٔ ملکه شد حالا در کجاست وزیر عرض کرد همای پری را تهمتن دیو برد ببرج طاوس و بیابان مهراس نمیدانم حال زنده است یا مرده ملك بهمن مکدر شده فرمود اینهمه دیو وعفریت و پری نمیتوانست برود از ملکه خبری بیاورد وزیر سر تکان داد و خندید گفت بخیال شما میرسد که تهمتن مثل مطراق دیو است کـه کسی از اجنه و دیو بتواند مقابل او برود یا بمکان او برود بجلال خدا از ابتدای خاك پریزاد تا هزار طاق سلیمان نبی حرامزده بشجاعت تهمتن دیو نیامده جمیع عفریتان هفت قـلـه قـاف

از ترس اینجا امراده شب خواب ندارند شما اگر حرف مرا بشنوید از سر همای پری بگذرید وچشم از او بپوشید دراین مملکت بر تخت پادشاهی بنشینید ماهم کمرخدمت بر میان میبندیم زیرا که مشکل است شما ازعهده تهمتن دیو و برادرش زرین تن بر آئید ملك بهمن گفت آفرین بر تو عجب چیزی یادم دادی من بسلطنت بنشینم مردم بگوئید که ملك بهمن از اینهمه دادمردی مردانگی داد آخر معشوقه اش راتهمتن دیو برد و از ترس کشتهٔ شدن از یار خود چشم پوشید و از بیغیرتی از پی معشوقه اش نرفت وزیر اگر سلطنت روی زمین را بمن بدهند این ننك رابخودم هموار نمیکنم .

زندگی بهر دیدن یار است　　　یار چون نیست زندگی عار است

بجلال خدا قسم است تا نروم ببرج طاوس وهمای پری را نجات ندهم اگر کمر بگشایم نا مردم وزیر توقع دارم از اینگونه سخنان دیگر نکنی یکنفر از عفریتان که برج طاوس را بلد باشد بیاور که اراده دارم فردا بروم ببرج طاوس که جای خالی ملکه را نمیتوانم ببینم وزیر عرض کرد قربانت گردم من کمال آرزو را دارم که ولینعمت من از بند دیوان و اهرمنان نجات بیابد حالا که اراده رفتن دارید صبر کنید چند روزیرا تا بنده کسیرا پیدا کنم که برج طاوس را بلد باشد شما هم از خستگی بیرون بیائید ملك بهمن هم قبول کرد گفت وزیر سه روز ترا مهلت پیش از سه روز طاقت ندارم وزیر عرض کرد بسیار خوب از بارگاه بیرون آمدازعفریتان و اجنه و غولان ولاقیس و جان بن جان هر کس رادید احوال برج طاوس را پرسیدند همه گفتند ما اسمش را شنیده ایم ولی خودش را بلد نیستم هرچه وزیر سعی کرد کسیرا که آنمکانرا بلد باشند پیدا نکرد روز سیم با خاطر پریشان داخل بارگاه شد وعرض کرد هرچه جویا شدم کسی از برج طاوس نشان نداد ملك بهمن گفت گوش من این حرفها را نمی شنود باید برج طاوس را سراغ کنی که من بروم عرض کردم در این مملکت کسی نمانده که جویا نشده باشم اگر میفرمائید بفرستم جادو گران اطراف را جمع کنند از ایشان احوال بپرسم شاید سراغ داشته باشند ملك بهمن گفت وزیر هر چه میدانی بکن که من دیگر طاقت ندارم وزیر بیرون آمد عفریتان را طلبید گفت باید بروید در جمیع خاك پریزاد هر جا ساحر و جادو گریست بیاورید که سراغ برج طاوس را بکنیم مطراق دیو عرض کرد صلاح در آوردن جادو گران نیست شاید یکی از آنها برود تهمتن را خبر کند که بنی آدم اراده دارد بسر وقت تو بیاید و آنجا امزاوه غافل بیاید و شاهزاده را بربایدببرد وزیر حرف او را پسندید گفت سرهنك پس جادو چه خبر است مطراق عرضکرد که من بروم بدرهٔ جادو را بیاورم از او سؤال کنید اگر او هم

د دیگر کسی بهم نمیرسد که بلد باشد وزیر خدمت شاهزاده آمد رای مطراق راعرض کرد شاهزاده او را تحسین کرد و گفت وزیر خوب است ولی باید بروم خودم بشهر بلورملك قبال را دیدن کنم که وقت آمدن بیخبر او آمدم و از آنجا نشد بگور بروم بدره رادیدن کنیم گر در و بود از هم آنجا نزدیکتر است بروم بخلاصی ملکه وزیر عرض کرد مختارید ملك بهمن ازجا برخاست‌شهر را بوزیر بپرد وسفارش زیاد ازبابت نگهداری ناهیدپری باوکرده‌امیران شکر ملك خضرا را خلعت داده مرخص کـرد و خود برگردن مطراق سوار شده رو بجانب شهر بلور روانه شد اما چند کلمه از ملك اقبالشاه و زرین ملك بشنو آنشب که ناهید آمدملك بهمن را برد شاهزاده کاغذی نوشت در رختخواب خود انداخت و رفت صبح ملك اقبالشاه در بارگاه آمده کسی بطلب ملك بهمن فرستاد آمده خبر آوردند که شاهزاده در منزل خود نیست گفت شاید بدیدن ملك شهبال رفته باشد جند نفر دویدند به منرل ملك شهبال آمدنـد دیـدنـد اراده بارگاه داردا‌حوال‌ملك بهمن‌را پرسیدند گفت اطلاع ندارم از دیروز تا بحال اورا ندیده ام غلامان برگشته عرض کردند ملك بهمن پیدا نیست پادشاه گفت بروید در بـاغ و عمارت حـرم ردش خوب جستجو کنید به بینید بکجا رفته است غلامان رفتند خوابگاهش را جستجو کردند کاغذ سر بمهر شاهزاده را دیدند برداشته خدمت پادشاه آوردند ملك اقبالشاه نامه را گشود دید نوشته از عقب من نگردید که من رفتم در قصر مجمع البحرین از برای مهمی که روی داده است انشاءالله بزودی خدمت خواهم رسید چون پـادشاه از مضمون نامه مطلع شد خیلی متغییر گردید گفت واقعاً طایفه بنی آدم عقل ندارند من در تدارك عروسی او هستم او عروسرا گذارده و رفته است بهر جهنمی رفته است رفته باشد نباید دیگر بشهر ما بیاید شوهر از بـرای دختر من قحط نیست که از در بارگاه ملك شهبال داخل بارگاه شد نعظیم کرد در جای خود قرار گرفت ملك اقبالشاه نامه را انداخت نزدیك شهبال گفت ببین بنی آدم جه نوشته است ملك شهبال‌نامه را خواند خیلی مکدر شد از آنجائیکه ملك بهمن‌را خیلی دوست میداشت سخنی نگفت نوشته را بدست شاه داد اما اینخبر در حرم بگوش زرین ملك رسید گنبد سپهر را کندند و بر سرش کوبیدند آتش رشك‌وحسد در دلش شعله‌ور شد بی اختیاراشك حون سیلاب از دوچشمش‌جاری سرو ناز را طلبید گفت دیدی که بنی آدم جه بیوفائی کرد حگونه از من جشم پوشید و عشق همای بر سرش افتاد در جنین وقتیکه پدرم میخواست عروسی را بکند او گذاشت و رفت

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد — بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

بخدا اگر ستنوم دست وصال بگردن همای پری انداخته خود را هلاك میکنم سرو ناز

عرض کرد ملك‌جان شاید‌کاری اتفاق افتاده باشد یا اورا غافل ربوده باشند و الا عشقی کـه ملك بهمن باشما داشت مجنون بلیلی نداشت البته زیر کاسه بودنیمکاسه سری در اینکار است که‌بی‌خبر رفته است والا چگونه میشود که درحین عروسی شمارابگذارد و برود زرین ملـك گفت هیچ سری در میان نیست بجز عشق همای پری تقصیر من است که دل به‌بنی آدم بیوفـا دادم میگفت وگریه میکرد سرو ناز و کنیزان هرچه نصیحتش کردند فایده نکرد متصل گریه می کرد وابیات عاشقانه میخواند ومیگفت .

دل زهجران تو جانا بیقرار وزاربود　　رفتی‌ولطفی‌نکردی‌دل دراین‌آزار بود
تا برفتی ازبرم رفت‌از تنم‌صبر و قرار　　خواستم‌آیم زپی پای من ازرفتار ماند

سروناز و کنیزان دورش را گرفتند سروناز جام‌را پراز شراب کرد بدست ملکه داد گفت قربانت گردم توکه از گریه خودرا هلاك کردی قدری آرام بگیر جند جام شراب بخور برخیز برویم در باغ قدری گردش بکنیم ازگریستن جه‌فایده انشاءالله بزودی خواهدآمد زیر بـازویش را گرفت از روی تخت بلندکرد خواهی نخواهی جام را باو داد لاجرعه بسر کشید ازقصربیرون آمد از عمارت سرازیر شد سرو ناز کنیزان‌را فرمود در کنار دریاچـه فرش گستردند ملکه را نشاند فرمود بزم آراسته سازهای گوناگون بنوازش در آوردند اما ملکـه همینطور اشك از دو چشمش سرازیر بود و میگفت .

بزم مارا بیرخ خوب‌توجانانور نیست　　دل‌جدااز وصلت آیدیکدمی‌مسرور نیست
گرسپارم‌دورازروی‌توجان‌نبودعجب　　جانشان آمدچوهجران‌جاسپردن دور نیست

پس دست انداخت گریبان صبری‌راحاك زدو بیهوش‌شد سرو ناز وکنیزان گلاب بصورت او زدند اورا بهوش آوردند سرو ناز عرض‌کرد ملکه بلایت بجانم چرااینقدر بتابی میکنی آرام بگیر قدری عیش بکن بخدا ملك بهمن بزودی خواهد آمـد قـدری شراب نوش جـان بکـن زرین ملك باجشم گریان گفت ایسرو ناز انصاف بده

اگردل خوش‌بودمی‌خوشگوار است　　شراب تلخ در غم زهرمار است

سروناز گفت ملك ملکه ازگریه شماچه حاصل میشود ملك بهمن بـا همای پری در عیش و تو در اینجا متصل گریه میکنی بجز اینکه صدمه بر وجود عزیزت میزنی دیگر جه‌فایده دارد القصه در اینمدت شش ماه که ملك‌بهمن در جنك القاص پری‌وگرفتار سهیب جادو بود شب و روز کار زرین ملك گریه وزاری بود و سرو ناز اورا دلداری میداد اما چند کلمه از ملك بهمن گوش کنید که بر گردن مطراق سوار شد ورزانه شهر بلور شد همه جا میآمد تا سکفرسنگی

شهر بلور رسید در چمن خوش آب و هوائی فرود آمدند ملك بهمن در بـالای تخته سنگی در کنار چشمه نشست قلمدان از جیب بیرون آورد عریضه نوشت بدست مطران‌داد گفت ببر بدست ملك اقبالشاه بده یکنامه هم بملك شهبال نوشت کاغذی هم بزرین ملك نوشت در میان کاغذملك شهبال گذارد گفت اینرا بده بملك شهبال و جواب گرفته بیاور مطراق باد در تنوره انداخت‌بلند شد اما از آنطرف ملك اقبالشاه بر تخت نشسته‌بملك شهبال میگویدفرزند از این بنی آدم‌بیخرد خبری نرسید نمیدانم چه برسر او آمـده است حال شش ماهست رفته است ملك شهبال عرض کـرد یقینا حادثـه بجهة او رخ داده که بیخبر رفت و در ایـن شش مـاه خبری نفـرستـاده و الا او جوان بیغیرتی نبود امیران و وزیران همه‌تصدیق‌کردند در این سخن بودند که مطراق داخل بارگاه شد در برابر ملك اقبالشاه تعظیم کرد ملك اقبالشاه پرسید اهرمن کیستی وچه‌کار داری مطراق عرض‌کرد خلاق عالم عمر و دولتت را زیاد نماید بنده یکی از ملازمان ملك بهمن نامدار عریضه از جانب ملك بهمن آورده ام همینکه ملك اقبالشاه اسم ملـك بهمن راشنید گفت شاهزاده در کجاست و در اینمدت در کجا بود مطراق عرض‌کرد در این مـدت گرفتار عفریتان و جادوان بود پس تمام حکایت شاهزاده را نقل‌کرد و حالادر فلان چمن نشسته مـرا بخدمت فرستاده پس عریضه را بدست پادشاه داد و کاغذ ملك‌شهبال راهم داد ملك اقبالشاه نامه را گشود دیدنوشته است قربان خاك پایت‌شوم‌این‌عریضه را با کمال شرمندگی نوشتم اگر چه بیخبروبدون مرخصی از خدمت رفتم اما تقصیر ازمن نبود شب در قصر خوابیده بودم که‌فرستاده همای پـری رسید کاغذی نوشته بود که القاص پری پسر عموی اورا که گرفته بودیدو در بند بود گریخته و رفته است لشکر برمن کشیده و جزشما کسی نمیتواندعلاج اورا بکند اگر نیائی‌بزورمیفرستم بیاورندت من هرچه عذر آوردم صبح از پادشاه مرخص شوم بیایم ناهید پری که ازجاسـهما آمده بود همین نره دیو گفت مرا ربوده برهوا بلند شد درروی هوا این کاغذ را نوشتم انداختم مرا بردند بگیر شهاب جادو افتادم انشاءالله تفصیل‌را حضوراً عرض خواهم کرد حال استدعادارم قلم عفوبر جرائم اعمال من بکشید بجلال‌خدااگر از تقصیرمن‌نگذرید خودراهلاك‌میکنم‌وخون‌من بگردن شماست پادشاه در فکر فرورفت‌وکاغذرابملك شهبال‌داد گفت‌ببین‌چه‌نوشته‌است‌ملك‌شهبال ازمضمون نامه مطلع شد عرض‌کرد آنچه نوشته است‌صحیح است بنده عرض‌کردم که‌خودش‌هرگز برضانمی‌رودحال‌خوبست‌شمابفرستید اورا استقبال‌نموده‌بااعزازواکراماورا واردنموده‌ازسرتقصیرش بگذرید درخاطر دارید‌که مارا بچه‌زحمت ازجنك‌ارهنك وقهار جادو خلاص کرد که‌اگراو نبود تا

حالا گرفتار بودیم خیلی حق بگردن شمادارد این پادشاهی رااز قوت بازوی‌او دارید‌خوب‌نیست از اینهمه خدمات او چشم بپوشید دیگرآنکه اینجوان عاشق است برجمال خواهــر من همینکه شما اورا مایوس نمائید ناچار میرود مجمع‌البحرین لشکر حرکت میدهد میآید هرگز از قهقهه وارچنك دیو زیادتر نیستند اگر استقبالش نکنید و دختر را برضا باو ندهید بزور خواهد گرفت دیگر امر از پادشاه‌است وزیران وامیران همگی تحسین کردند ملك اقبالشاه خوشش آمد آفرین بر دانائی ملك شهبال نمود و فرمود فرزند بروح سلیمان‌بن داود که من هم همین خیالرا داشتم برخیز یکدست‌لباس از لباسهای‌مخصوص‌مرا باوزیران و امیران باستقبال‌او بروید آنچه اسباب تجمل لازمست ازشهر بیرون ببرید تامن بفرمائیم بارگاه را زینت نمایند ملك شهبال بفـرمائید بروم زرین ملك را هم خبر کنم گفت بسیار خوبست هر جه‌میخواهی بکن ملك شهبال داخــل‌در حرم شد وقتیست که زربن ملك ازفراق ملك‌بهمن گریه میکند و ابیاب عاشقانه‌میخواندومیگوید جوان بنی آدم تاچند ازفراقت بسوزم .

تاکی ز فراق رخ بخون‌شویــد دل　　　تاچند جفای توبجان جویــد دل
نخشای کز آسمان نمیبارد جــان　　　رحم آر که از زمین نمیروید دل

که ملك شهبال بزده را برجید داخل شد جشم زرین ملك که بر آفتاب جمال برادر افتاد اشك از چشم خود پاك کرده در برابر برادر تعظیم کرد ملك شهبال گفت خواهر جــان مــژده بده که ملك بهمن آمده و کاغذی هم‌بتو نوشته‌است‌زرین ملك‌که اسم ملك بهمن را شنیدنزدیك بود از شوق جان بسپارد اما در ظاهر بروی خودش نیاورده شاهزاده نامه‌را ازبغل بیرون آورده بدست زرین ملك داد ملکه نامه را بدور انداخت و گفت برادر جان مرا با کسی کــاری نیست خدا پدرم و شما را زنده بدارد سایه شما را از سرمن کوتاه نکند ملك بهمن می خواهد زنده باشد یامرده بمن چه دخلی دارد بجان تو قسم اگر پدرم بند از بند مرا جدا کند نگاه بصورت ملك بهمن نخواهم کرد اوبنی‌آدم ومن‌پریزاد میباسم .

کند همجنس با همجنس پرواز　　　کبوتر با کبوتر باز بــا بــاز

ملك شهبال دانست که مفارقت ملك بهمن جگر زرین ملك راکباب کرده گفت‌خواهــر جان قربانت بروم تغیر را بکنار بگذار بجان تو که ملك بهمن ابداً تقصیری ندارد او را ســرور برده اند بیادت هست چه یاریها در حق ما کرد محض خاطر تو خودش را بچه مهلکه‌ها انداخت محض خاطر من کاغذش را بخوان‌و جواب بده‌من میخواهم باستقبالش بروم جواب کاغذرابنویس که خشنود شود زرین‌ملك گفت بجلال‌خدا اگر ملك بهمن را نخواهم اگر پدرم بخواهد مرا بار

بدهد زهرمیخورم وخودرااهلاك‌میكنم القصه هرچه ملك شهبال اورا نصیحت كرد فـایده نكـرد و سخت ترشد ملك شهبال لابد شد از حرم بیرون آمد سوار شد بـا مطراق روانه گـردیدنـد ملك بهمن در انتظار نشسته بود كه از برابر گرد شد صدای كوس وكر نا بلند شد سواران چند نمایان شدند پیشا پیش آنها چشم ملك بهمن بر طاق ابروی مردانه ملك شهبال افتاد كه با وزیر و امیران میباشد سپند آسا ازجای جست و بجانب ملك شهبال دویـد ملك شهبال هم از مركب پیاده شد خود را بملك بهمن رسانید هردو یكدیگر را چون جان شیرین در بر كشیدند صورت همرا بوسیدند و در كنار چشمه بالای تخته سنك نشستند كه بهروز وزیر با امیران رسیده خود را برقدم ملك بهمن انداختند ملك بهمن با همه‌تعارف كرد احوال پادشاهرا پرسید گفتندبحمدالله سر دماغست و ملالی ندارد جز مفارقت شما ملك بهمن آهسته سر در گوش ملك شهبال گذارد گفت برادر ملكه آفاق چگونه است ملك شهبال گفت,چه بگویم كه زرین ملك‌در فراق‌شما چه كشیده است وجود او سالم است اما از شما خیلی دل تنگست كه اورا گذاردی و رفتی بحـدی رنجیده است كه‌كاغذ ترا دادم اعتنائی نكرد و كاغذ را نخواند تغیر زیادی هم بمن كرد و قسم خورده است كه دست از شما بردارد و تا زنده است بشما نگاه نكند هرچه نصیحت كردم‌فایده نكرد میگوید ملك بهمن را نمیخواهم و اورا نمیشناسم شاهزاده كه این سخنان را شنید عالم بچشمش سیاه شد گفت برادر خبر بدی بمن دادی خیلی مكدر شدم ملك شهبال گفت بـرادر آخر از غیظ فرود خواهد آمد یك نوعی رضایش میكنم زیرا كه عشق بتو دارد این رفتاریا از غرور است .

كم‌المغانی‌یوسف‌غرور معشوقی‌است   وگرنه از پی‌آزردن زلیخانیست

پس چند جامی شراب باهم خوردند پس از آن برخاسته سوار شدند روانه شهر گردیدند اهلشهر دسته دسته فوج فوج باستقبال بیرون میآمدند هردو شاهزاده در زیر سایه جتر مـرصع مركب می‌راندند فراشان و یساولان صدای برید برید بگوش فلك رسانده صدای كوس وكرنا و سنج و نقاره گوش گردون را كر نموده میآمدند تا وارد شهر شدند ازكوچه‌و بازار عبور نموده زنهای پریزاد از بالای بامها عطر وگلاب برسر ایشان‌نثار میكردند تا آنكه رسیدند بدهنهٔ‌بارگاه دست بریال‌مركب‌پیاده‌شدند پرده‌رابرچید شاهزاده‌ها داخل شدند در برابر پادشاه تعظیم كردند ملك بهمن عرضكرد قربانت گردم

مهابت تواگر بانك بررمانه زند   قطار هفته ایـام بگسلند مهار

خلاق عالم‌عمر ودولتت رازیاد كند ملك اقباالشاه چشمش كه بر آفتاب جمال ملك بهمن

افتاد از تخت بزیر آمد اورا در بر کشیدجبین مردانه اورا بوسید گفت فرزنـد در اینمدت در کجا بودی‌دست ملك بهمن راگرفت آورد بالای تخت پهلوی خودش نشانید ملك شهبال‌ووزیران و امیران بر جای خود قرار گرفتند ساقیان پریزاد می بگردش در آوردند .

ساقی آتش پرست و آتش دست   ریخت در ساغر آتش سوزان

مطربان دست بسازهای پریزادی رساندندو بخوانندگی مشغول شدند چنان بزمی‌آراستند که چشم روزگار ندیده اما ملك‌بهمن‌نامدار از بابت رنجش‌ملکه‌هرچه می میخورد شگفته‌نمیشد پادشاه روی باو کرده گفت فرزند تـوقع دارم آنچه در این شش ماه بر تـوگذشته بجهة ما بیان نمائی شاهزاده عرضکرد بچشم و از اول داستان از شبی که ناهید پری او را برده تا بآنساعت که در بارگاه نشسته بود را بیان کرد صدای احسن و آفـرین از ملك اقبالشاه بلند شد پس از آن پادشاه گفت فرزند باین فتح نمایان که کردهٔ‌سبب دلگیری چه میباشد از وقتی‌که وارد شده‌ترا افسرده خاطر می بینم ملك بهمن عرض کرد قربانت گردم اگر دلگیری داشتم بواسطه شرفیابی حضور رفع شد هر چه پادشاه اصرار کرد سبب دلگیری شاهزاده را بفهمد ملك بهمن بروزنداد ملك شهبال عرضکرد من سبب دلگیری شاهزاده را میدانم در خلوت عرض مینمایم ملك‌اقبالشاه گفت فرزند چه چیز است که تو میدانی و از من پنهانست بیا بگو ملك شهبال آمد در پـایـه تخت و بگوش پادشاه آهسته حکایت قهر کردن زرین ملکرا و نخواندن کاغذ و حـرفهای او را عرض کرد شاه گفت زرین ملك خیلی بیجا کرده است او یکـی از کنیزان ملك بهمن است از روی تخت برخاست دست ملك بهمن را گرفت گفت فرزند برخیز برویم در حرم زرین ملکرا دیدن کنیم پس باتفاق ملك شهبال روانه حرم شدند خواجه سرایان خبر بملکه آفاق دادند کـه پدرت با ملك بهمن میآید زرین ملك از جای جست و سرو ناز گفت من خودم را بملك بهمن نشان نمیدهم تا بداند فراق چه دردیست در غرفه قصر پنهان میشوم تو بگو که ملکه بحمام رفته است و اعتنائی هم بملك بهمن نکنید سفارش را کرد و رفت در غرفه پنهان شد و از پنجره غرفه تماشا میکرد از آنجانب ملك اقبالشاه و ملك بهمن با ملك شهبال آمدند تا وارد بـاغ شدند ملك بهمن از زیر چشم یمین و یسار را نگاه میکرد که ببیند آفتاب جمال ملکه از کدام جانب طالع میکند همه جا آمدند تا رسید بکنار دریاچه زرین ملك از پشت پنجره جمال آفتاب مثال و قد با اعتدال ملك بهمن را دید که مثل سرو میخرامد و میآید آهی کشید و مـدهوش شد کنیزان گلاب بصورتش زدند اورا بهوش آوردند باز نگاه بر جمال ملك بهمن کـرده گفت بلایت بجانم اینچه رفتار است .

کارام دل از من میبری　　هوشم از سر میربائی عقلم از تن میبری
این توئی یاسرو بستانی برفتار آمده است　　یا ملك درصورت مردم بگفتار آمده است

القصه هی شعر می خواند و قربان صدقه می رفت تا اینکه پدرش و ملك بهمن وبرادرش داخل طالار شدند سرو ناز تعظیم کرد پادشاه بر تخت قرار گرفت شاهزاده‌ها بر صندلی نشستند ملك اقبالشاه گفت یعنی چه مگر خواجه سرایان خبر نکردند عرض کردند قربانت گردم وقتی خبر دادند که ملکه درحمام بود پادشاه گفت پس چند جام‌شراب بدهید که دختران پریزادحور شمایل می بگردش در آوردند سروناز جامی شراب بر داشت آورد درمقابل ملك بهمن شاهزاده جام راگرفت نوشید وبسروناز گفت نمیدانی ملکه‌از چه بابت مرا غضب کرده است سروناز گفت چرا نمیدانم برای اینکه پدرش میخواست اورا برای تو عروسی نماید تواوراگذاشتی ورفتی پیش همای پری معلوم شدکه اورا نمیخواهی و هما را میخواهی او میگوید کسی‌که مرا میخواهد او را نمیخواهم محبت باید از دو طرف باشد .

چه خوش بی مهربانی هردو سربی　　که یکسر مهربانی درد سربی

او هم خود راکنار کشیده‌و قهر کرده است خیلی سخت قهر کرده است ملك بهمن گفت‌یعنی در این مدت از من یادی نمیکرد سروناز گفت خیر بهیچوجه اسم شما را یاد نمیکرد ملك‌بهمن گفت ملکه با من لطف دارد و مرا میخواهد این کار ها را از روی رشك‌و حسد میکند سروناز گفت شاهزاده اینها خیال باطل است بخدا زرین ملك سر موئی شما را نمیخواهد امروز هم شنیدکه پدرش با شما اینجا میآید محض اینکه شما را نبیند بحمام رفت ملك بهمن دنیا درنظرش تیره و تار شد گفت بسیار خوب مرا نمیخواهد من‌حرفی ندارم هرکسی را تازه دیده است‌وعاشق شده است زن او بشود ماهم کمر خدمت‌عروسی ایشان را می بندیم و خدمت میکنم اما سروناز یك حرف‌تو میزنم از من بشنو عرضکرد بفرمائید گفت یك نامه مینویسم بده بدست ملکه‌بجلال خداوند هرگاه نامه مرا تو برسانی و جواب گرفته بجهه من‌بیاوری ترا بوصال ملك‌سهیال‌میرسانم سروناز گفت بنویسید شاید کاری بکنم پادشاه دید ملك بهمن و سروناز گرم صحبت هستند گفت شاهزاده چه صحبت میدارید عرضکرد مجلس فهار جادو بنظرم رسید صحبت آنجا را میکردیم ملك اقبالشاه دانست که صحبت زرین‌ملك رامیدارند هیچ نگفت قدری می خوردند بعد بر خاست گفت فرزند بیا برویم فردا بدیدن زرین ملك میآئیم ملك بهمن غمگین بر خاست دست ملك سهیال را گرفت عقب‌سرملك اقبالشاه روانه‌شدند از باغ بیرون آمدند ملك اقبالشاه بحرم خودش ملك‌بهمن به ملك سهیال گفت برادر خیلی خسته وکسل هستم مرخص بفرمائید بروم‌منزل‌قدری

ر استراحت کنم ملك شهبال گفت مختارید پس ملك بهمن بخلوت رفت چند نفر غلام بچه کـه در خدمتش بودند مجلس آراستند وشراب حاضر کردند اما ملك بهمن چند جامی شراب خورد و مست شد شور شراب در سرش جلوه کرد یکباراشك از چشمش سرازیر شد گفت این چه بختی است که من دارم مدت شش سالست که از وطن خود بیرون آمده ام ساعتی آب خوش ازگلوی من سرازیر نشده است سپهر کجرفتار تاکی با من در مقام ستیزه میباشد یك معشوقه من گرفتار بدست عفریتان یکی از من قهر کرده بر سر جفا و کین ایستاده پس قلمدان و کاغذ برداشت و نوشت درد و بلای چشم مستت بجانم .

بتو دست عهد دادی که ز مهر رخ نتابم بچه جرم روی تابم که بری زجسم تابم
چه خلاف کردم آخر که تو برخلاف اول ز معاندت نمودی بمفارقت عـذابم

قربانت گردم گناهم چیست که مرا از نظر ملاطفت انداخته بحق آنکه جان من درقبضه قدرت اوست که اگر سه روز دیگر اینطریق با من کم التفات باشید زهر میخورم وخودم را میکشم و آرزوی دیدار تورا بگور میبرم

تا دامن کفن نکشم زیر پای خود باور مکن که دست ز دامن بدارمت

یا با من بطریق اول رفتار کن یا بفرما مرا گردن بزنند بلایت بجان من .

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست بخاك پای تو آنهم عظیم سوگند است
که با سکستن پیمان و بـر گرفتن دل هنوز دیده بدیدارت آرزومند است

چشم خمارت را دشمنم اگر جواب عریضهٔ مرا ندهی قلندروار سر بصحراو بیابان میگذارم

تحریر اشتیاق تو پایان پذیر نیست بهر که شرح هجر تورا مختصر کنم

پس سر کاغذ را مهر کرده بدست غلام بچه داد گفت سر بدست سروناز میر مجلس ملکه بده جواب را بگیر و بیاور غلام بچه کاغذرا گرفت ورو بجانب قصر ملکه روانشد ازآنجانب چون ملك افشانشاه و ملك بهمن از عمارت حرم بیرون آمد دیده باب درززین ملك نماند دست انداخت گریبان صبوری راتا بدامن چاك کرده بیهوش افتاد سرو ناز و کنیزان دورش راگرفتند بهوشش آوردند سرو ناز گفت ملکه شما را چه میشود زرین ملك گفت چه بگویم

در وصف حال از بدن گویند هر نوعی سخن من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

ملك بهمن را دیدی چگونه آمد نشست و رفت سرو ناز گفت ملکه تقصیر از خود شما میباشد چرا وقتی نامه داد نامه اش را نخواندی وقتی بقصر آمد چرا رو پنهان کردی خودت کارها رامیکنی و خودت هم نشسته گریه میکنی زرین ملك گفت حکما اسم رعشق ورسالت است میخواهم

بفهمد درد عشق چگونه دردیست دیگر با عاشقان خود جفا نکند مرا شش ماه نگذارد پی عیش و نوش برود القصه ملکه آفاق و سرو ناز در این سخن بودند که غلام بچه از در عمارت داخل شد و در مقابل ملکه تعظیم کردو نامه ملك بهمن را بدست سروناز داد و گفت شاهزاده میگوید منظر جواب هستم زرین ملك پرسید چیست سروناز عرض کرد ملك بهمن کاغذی داده است که بشما برسانم گفت بده ببینم چه نوشته است کاغذ را گرفت و خواند از مضمون نامه مطلع شد بسروناز گفت پس این کاغذ چیست سروناز گفت چه عرض کنم شاید عرضهای مرا باور نکرده است شما



خوبست همان جوابها را باز بنویسید زرین ملك قلمدان پیش کنید نوشت نامهٔ تو بمن رسید از مضمون اطلاع حاصل شد مگر آنچه راکه من بسرو ناز گفته بودم بتو بگوید نگفته است که باز کاغذ نوشته و بعضی خیالها داری بدانکه اگر صدسال دیگر از این جور کاغذ ها بنویسی و تملق بگوئی من دیگر فریب تورا نمیخورم تو اگر مرا میخواستی عاشق دیگر نمیشدی خلاصه یاریکی خدا یکی قبله و رهنما یکی

رسم عاشق نیست بایکدل دودلبر داشتن   یازجانان یازجان باید که دل بر داشتن

تو عاشق پری معشوقه دیگر با من چه جائی داری کاغذ را بدست غلام بچه داد گفت اگر دیگر کاغذ آوردی پدرترا میسوزانم اما سرو ناز ازجابرخاست از عمارت بیرون آمد پنهان ازملکه

بغلام بچه گفت بشاهزاده بگو که زرین ملك بجز گریه وناله درفراق شماکاری نداردولی میخواهد شما را امتحان کند خاطر جمع باش غلام بچه آمد خدمت شاهزاده و نامه را داد پیغام سروناز را هم رسانید ملك بهمن کاغذ ملکه را گشود خواند خیلی بیدماغ شد اما بـواسطه پیغام سروناز امیدواری بهم رسانید از جای خود بر خاست لباس شبروی در بر کرده گفت نامرد نشستن غلطاست باید رفت با ملکه صلح کرد سه ساعت از شب گذشته بود کمند را برداشت آمد تا پـای قصـر ملکه رسید کمند را انداخت بر کنگره قصر دست بکمند زده بالا بر آمـد از پله قصـر سرازیر شدند پشت پرده در تالار خود را بگوشه کشید چشم بر شکاف پرده گذاشت نظـر انـداخت چشمش بر حلقه های چشم ملکه افتاد کـه هفت قلم مشاطه جمال کـرده در بالای تخت نشسته جام شراب در دست دارد و اشك چون دانه مروارید از چشمانش روان است همینکه چشم ملك بهمن بر آفتاب جمال زرین ملك افتاد نزدیك بود قالب تهی کند دلش طپید و زانوانش سست شد میخواست نعره بزند باز خود داوری کرد که در آنوقت دید ملکه جامرا نوشید و پیالهرا بدست کنیز داد صدا را بناله بلندکرد که ای بیوفای بیمروت .

رفتی از چشم وخیال تو نرفت از یادم منکه با یاد توام کی زتو دور افتادم

بلایت بجانم تا کی از فراغت بسوزم سروناز عرضکرد قربانت گردم توکه خود را ازغصه هلاك کردی اگر میفرمائی بروم او را بیاورم زرین ملك گفت اگر چه از فراقش آرام ندارم ولیکن هرگز راضی نمیشوم که تو بروی او را بیاوری که بگوید دیدی زرین ملك را با اینهمه لاف که میزد آخر مرا تملق کـرد آدم بعقب من فرستاد اگر خودش میآبد بد نبود که دیگر تاب بر شاهزاده نمانده پرده را برچید و داخل مجلس شد سلام کرد تا زرین ملك رفت که فرار کند شاهزاده دوید اورا چون جان شیرین در برکشید چند بوسه آبدار از کنج لبش ربود و دستش را گرفت رفت بالای تخت اورا نشاند و خودش در برابر ایستاد تعظیم کرده گفت قربانت گردم تقصیر اینغلام چه میباشد که بیك بار از نظر عاطفت مرا انداختند .

گر میل وفاداری اینك دلو جان ور میل وفا داری اینك سروتن

اگر گناهکارم نفرمائید مراگردن بزنید والا سبب کم التفاتی چه میباشد اینرا گفت و جام را پر شراب کرد در برابر ملکه باز داشت گفت بلایت بجانم .

بیاکه نوبت صلحست و دوستی و عنایت بشرط آنکه نگوئیم ازگذشته حکایت

زرین ملکرا تاب نمانده جامرا گرفت نوشید و دست ملك بهمن را گـرفت بسوی خـود کشید چند بوسه از رخسار یکدیگر ربودند سروناز چون اینمقدمه را دید مجلسی را آراست

مطربان سدا بآواز بلند کردند ملك بهمن و زرین ملك همدیگر را تنك در بر کشیدند وراز نیاز عاشقانه باهم میگفتند تا سفیده صبح سر کرد و جهان راروشن کرد وسروناز داخلشدعرض کرد صبح است برخیزید ملك بهمن باهزارحسرت ازجای برخاست صورت ملکه را بوسید گفت ای بجانم امروز پدرت‌وبرادرت مرابابنجا آوردند خودرا پنهان کردید اگر پدرت مطلع شود که من بنزد شما آمده ام و از من پنهان شده حکماً میرنجد که چرا من اورا آوردم و نشان‌ندادی‌اماخودش که آمدسرشب تاصبح‌در عیش بودند زرین ملك گفت راست میگوئید شما روز مطلب را ندهید و شکایت زیادی از من در نزد برادرم بکنید یقیناً باز پدرم شما را اینجا خواهد آورد آنوقت یکنوعی خواهد شد ملك بهمن از گفته زرین ملك شاد شد قدری هـم را بوسیدند شاهزاده از عمارت حرم بیرون آمد روانه منزل خود شد سر و رو را صفا داد نشست چند جام صبوحی خورد که غلام بچه ها خبر آوردند ملك شهبال میآید شاهزاده بر خاست‌تا دم طالار استقبال کرد هر دو آمدند در طالار بالای تخت‌قرار گرفتندساقی پسران پریزاد می‌بگردش در آوردند چون سرشاهزاده ها از باده ناب گرمشد ملك شهبال گفت بر مادر جان دیگر ملکه پیغام و کاغذی رد و بدل شد ملك بهمن گفت خیر اما اینقدر فهمیدم که ملکه دیروز حمام نبود بواسطه خاطر من حمام را بهانه کردکه مرا نبیند ملك شهبال گفت امروز چه عذر خواهدآورد زیرا که باز طرف عصر پدرم شما را بقصر خواهد برد جز اینکه صلح کند چاره‌نیست ملك بهمن گفت شاهزاده اگر تاسه روز دیگر من ملکه را نبینم دیوانه وار سر بصحرا میگذارم‌ملك شهبال گفت خاطرجمع‌دار که اگر زرین ملك سه روز دیگر شما را نبیند هلاك خواهد شد در صحبت که یساول وارد شده تعظیم کرد و گفت پادشاه شما را احضار فرمود شاهزاده ها بر خاستند روانه شدند در مقابل ملك اقبالشاه تعظیم کردنـد پادشاه گفت فرزنـد دیشب بشما چگونه گذشت عرض کرد بحمدالله خوش گذشت و از خستگی بیرون آمدم القصه قدری از اینمقولـه ها صحبت کردند تا هنگام عصر ملك اقبالشاه بملك شهبال گفت فرزند برو و زرین ملکرا خبر کن مابمنزل او میائیم‌ملك شهبال روانه حرمخانه‌گردید خبر بزرین ملك داد کـه پدرت میآید ملکه از جا برخاست در مقابل برادر تعظیم کرد دست برادر را گرفت آمدند تا کنار دریاچه فرش انداخته مجلس آراستند چندجامی که نوشیدند ملك شهبال‌گفت آمده ام ترا نصیحتی‌بکنم خواه بشنوی یا نشنوی امروزپدرم فرمود که امروز باملك بهمن بقصر زرین ملك برویم اگـر

مثل دیروز پنهان کرد بروح سلیمان بنی هـر کجا او را ببینم خواهم کشت خیلی از پنها نشدن دیروز توبدش آمده‌است امروز دیگر حرکت بی معنی مکن پدرترا استقبال کن و آنچه بگوید اطاعت کن زرین ملك دست برادر را بوسید گفت هرچه بفرمائید اطاعت مینمایم ومحض خاطر تو با ملك بهمن صلح میکنم ملك شهبال خوشحالشد بعیش مشغولشدند وقت عصر کنیزان خبر آوردند که پادشاه میآید ملك شهبال و زرین ملك برخاستند باستقبال رفتند سرونازو کنیزان بزم نو آراستند که پادشاه میآید ملك بهمن با پادشاه داخل باغشدند ملك شهبال و ملکه هر دو تعظیم کردند ملك اقبالشاه صورت زرین ملکرا بوسید اما ملکه سربزیر انداخته هیچ طرف را نگاه نکرد ملك بهمن سرخجالت بزیر انداخت پادشاه از جـلو و ملك شهـبال و ملك بهمن از طرف راست و چپ و زرین ملك قدم در خیابان نهادند همه جا آمدند تا بکنار دریاچه رسیدند ملك اقبالشاه در بالای نیم تخت قـرار گرفت ملك بهمن وملك شهبال در روی صندلی نشستند و زرین ملك در برابر پدر ایستادند و کنیزان صف کشیدند همینکه سز اقبالشاه از باده ناب گرمشد رو بجانب زرین ملك کرد و گفت فرزند چرا نمی نشینی زرین ملك در بـالای زمین نشست پادشاه با ملك بهمن صحبت میکر د تا آفتات سر بچاهسار مغرب فـرو برد پادشاه از جای برخاست دست زرین ملکرا گرفت بدست ملك بهمن داد گفت فـرزند ایندختر را من برسم کنیزی بتو دادم میخواهی نگاهش دار میخواهی ببخش اختیار با تو است شاهزاده تعظیم کرد دست بادشاه را بوسید پادشاه هم صورتشرا بوسید وبزریـن ملك گفت ملك بهمن امشب مهمان تو است درست مهمانداری کن زرین ملك تعظیم کرد پادشاه باملك شهبال از باغ بیرون آمدند ملك بهمن وزرین ملك قدم درطالار گذاردند کنیزان چراغها راروشن کردند سروناز بزم عالی آراست شاهزاده نامدار دست درگردن آنگلعذاردر آورد بعیش و نوش مشغولشدند تا شش ساعت ازشب گذشت کنیزاز بستر حاضر کردند ملك بهمن باستراحت درآمد کنیزان و ملکه بمنزل خود رفتند خوابیدند روز دیگر ملك بهمن سر از خواب برداشت بحمام رفت سرو کله را صفا داد چون خورشید از افق حمام طالع شد روانه بارگـاه شد درمقابل پادشاه تعظیم کرد برجای خود نشست آنروز تا شام بصحبت مشغولشدند شب که برسر دست در آمد ملك بهمن بعمارت ملك شهبال رفت تا صبح را بصحبت گذرانیدند القصه تا مدت ده روز ملك بهمن بهمین طریق در شهر بسر برد روز دهم همای پری بخاطر ملك بهمن افتاد از جابرخاست و روانه عمارت زرین ملکشد ملکه او را درکنار گرفت ملك بهمن سخن هما رادر میان آورد که تهمتن او را برده برج طاوس ومن در حضور امیران و وزیران قسم خورده‌ام که قدم در

ابرج طاوس گذارده او را نجات دهم زرین ملك همینکه این سخنانرا شنید گفت منکه روز اول گفتم شما یکموی پری‌هما را نمیدهید صد مثل من خوب شماکه اراده سفر داشتید میخواستید از همانراه بروید اما ملك بهمن دیدکه ملکه خوشش نیامد بسیار مکدر شدگفت نازنین اینچه فرمایش باشد که میفرمائید همچو خیال میفرمائیدکه من هما را از شما بیشتر میخواهم بجلال خدای هیجده هزار عالم اگر بجز تو چیزی دیگر در دلم باشد

من بوی ترا بعالمی نفروشم　　　　من موی ترا ذره کنم خود پوشم

هما را هم اگر بخواهم محض یاریهائی که در حق من و تو کرده میخواهم من بواسطه تو دست از پدرو مادر برداشتم و شش سالست کله بر کله عفریتان واهرمنان میزنم روزیکه از جزیره خطا پا بیرون گذاردم جز توکسیرا نمیشناختم حالا هم باکسی جز تو آشنائی ندارم ملکه گفت اگر بجز من خیالی نداری چرا خودت را بمرارت میاندازی و میخواهی برج طاوس بروی که پراز جن وپری ودیو وعفریت ولاقیس است ملك بهمن گفت چون قسم خورده‌ام پای مردی و نامردی در میانست میخواهم مرخصی از شما بگیرم بروم بزودی تهمتن را علاج نموده هما را نجات بدهم باز بخدمت برسم سروناز آهسته سر بگوش ملکه گذاردو گفت شاهزاده از رفتن برج طاوس چاره ندارد بهتر آنست که شما هم راضی شوید زرین‌ملك سخن سروناز را پسندید و گفت شاهزاده من‌اگر حرفی زدم محض خاطر شماست که رفتن برج طاوس مثل جاهای دیگر نیست اگر نه من چه حرفی از رفتن شما دارم اختیار باخود شماست کی خواهید رفت ملك بهمن گفت ملکه جان من خیلی ممنون شماشدم که مرا مرخص فرمائید ولی اینکار بی حضور بدره جادو صورت نخواهدگرفت باید بعرض پادشاه برسانم او بفرستد بدره جادو را بیاورند اگر او نباشد هیچکس نمیتواند مرا آنجا برساند زرین ملك گفت پس صبر کنید تا من بعرض پدرم برسانم و مرخصی شما را بگیرم ملك بهمن قبول کرد وبا هم در عیش بودند تا آن‌که صبح طالع شد شاهزاده از خدمت ملکه مرخص شد زرین ملك هم باسرو ناز روانه خدمت ملك اقبال شاه شده تعظیم کرد پادشاه گفت فرزند بیا بنشین زرین ملك نشست فرمود فرزند برای چه آمده عرض کرد ملك بهمن امروز از صبح تا بحال در منزل من بوده آمده‌ام که از شما مرخصی بگیرم که ملك بهمن را اذن بدهید برود در برج طاوس وهمای پریرا از از بند نجات بدهد پادشاه گفت ملك بهمن کی میتواند با تهمتن دیو برابری کند وکله بر کله زرین تن دیو برند هرگز نمیگذارم برود خودشرا بکشتن بدهد گذشته از اینهاکسی

ببرج طاوس بلدیت ندارد بگو اینخیال خامرا از سربدر کن زرین ملك عرض کرد شهریارا
از اینحرفها گذشته است و من آنچه نصیحت بود باو کردم میگوید اگرهم کشته شوم باید بروم
میخواهد بدستیاری بدرهٔ جادو این کاررا بکند بهتر اینست که‌شما هم مرخص بفرمائیدشایدبدره
جادو او را از اینکار منع نماید تاحال تکلیف شما مرخص کردن است می‌رود برودنمی‌رودمختار
است پادشاه گفت فرزند اگر تورضا باشی من‌چه حرفی دارم رضا نشدن من محض خاطـر تست
ملکه عرض‌کرد من رضا باشم یا نباشم او خواهد رفت میترسم اگر نگذاریم برودرنجش‌بهمرساند
ملك اقبالشاه گفت مختار است بهرجامیخواهد برود زرین‌ملك برخاست از خدمت پـدرمرخص
شد بقصر خود آمد ولی از سفرکردن‌ملك بهمن غمگین شده بود زود خوابید آنشب باینطریق
گذشت‌روز دیگر که آفتاب عالمتاب از پس این نه حجاب سر بدر کرد ملك بهمن نامدارسراز
خواب برداشت بحمام رفت سروکله راصفا داده از حمام بیرون آمد لباس پوشید و شمشیر سحر
گشارا حمایل کرده سوار شده روانه عمارت ملك شهبال شد شاهزاده نامـدار استقبال کـرده و
دست ملك بهمن را گرفت و هر دو بالای نیم تخت مرصع قرار گـرفت پس ازچند جام‌صبوحی
که نوشیدند ملك بهمن‌حکایت رفتن‌خود را در میان آورد شاهزاده گفت ملکه کی‌راضی‌میشود
که شما هنوز نیامده بـاز بروید با آنهمه قهرهای زرین ملك باز توبه نکردی و از خونریزی و
زحمت کشیدن سیر نشدی ملك بهمن خندید و گفت شاهزاده چکنم تقدیر چنین است والا من
هرگز نمیخواهم از شما جداشوم ملکه هم برفتن من راضی شده‌است بایدشماهم مرخص بفرمائید
ملك شهبال گفت اگر پدرم مرخص فرمود من حرفی ندارم ملك بهمن‌گفت حالا برخیزید برویم
ببارگاه شاید پادشاه هم راضی بشود کس بطلب بدره جادو بفرستد پس هردو بر خاستند روانـه
بارگاه شدند تارسیدند بدر بارگاه قدم در بارگاه نهادند و در برابر بارگاه در مقابل‌ملك‌اقبالشاه
تعظیم کردندو برجای خود قرار گرفتند پادشاه رو بملك بهمن کرد گفت فرزند شنیده‌ام اراده
ببرج طاوس داری عرض‌کرد بلی اگر امروزمرخصی جهان مطاع باشدخیالی دارم سلطان فـرمود
فرزند ملکه بمن گفت من‌هم راضی شدم اما تکلیف من اینست که ترا منع کنم ونگذارم خود
را در مهلکه بیندازی از من بشنو ازسر این‌خیال بگذر و بپای خود بسلاخ خانه مرو عرض‌کرد
قربانت گردم محالست که من ازگفته خود برگردم قسمی خورده ام بـاید بـرسر حـرف خود
باشم اگر چه کشته شوم شاهزاده آنقدر اصرار کرد که پادشاه راضی شد ملك بهمن عرض‌کرد
یکنفر بفرستید بطلب بدره جادو که اورا بیاورد شاه فرمود هرکه را میخواهی بفرست پس‌ملك
شهبال نامه نوشته بدست عفریتی داد و گفت برو در سد بلور بدست بدره جادو بده و جوابش را

گرفته بیاور عفریت تعظیم کرده باد در تنوره انداخت و برهوا بلند شد ملك بهمن تاعصر دربارگاه بود وقت عصر ملك اقبالشاه برخاست دست ملك بهمن و ملك شهبال را گرفته روانه قصر زرین ملك شدند زرین ملك شنید پدرش میآید مجلس را زینت داد و باستقبال تا در باغ آمد پادشاه داخل باغ شد زرین ملك تعظیم کرد پادشاه صورتش را بوسید روانه شدند تا داخل طالار شدند قرار گرفتند کنیزان بسازندگی و رقاصی و آوازه خوانی مشغولشدند ساقیان می بگردش در آوردند بعد از ساعتی پادشاه بر خاست رو بملك بهمن کرده گفت فرزند شما باید بیست روز ما را مهلت بدهید تا بدره جادو بیاید و تا تدارك شما را به بینم آنوقت بهرجاکه میخواهیدبروید ملك بهمن تعظیم کرده عرض کرد قربانت گردم آنچه بفرمائید اطاعت میشود پس از آن پادشاه بزرین ملك گفت فرزند در این بیست روز که ما مهلت داریم شاهزاده مهمان تو است باید درست مهمانداری کنید زرین ملك عرضکرد بچشم ملك بهمن عرض کرد پس بفرمائید که ملك شهبال هم در اینمدت مهمان من باشد فرمود فرزند هرچه میل توباشد چنان کن پس پادشاه بعمارت خود رفت و بعیش مشغولشد اما ملك بهمن و ملك شهبال در قصر زرین ملك می خوردن مشغولشدند زرین ملك هم باسرو ناز وچهل کنیز ماهرو در خدمت مشغولبودند ملکه خودش پروانه وار دور شاهزاده ها میگردید تا اینکه شش ساعت از شب گذشت بسترحریر گستردند شاهزاده ها باستراحت مشغولشدند ملکه هم باکنیزان بخوابگاه خود رفتند خوابیدند چون صبحشد ملکه باسرو ناز ببالین شاهزاده ها آمدند ملکه پای ملك شهبال را وسروناز پای ملك بهمن را مالیدند تا از خواب بیدار شدند زرین ملك گفت رخت حمام حاضر است شاهزاده ها بر خواستند و روانه حمام شدند زرین ملك فرمود مجلس را ازنو آراستندوباغ را زینت دادند تا اینکه ملك بهمن و ملك شهبال از حمام بیرون آمدند و لباس پوشیدند نیم تاج جواهربرسر نهادند و برصندلیهای مرصع قرار گرفتند بزم آراسته شدزرین ملك و سرو ناز ساقی شدندوچند جامی بملك زاده ها پیمودند اشاره شد مطربان خوش الحان بنغمه سرائی مشغو لشدند و سازها را بنوازش در آوردند چنان بزمی آراسته شد که زهره و مشتری سر از حمام بیرون کرده و تماشای بزم آنها را مینمودند .

بروی پهسان مجلس آراستند زهر گونه بزمی که میخواستند

القصه تا چهار ساعت از روز گذشته مشغول بودند ملك شهبال با خود خیال کرد که اینها عاشق و معشوقه شاید بخواهند بوسه ازهم بربایند و باهم عیش کنند تو اینجا سر خرشدیوخود را خر مگس معرکه نمودی یقین حالا هر دو در دل بتو فحش می دهند پس از جا بر خاسته

ملك بهمن گفت شاهزاده بکجا تشریف میبرید بنا نبود که شما از اینجا بروید ملك شهبال گفت برادر من لابد باید روز ها در بارگاه حاضر شوم باز عصر را خدمت میرسم ملك بهمن هم همچه مژدهٔ را از خدا میخواست گفت شاهزاده بامن نیست که بشما تعارف کنم ملك شهبال روانه شد هنوز از پله های قصر پائین نرفته بود که ملك بهمن از جا پرید و ملکه آفاق راچون‌جان شیرین در برکشید ولب بر لبش نهاده آنقدر بوسید که لبهای ملکه‌کبود شد وتا عصر درآغوش هم بودند که ملك شهبال وارد شد و در قصر نشست وبباده گساری مشغولشدند القصه تاسه‌شبانه روز بهمین منوال گذرانیدند روز سیم وقت ظهر بدره جادو وارد بارگاه ملك اقبالشاه شده در برابر پادشاه تعظیم کرد عرض کرد چه فرمایش داشتید که حکم باحضار بنده فرمودید پادشاه گفت ملك بهمن شما را خواسته است که برج طاوس را باو نشان بدهید بدره گفت شهریارملك بهمن در کجاست و برج طاوس را میخواهد چکند ملك اقبالشاه فرمود میخواهد برود بخلاصی همای پری و حالا هم خودش در قصر زرین ملك میباشدبروید و اورا ببینید بدره روانه قصرملکه شد خبر بملك بهمن دادند که بدره میآید از جای جستو باستقبال روانه‌شد وبدره‌راداخل‌قصر نمودند بدره ملك بهمن را در برکشید و روی اورا بوسیده گفت فرزند برج طاوس را برای چه میخواهید تا ملك بهمن رفت سخن بگوید که زرین ملك حرف را از دهان شاهزاده گرفت‌وگفت دایه خاتون از من بشنوید شاهزاده عاشق همای پری میباشد وهمارا تهمتن برده‌است ببرج‌طاوس محض خاطر همای پری میخواهد خودش را بکشتن بدهد بدره گفت فرزند تویکدل داری چند جاگیر میباشد گاهی عاشق خورشید بانو میشوی و گاهی گرفتار همای پری میشوی پس اینکه پهلوی تو نشسته است چکاره‌است ملك بهمن گفت‌مادر جان من کی عاشق همای پری‌میباشم‌بدره گفت اگر عاشق نیستی چرا میخواهی ببرج طاوس بروی آیا کشته شوی یا زنده برگردی ملك بهمن گفت چونکه او یاریها در حق من کرده استومن در حضور امیرانش قسم خورده‌ام که‌بروم اورا نجات بدهم حالا لابد میروم بدره گفت بیاو سخن مرا بشنو وازاین مرحله‌بگذرمعشوقه‌مثل زرین ملکرا ازدست‌مده‌ملکه گفت‌دایه جان‌عبث‌دردسر بخود ندهید که نصیحت بخرج‌اونمیرود من و پدرم هر نصیحتی باید بکنیم کردیم فایده نکرد حسن ماکی مقابل هما جلوه میکند عاشق است بگذارید برود بدره‌جادو گفت‌هرگاه فی‌الواقع میروی مرا چهل روزه مهلت بده بروم در کتابهای خود نگاه کنم ببینم میتوانم ترا ببرم یانه امانامه شما وقتی بمن رسید که‌درشهر چین بودم خورشید بانو خیلی دلش‌میخواهد زرین ملکرا ببیند خوبست چند نفر بفرستیداورابیاورند این مدتی که من‌درسد بلور هستم شماوملکه را دیدن نماید ملك بهمن خواست‌بگویدلازم‌نیست

که زرین ملك گفت شاهزاده باید بفرمائید بیاید که من دختر بنی آدم ندیده‌ام خیلی دلم میخواهد
ملك بهمن لابد شده گفت بسیار خوب بیاید چند روزی اینجا باشد ملکه ببدره گفت شما
خودتان همین حالا بروید اورا بیاورید بدره اسمی خوانـد بصورت عقابـی شده برهوا بلند شد
زرین ملك فرمود باغ‌رازینت دادند و عمارت را آراستند خودش هم بحمام رفته سرو تن را بـا
مشك‌شست و شوئی داده بیرون آمد و خودراچون طاوس مست آراست ونیم‌تاج‌مرصع‌رابگوشه
سربندکرد ویك‌شبه حریر سبزی‌بر سر کرد .

گلرخان دایم لباس‌سبزدربر میکنند خویش رادائم نهان در سبزه ترمیکنند

القصه زرین ملك خودرا چون ماه‌شب چهارده بیاراست و بخدمت ملك بهمن آمـد اما
هوش از سر ملك بهمن بدر رفت نزدیك بود قالب تهی کند چنان حسنی از زرین ملك‌مشاهده
کرد که تاآن‌روزندیده بوداز‌جا برخاست تعظیم کردوگفت‌بلایت بجانم .

آن سرو که گویند ببالای تو ماند هـرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
اینچه‌رفتاراست کارام‌دل‌ازمن میبری هوشم‌ازسرمیربائی عقلم ازتن‌میبری

زرین ملك خندید و آمد در کنار شاهزاده نشست که‌در اینوقت بدرهٔ جادو از روی هـوا
رسید و خورشید بانو را برزمین گذارد چشم زرین ملك بر آفتاب جمال نازنین صنمی افتاد که
حسن خودرافراموش‌کرد خورشید بانو در برابر شاهزاده وملکه تعظیم کرد ملکه از جای جسته
و اورا در برکشید وهردو صورت یکدیگر را بوسیدند زرین ملك اورا در بالای تخت مرصع
جای داد اما چشم خورشید بانو از پرتو جمال زرین ملك خیرگی‌میکرد با خود گفت ملك بهمن
حق داشت که‌در این مدت یادی از من نمیکرد زرین ملك‌تعارف بسیاری باخورشید بانوکرداما
ملك بهمن از ترس ملکه هیچ‌نگفت و سربالانکرد خورشید بانو باخود گفت در جـائیکه چنین
پریزادی را در بر داشته باشد دیگر مرا میخواهد چکند کاش نیامده بودم‌در این‌فکر بود که‌بدرهٔ
جادوتعظیم کرده گفت شاهزاده مرا مرخص کنیدکه بروم تدارك خود را ببینم بعد از چهل روز
بخدمت میرسم ملك بهمن اورا مرخص‌کرد بدره بزرین ملك گفت جانشما و جان خورشید بانو
نگذارید باوبد گذردملکه گفت خاطر جمع باشید او بروی چشم من جادارد پس بدره بصورت
عقابی شد و بروی هوا بلند شد و بدر رفت اما همینکه آفتاب غروب کرد شاهزاده ملك شهبال
بعادت هرشب بقصر ملکه در آمد چون پرده طالار را بالاکردچشمش در کناراست‌زرین‌ملك‌بر
آفتاب جمال‌یکدختری افتاد که از شعشعه‌جمالش قصر منورشده بود ازجائیکه آفتاب طلوع‌میکند
تا جائیکه غروب میکند مادر دهر قرینه‌اش رابعرصه‌وجود نیاورده .

ماه ختن شاه روم، شاهد کشمیر — فتنه چین شور بلخ، آفت یغما
تا جگی از مشك تر گذاشته بر سر — غیرت تاج قباد وافسر دارا
خم خم وچین چین شکن شکن سر زلفش — کرده زهر سو پدید شکل چلیپا
روی سپیدش برادر مه گردون — زلف سیاهش پسرغم شب یلدا
چشم مگو یك قبیله زنگی جنگی — زلف مخوان یك لطمه عنبر سارا

القصه ملك شهبال مات شد.



مات شد اندر رخش چنانکه تو گفتی — او همه خورشید گشت ودین همه خرما

هزار تیر خدنگ دلاور ازصف مزگان آن نازنین جستن کرد تا پربر سینه وقلب وجگر ملك شهبال جاگرفت بمحض دیدن عقل از سرش پرواز کرد بهزار تعب خود را نگاهداری کرد داخل مجلس شد که زرین ملك و ملك بهمن از جا جستند و تعظیم کردند ملك شهبال پهلوی دست ملك بهمن نشست زرین ملك و خورشید بانو هم در برابر نشستند بزم آراسته شد اما خورشید بانو که بر آفتاب جمال وقد با اعتدال وزلف وخال ویال و کوپال ملك شهبال افتاد محو جمال شاهزاده گردید و عقل وخروش یکباره بزبان رفت چنان شد که پااز سر نمیشناخت والله اعلم بالصواب

چنان عاشق جمال ملك شهبال شد که گویا هرگز مهر ملك بهمن رانداشته هرچه بیشتر نگاه میکرد زیادتر مایل میشد اما ملك شهبال هم از عشق مبهوت شده بود حرفهای پریشان میزد از ملك بهمن پرسید برادراین حور شمائل کیست ملك بهمن گفت این خورشید بانو دختر ملك عزیز چینی است بدرهٔ جادو دایه اوست ملك شهبال دیگر هیچ نگفت وبا خود خیال کرد که نامرد من با ملك بهمن لاف برادری میزنم حالا عاشق زن او شده‌ام چگونه این مطلب رابکسی بگویم مردم بمن چه میگویند من باید ازعشق این دختر بمیرم یکی اینکه این دختر هرگز ملك بهمن رانمیگذارد مرا بگیرد پس باید مرد چاره نیست اما ملك بهمن ملتفت احوال ملك شهبال شده دید شاهزاده هرشبی رنگش پریده است پرسید شاهزاده شمارا چه میشود ملك شهبال گفت برادرظاهر اًسرما خورده‌ام وقدری کسالت دارم ملك بهمن هیچ نگفت اما خورشید بانو از زرین ملك پرسید ملکه این جوان کیست و در بزم شماچرا آمده است زرین ملك این برادر من است وملك شهبال نام دارد خورشید بانو عشقش یکی برصدشد اما ملك شهبال هرچه خواست خود داری کند ممکن نشد ازجای برخاست ملك بهمن پرسید شاهزاده کجا میروید ملك شهبال گفت گویا تب کرده باشم سرم بشدت درد میکند میروم بعمارت خودم شاید سرم آرام بگیرد زرین ملك گفت در این چهل روز مهمان من هستید نمیگذارم بروید میگویم در همین جا بستر بیاندازند استراحت کنید بازخواهم آمد پس از عمارت بیرون آمد روانه عمارت خودش شد آتش در سینه خورشید بانو افتاد اما ملك بهمن با زرین ملك گرم عیش شدند شاهزاده ملك شهبال بمنزل خود رفت با هیچکس سخن نگفت و کنیزانرا مرخص کرد مینای شراب راپیش کشید ودر طالار را بست بگریه وزاری مشغول شد و اشك چون سیلاب از چشمانش جاری بود کلاه از سر برداشت بدور انداخت وگریبان چاك کردو گفت ای نازنین

وصالت خواهم ودانم که اینکار نه کار تو نه کار آسمان است

نازنین قربان سر تا پایت بروم .

فغانکه با همه فرزانگی ندانستم که دلبری چوتو اندر کمین دل دارم

ای آرام جان بیقرارم .

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی جان بیتوبلب آمدوقتست آمد که باز آئی

مشتاقی ومهجوری دوراز توچنانم کرد کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

ایدرد توام درمان در بستر نا کامی وی یاد توام مونس در گوشه پنهانی

دائم گل این بستان شاداب نمی ماند　　در یاب ضعیفانرا در وقت توانائی

القصه چندان گریه کرد وغزلخوانی کرد که ازهوش رفت تا صبح بیهوش بودچونصبح شد و نسیم سحری بمشامش رسیدبهوش آمد ازجابرخاست وکنیزانرا صدازد آمدندتعظیم کردند گفت رختخواب برای من بیندازید کنیزان بستر گستردند ملك شهبال خوابید اما رنك ارغوانیش به زعفرانی مبدل شده و ساعتی ازگریه آرام نمیگرفت تا اینکه سه ساعت از روزگذشت ملك اقبال شاه ببارگاه آمدشاهزاده رانديد احوال پرسید عرض کردند نیامده است گفت شاید درقصرزرین ملك باشد یکی برود اوراییاورد چند نفر در باغ رفتند ملکه گفت از دیشب تا بحال بقصرخودش رفته است خبری از او ندارم آمدند خدمت پادشاه عرضکردند گفت بروید در قصر خودش پسر وزیر برخاست روانه قصر ملك شهبال شد چون داخل شد دید در بالای تخت بستر انداخته اند و ملك شهبال خوابیده است دونفر کنیزهایش اورا میمالند چنان رنکش زرد شده که گویاده سالست ناخوش است دربرابرش تعظیم کرد همینکه چشم شاهزاده بر امیر بهرام افتاد خندید و برخاست نشست امیر بهرام گفت پدرت مرا از عقب شما فرستاده ملك شهبال گفت مرا که می بینی بچه احوال هستم برو عرض کن امیر بهرام تعظیم کرده بیرون آمد روانه بارگاه شد و تفصیل را خدمت پادشاه عرض کرد پادشاه رو به بهروز وزیر کرد گفت برو وببین ملك شهبال را چه شده است اینکه دیروز علتی نداشت بهروز وزیر بر خاست بعمارت ملك شهبال رفت احوال او را دیده بخدمت ملك اقبالشاه آمد عرض کرد که احوال شاهزاده خیلی بهم خورده اسب و رنك خود باخته است و ازجا نمی تواندبرخیزد پادشاه خیلی غمناك شده بر خاست که برود در اینوقت ملك بهمن رسید پادشاه گفت شاهزاده از فرزندم چه خبر داری عرض کرد دیشب را شاهزاده درنزد ما بود گفت احوالم بهم خورده است بر خاست و رفت ملکه هرچه اصرار کرد که نرود و در همانجا بخوابد قبول نکرد و بمنزل خودشان تشریف بردند دیگر خبری نداریم پادشاه فرمود میگویند کسالت دارد من حالا میخواهم بروم و احوالشرا بپرسم ملك بهمن عرض کرد من هم خدمت شما میآیم هر دو روانه شدند با بهروز وزیر و امیر بهرام اما امیر بهرام زود تر رفت و داخل طالار شد و ملك شهبال را خبر کرد که پادشاه وملك بهمن میآیند شاهزاده ازجای برخاست و امیر بهرام زیر بغلش را گرفت تا دم طالار استقبال کرد پادشاه داخل طالار شد شاهزاده را در بر کشید صورتشرا بوسید وگفت فرزند تورا چه میشود عرض کرد سرما خوردگی داشتم شراب زیادی هم خوردم احوالم بهم خوردملك بهمن پیش آمده اورا در برکشید وصورتشرا بوسیدپادشاه وملك بهمن درکنار بستر شاهزاده نشستند بهروز وزیر و امیربهرام هم در مقابل ایستادندملك بهمن گفت

شاهزاده قربانت شوم شما را چه میشود درد شما بجان من باشد ملك شهبال نمیدانم چرا اینطور شده ام یکمرتبه بغضش ترکید شروع کرد بگریه کردن پادشاه مضطرب شد گفت فرزند چرا گریه میکنی خوب میشوی حالا هم عیبی ندارد یکروز ناخوشی این نقلها را ندارد چرا تا بحال حکیم نیامده است مادرت چرا نیامده است ملك شهبال عرض کرد خبر ندارد شاه فرمود امیر بهرام برو حکیم بیاور خواجه کافور را هم بگو برود در حرم بانو و دایه ملك شهبال را بیاورد امیر بهرام رفت حکیم باشی را حاضر کرده خواجه کافور را هم بطلب بانو فرستاد پادشاه فرمود حکیم بیاید ونبض فرزند مرا به بیند حکیم باشی نشست و نبض ملك شهبال را گرفت عرض کرد قربانت گردم تشویش ندارد سرما خوردگیست رفع میشود از آن جانب خواجه کافور بخدمت بانو رفت و مقدمات را نقل کرد بانوسراسیمه از جای جست با چند نفر خاصان حرم روانه‌شدند بادایه شاهزاده از طرف‌دیگر این خبر بگوش زرین ملك رسید آزرده شد از جای برخاست‌برود خورشید بانو از آنجا که عاشق بود باخود گفت یکبار هم غنیمت است که جمال یار را به بینم بزرین ملك گفت من هم میآیم که خدمت پادشاه وبانوی حرم برسم زرین ملك گفت‌بسیار خوب من عقب شما میفرستم بیائید پس ملکه با سرو ناز بخدمت ملك شهبال روانه شدند اما وقتیکه بانوی حرم باحوال پرسی شاهزاده آمد امیر بهرام و بهروز وزیر و حکیم باشی بیرون رفتندبانو پیش آمد و صورت شاهزاده را بوسید که در آنوقت زرین ملك رسید تعظیم کرد دست برادررا بوسید و احوال پرسی‌کرد و ملك بهمن گفت ملکه مهمانت را چه کردی گفت میخواست بیاید چونکه از شما مرخصی نداشتم نیاوردم پادشاه پرسید مهمانت کیست ملکه عرض‌کرد خورشید بانو دختر پادشاه حین دو روز است دایه اس بدرهٔ جادو او را آورده مهمان من است سلطان فرمود جرا ما را خبر نکردی که تعارفی با او ننمایم حالا یکی برود اورا بیاورد دختر بنی آدم دیدن دارد ملك بهمن سرو ناز را فرستاد که اورا بیاورد وخود بصحبت‌مشغولشد اما ملك شهبال چشمش بدر بود و هر ساعتی بکحال میسند تا آنکه سرو ناز داخلشد پرده را بر چید که چشم پادشاه بر صورت نازنین حور شمائلی افتاد که مادر دهر قرینه اش را نزائیده در برابر پادشاه و بانو تعظیم کرده ایستاد بادشاه گفت فرزند مهمان باین خوبی داشتم چرازودتر نگفتی که‌اگر ما هم خدمتی داشتیم بکنیم پس رو بخورشید بانوکرد فرمود فرزند بیا پهلوی زرین ملك‌بنشین بانوی حرم و سایر زنان صورتشرا بوسیدند اما ملك شهبال خود را بخواب زده بود و از گوشه خورشید بانورا نگاه میکرد و دردل قربان صدقه میرفت زرین ملك فی‌الجمله بوئی برده که‌اینها عاشق‌یکدیگرند و برادرش ازعشق اینطورشده اماسخنی نگفت‌تاوقت عصر نشستند پادشاه برخاست

بعمارت حرم رفت بانو وزنان هم بحرم رفتند ملك شهبال بزرين ملك گفت خواهر جان تو دو نفر مهمان عزيزداری بر خيز برو و مهمانداری کن زرين ملك گفت من امشب در خدمت شما هستم ملك بهمن گفت من هم بجائی نخواهم رفت اگر محض خاطر خورشيد بانو ميگوئيد آنهم تا وقت خواب اينجا باشد ما هر سه در خدمت هستيم وقت خواب مرخص ميشويم ملك شهبال بزرين ملك گفت بيا مرا بلند کن ملکه برادر را بلند کرد نشانيد شاهزاده تکيه بر دوش زرين ملك داد و نشست ملك بهمن بازويشرا ميماليد خورشيد بانوهم روبرويش نشسته بود ملك شهبال بسروناز گفت کنيزان بيايند مجلس را بيارايند و خودت هم بزم آرائی کن منکه احوالی ندارم بلکه جانم را فدای اين مجلس کنم بعد از ساعتی کنيزان مجلس آراستند ملك بهمن بخورشيد بانو گفت تو چرابيکار نشسته گفت چکنم شاهزاده گفت بيا و پهلوی ملکه بنشين توهم ملکشهبال را بمال ملکشهبال گفت برادر جان شاهزاده چين را چرا زحمت می دهی ملك بهمن گفت او يکی از کنيزان من است و منهم يکی از غلامان شما ميباشم پس روی بخورشيد بانو کرد که بيا مشغول شو خورشيد بانو پيش آمد و پای شاهزاده راگرفت و مشغول ماليدن شد اما هر دو مثل کبوتر می پريدند پس عرق از سر تا پای هردو سرازير شد ملکشهبال حالی بحالی ميشد زرين ملك ملتفت احوال هر دو بود ملك بهمن با شاهزاده صحبت ميداشتند تا شام حاضر کردند ملك بهمن و زرين ملك با خورشيد بانو در سر سفره شام خوردند و دست از آلايش طعام شستند بعد از صرف قهوه و غليان باز آمدند دور بستر ملکشهبال ملك بهمن گفت غذای شاهزاده چيست عرض کردند حکيم گفته اگر ميل داشته باشد يك جوجه کباب وپنج فنجان شراب ملك بهمن گفت البته ميل دارد کنيزان جوجه کباب و مينای شراب در سينی گذاشته بخدمت ملك بهمن آوردند شاهزاده لقمه بر دهان ملکشهبال ميگذاشت وزرين ملك شرابش ميداد تا سير و مست شد ملك بهمن فرمود بستری را به روی تخت انداختند ملکشهبال را خوابانيدند پس از آن برخاستند با خورشيد بانو وملك بهمن بقصر خود رفتند بعد از رفتن آنها ملکشهبال کنيزان و خدمه را بيرون کرد قصر خلوت شد پس برخاست بطريق شب گذشته ابيات عاشقانه ميخواند وگريه ميکرد تا اينکه صبح شد با اين که حکيمان آمدند شاهزاده را ديدند و رفتند و بعد پادشاه و بانو و سايرين جمع شدند خلاصه کلام ملکشهبال مدت دهشبانه روز عشق خود را پوشيده داشت و روز به روز احوالش بدتر شد روز دهم با خود فکر کرده گفت تا کی من اين راز را پنهان کنم بيش تر از کشته شدن مطلبی نيست هرچه باداباد پس غلام بچه را طلبيد وگفت برو درباغ زرين ملك پنهانی که کسی نفهمد سروناز را بگو شاهزاده تورا ميخواهد غلام بچه عرض کرد بچشم دوان دوان آمد و سروناز را خبر کرد شاهزاده تورا می خواهد سروناز خوشحال شده ذوق

کنسان بقصر ملك شهبال آمد سرفرود آورد شاهزاده قصر راخلوت کرد وبسرو نازگفت ایسروناز از دور ونزدیك شنیده ام که عاشق من هستی اماگمان میکنی که من ترا بگیرم سرو ناز عرض کرد خیر شاهزاده گفت مطلبی دارم بروح سلیمان نبی اگر مطلب مرا برآوردی توراًاز بانوان حرم خود میکنم بشرط آنکه بمراد من شود سروناز عرض کرد .

بدین مژده گرجان فشانم رواست — که این مژده آسایش جان ماست

بفرمائید چه مطلبی دارید که تا جان دارم کوشش میکنم انشاءالله فرمایش شما را انجام میدهم ملك شهبال راگریه گرفت وگریه بسیاری کرد وگفت عاشقم عاشق و مدهوش شد سروناز گلاب بصورتش زد و او را بهوش آورد وعرض کرد شما راچه میشود و عاشق کدام سنگدل شده بمن بگو تا جان در راهت نثار کنم ملك شهبال بسرو ناز گفت کسی دل از من برده که نمیتوانم بگویم باید از فراقش بمیرم و جز مردن چارهٔ دیگر ندارم سروناز گفت آخر بفرمائید تا من در مقام چاره برآیم ملك شهبال گفت خورشید بانو دلو دین مرابغارت برده و او زن ملك بهمن است و من با ملك بهمن دوستی و برادری دارم و حالا عاشق زنش شده‌ام دختر هم بایقین بودن ملك بهمن مرا قبول نخواهد کرد و دیگر آنکه در حق من یاریها کرده من چگونه بروز این مطلب را بدهم در اینصورت من جز مردن چاره دیگر ندارد اما سرو ناز گفت قربانت گردم اینچه خیالیست که بر شما افتاده شما با ملك بهمن لاف برادری میزنید چگونه چشم بر ناموسش دارید وانگهی شما شرط کرده بودید که بعد از آزرچهر دیگر زن اختیار نکنید شاهزاده گفت راست میگوئی اما چکنم .

دیدم رخش و رفت زکف اختیار من — از روی دست و دیده خرابست کار من

من میدانم که ایندرد مرا خواهد کشت اما تو فی‌الواقع عاشق من هستی و مرا دوست داری و نمیخواهی من بمیرم چارهٔ درد مرا بکن سروناز گفت من یك تدبیر بخاطرم میرسد که بغیر از این چارهٔ نیست شاهزاده گفت کدامست سروناز گفت من باید بروم بملکه اطلاع بدهم شاید او بتواند علاجی بکند زیراکه من جرات ابراز این رازرا بشاهزاده ندارم ونمیتوانم همچه حرفیرا باو بزنم ولی ملکه هرطور باشد میتواند بشاهزاده بگوید و حالی کند که او بدش نیاید ملك شهبال گفت بسیار خوب اما دلم میخواهد اولا بدانم که خورشید هم بمن میلی دارد یاخیر هرگاه اینسخن بروز کندو آن نازنین بمن میل نداشته باشد من خواهم مرد میخواهم هرطورهست این مطلبرا بفهمم اینرا معلوم کن وبرای من خبربیاور سروناز گفت این مطلب زودممکن میشود اما تا به زرین ملك نگویم البته نخواهد شد شاهزاده گفت منظور من وصلست بهر تدبیر

میتوانـی مراد مرا حـاصل کن سرونـاز گفت بشرط آنـکه بسر عهد خودت بمانی نـه وقتیکه کارت گذشت ودست در گردن خورشید بانو در آوردی مرافراموش کنی ودیگر اسم مراهم بـر زبانت نیاوری ونگوئی یك سرو نازی هم دردنیا بود وعاشق من بود ومن با اوچنین شرطی کردم شاهزاده خندید و گفت خاطر جمع باش کارمرا درست کن من هم بسر شرط خود هستم پس سرو ناز برخاسته بیرون آمد وبخدمت زرین ملك روانشد تاداخل قصر شد زرین ملك گفت تا حال در کجا بودی عرض کرد خدمت برادرت بودم و عرض خلوتی دارم زرین ملك پرسید چه حرف است سروناز عرض کرد بیائید برویم در باغ گردش کنیم ملکه برخـاست باسروناز در یکی از از خیابانهای باغ آمدند پس سروناز حکایت عاشق شدن ملك شهبال را عرض کرد و گفت اینکه فکری بحال برادرت بکن که هلاك خواهد شد اگر باور نداری بیا برویم و حالتش را نگاه کن که دیگر چیزی بمردنش باقی نمانده زرین ملك فکری کرده و گفت ای سروناز من همانروز اول دانستم که برادرم عاشق شده است ولی از ترس ملك بهمن هیچ نگفتم نمیدانم عاقبت این کارچه میشود خورشیدبانو زن ملك بهمن است من چگونه بگویم که ملك شهبال عاشق زن تـو شده است میترسم بروز این مطلب را بدهم و ملك بهمن خودش عاشق خورشید بانو باشد آنوقت بدش بیاید مانده‌ام بکار خود حیران اگر نگویم میترسم برادرم تلف شود سروناز گفت ملکه باز این راز راباخورشید بانوبگو ببینم اوچه میگوید اگر اوراضی شودواز بابت او خاطرجمع شویم میتوانیم بیکطوری ملك بهمن را رضا کنیم جهة اینکه میدانم اوخیلی ملك شهبالرا دوست دارد برای خاطر او از سر خورشید بانو میگذرد ملکه گفت من از بابت خورشید بانو خاطرم جمع است جهة اینکه روز اول من فهمیدم شما درست میفرمائید ولی خاطر جمع نباید بود بلکه تنها بشاهزاده گفتید و او راضی شد وخورشید بانو راضی نشد آنوقت ملك بهمن که نمیتواند بزور اوراراضی کند عاشقی و معشوقی که بزور نمیشود خوبست ما اززبان خودش هم چیزی بشنویم شما دراینجا باشید تا من بروم اورا بیاورم ملکه در زیر درختی نشست بعد از لمحه سروناز خورشید بانو را آورد زرین ملك برخاست وخورشید بانو را درکنار خود نشانند ومهربانی زیاد نمود بعد از ساعتی صحبت آنوقت گفت خواهرجان راستش اینست که برادرم عاشق برجمال تست و از عشق تو در بستر افتاده واگر باین حالت باشد خواهد مرد چشم ما همه باو روشن است اگر او بمیرد پدر و مادرم هردوخواهند مرد و من هم بعد از آنها زنده نخواهم ماند آیا شما بمردن همه ما ها راضی هستید خورشید بانو گفت ملکه من هرگز باین امر راضی نیستم شما همه محض خاطر من هلاك شوید زرین ملك گفت پس بیا وازملك بهمن چشم بپوش وزن برادر من بشو نگذار برادر

جوان من محض خاطر تو بمیر .

روا مدار جوانی بمیرد از غم تو　　　توهم جوانی و دردل امیدها داری

خورشید بانو گفت حال که شما سراً بیان کردید من هم راستی را بشما میگویم .

طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد　　　کوس رسوائی مـا بازار زدند

ملکه بدان که من عاشق شاهزاده هستم شب و روز از فراق ملك شهبال آرام ندارم وازترس ملك بهمن اظهار نمیکنم اگر از ترس اونباشد من از اوبدتر هستم زرین ملك بسیار خوشحال شد صورت ملکـه خورشید بانـو را بوسیـد و بسرو ناز گفت الان بـرو و بملك شهبال مـژده بده مـن هم الان مـی آیـم سرو ناز رفت ملك شهبال را خبر داد کـه اکنون ملکه مـی آیـد و مژده از برایت می آورم شاهزاده خوشحال شد که دراینوقت زرین ملك داخل شد تعظیم کرد آمد نشست وگفت برادر جان اینقدر گریه وزاری مکن و مژده مرا بده آمدم ترا اطمینان بدهم که خورشید بانو صد مرتبه عشقش از تو بیشتر است و از فراقت شب و زوز آرام ندارد .

بیا فدای توگردم که آنکه دل زتو برده　　　ستاد جان بکف اینك برای را هنمایت

فساز فاش فدایت تو سر عاشقی خود　　　که آنکه دل زتوبرده است جان دهدز برایت

ثانیاً خاطر جمع باش که اگر جان راهت بگذارم این مطلب را بملك بهمن خواهم گفت و هر سور باسد او را راضی میکنم و تانرا بوصل نرسانم آرام نگیرم

یا همچو حباب کشتیم می شکند　　　یا همچو صدف گیر برون مبآرم

اگر از من میشنوید دیگر گریه نکنید و آرام بگیرید که کار بمراد خواهد شد

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخود　　　کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ملك شهبال که اینسخنان را از خواهر شنید خوشحال شد بعد ملکه از خدمت برادر برخاسته بیرون آمده بجانب عمارت خود روانه شد واز آنجا بخدمت مادر آمده تعظیم کرده بانو گفت در کجا بودی راز برادرت چه خبر داری زرین ملك گفت من حالا در خدمتش بودم الحمدالله احوالش بهتراست حالا خواجه یاقوت را خدمت پدرم فرستید بیـاید برادرم عرضی دارد در حضور شما بعرض پادشاه برسانم بانو خواجه یاقوت را خدمت پادشاه فرستاد خواجه یاقوت رفت در بارگاه خدمت ملك انالشاه تعظیم کرد پادشاه فرمود خواجه چه مطلب داری عرضکرد بانو در حرم منتظر شهریار است وعرض لازمی دارند پادشاه برخاسته و بعمارت حرم آمد زرین ملك در برابرش تعظیم کرد سلطان فرمود فرزند مرا برای چه خواستید عرضکرد مطلبی که

دارم اینست که ملك شهبال عاشق خورشید بانوست و از عشق اوست که در بستر خوابیده است اگر چاره نکنید خواهد مرد چون واجب بود عرضشد ملك اقبالشاه قدری فکر کرده گفت اینمعامله چون خواهد شد که خورشید بانو زن ملك بهمن است و در حق ما یاریها کرده است چگونه میشود من باو بگویم که پسر من عاشق زن تو است او در جواب بمن چه‌خواهد گفت گذشته از همه خورشید بانودست از مثل ملك‌بهمن بر نمیدارد که‌زن ملك شهبال بشود هرچه فکر میکنم چاره ندارم ونمیدانم چه‌باید کرد زرین ملك گفت اگر مرخص بفرمائید بیك قسمی من میتوانم بملك بهمن بگویم زیرا که میدانم شاهزاده برادر مرا بیش از خودش دوست دارد از سرجان خودش برای خاطراو میگذرد شاید رضا بشود ملك اقبالشاه گفت فرزند اگر میتوانی ومی‌دانی از اینحرف شاهزاده بدش نمیآید بکن چرا کوتاهی میکنی دیگر مرخصی لازم ندارد زرین ملك گفت انشاالله امشب بلکه اینکار را صورت بدهم برخاسته بقصر خود رفت تاعصر بانو رسید بانو در عیش بودند همینکه آفتاب غروب کرد کنیزان خبر آوردند که شاهزاده آمد زرین ملك چارقد خودرا تا روی ابرو کشید و هیچ محتمل ملك بهمن نشده شاهزاده آمد داخل طالار شد دید زرین ملك نشسته گریه‌میکند آمد پهلوی اونشست ودستمال را ازدستش گرفت‌وگفت ملکه بلابت بجانم شمارا چه میشود زرین ملك هیچ‌نگفت ملك بهمن هرچه التماس کرد ملکه هیچ نگفت آخر سرو نازگفت شاهزاده قربانت‌گردم‌راستش گریه‌ملکه از آنست که‌برادرش را شما باینصورت کردید که نزدیکست بمیرد شاهزاده برآشفت و گفت من کرده ام ملکه باگریه گفت پس‌کی کرده است ملك بهمن گفت هر که کرده من چطور او را ناخوش کرده مگر بااو دشمنی داشتم که شما اینحرف را بمن میگوئید با این همه زحمتها که من در راه شما کشیدم این مزد زحمتهای من است‌میدهد زرین ملك گفت شاهزاده بدت نیاید اگر من میگویم شما اورا ناخوش کرده‌اید علاجش هم در دست شماست ملك بهمن گفت خدا مرا بکشد اگر من راضی باشم خار بپای ملك شهبال برود آنچه علاجشت که بدست منست هرچه هست بگو اگر سرمرا خواسته باشد مضایقه ندارم زرین ملك گفت میترسم بگویم بدت بیاید ملك بهمن گفت بجلال خدا و بجان عزیزت اگر بدانم که ملك شهبال علاجش در جان منست مضایقه ندارم زرین ملك گفت قسم بخورکه هرچه باشد مضایقه نکنی شاهزاده گفت‌نامرد باشی اگر بدت بیاید یا خوشت بیاید سخن راست اینست که برادرم ملك شهبال عاشق جمال خورشید بانو شده است از ترس شما و از عشق او ناخوش شده است اگر میخواهی‌برادرم‌نمیرد و خوب بشود دست از خورشید بانو بردار وجان جوانرا بخر و خیال کن‌غلامی‌راخریده‌و آزاد

کرده من کنیز تو و ملك شهبال غلام تو هستیم بخدا قسم اگر این محبت را بنمائی در عوض هریك ز دختران پریزاد را بخواهی برای تو خواهم گرفت ملك بهمن که اینسخن راشنید گفت ملکه اینکه نلی ندارد اگر تو جان مرا بخواهی ازتو وبرادرت مضایقه ندارم ولی بشرط آنکه شما خورشید انورا راضی کنید اگر او راضی شود بجای خواهر من است ومن چشم از او پوشیدم شرط باشد که من خودم خورشید بانو را برای او عروسی کنم وتا ملك شهبال رابوصل خورشید بانو نرسانم ترا برای خودم عروسی نکنم چرا زودتر بمن نگفتی و مرا ازملك شهبال شرمنده کردی برخاست دست خورشیدبانوراگرفت و صورتش را بوسیدو گفت بعد از این تو کنیز شاهزاده ملك شهبال میباشی وخواهر من هستی باید کنیزی ملك شهبال را برای خاطر من اختیار کنی خورشیدبانو با کمال خجالت گفت شاهزاده من کنیز شما هستم هرچه بفرمائید اطاعت میکنم اما تاپدرومادر و دایه‌ام اطلاع بهم نرسانند و رضانشوند من قبول نخواهم کرد ملك بهمن بزرین ملك گفت خورشید بانو راست میگوید شما اینقدر صبر کنید تابدره جادو بیاید و اورا روانه کنم برود از پدرش اذن بگیرد البته پدرش اذن می‌دهد محض خاطر من مرخص خواهد کرد شما ملك شهبال را آرام کنید تا دایه اش بیاید شرط باشد تا کار اورا صورت ندهم پی کار خود نروم زرین ملك گفت شما خودتان اینحرفرا ببرادرم بگوئید بهتر است مطمئن میشود ملك بهمن گفت بسیار خوب من می‌روم شما و خورشید بانو هم بیائید زرین ملك خورشیدبانو را بر داشته باسرو ناز روانه عمارت ملك شهبال شدند چون داخل طالار شدند دیدند ملك شهبال سر را برهنه کرده و زلفرا پریشان کرده است و در غزلخوانی میباشد ملك بهمن داخلشد و سلام کرد چون ملك شهبال شاهزاده رادید از جای جست ودست بگردن او انداخته گفت برادر در اینوقت شب در کجا بودید ملك بهمن گفت باحوال پرسی شما آمده‌ام دیدم شما گریه میکنید و غزلخوانی میکنید چرا گریه میکردید ملك شهبال گفت برادر

احوال من مپرس که دلگیر میشوی	چندانکه ار جوانی خود سیر میشوی
مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبانسوزد	اگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد

البته زرین ملك تفصیل راخدمت شما عرض کرده ملك بهمن گفت برادرجان قربانت گردم دردترا میدانم اما چاره صبر است اگر سروجان مرا بخواهی پیشکش خدمت میکنم خورشید بانوهم یکی از کنیزان شماست لیکن توقع دارم که تاآمدن بدرهٔ جادو صبر کنید که او بیاید برود از پدرش مرخصی حاصل نماید ملك شهبال گفت مگر خورشید بانو زن شما نیست و شما اورا نمیخواهید ملك بهمن گفت خیر او زن من نیست خواهر من است بر فرض آنکه زن من

هم بود چونشما با او میل بهم‌رسانیدید دیگر من باو رجوعی ندارم ملك شهبال دست ملك بهمن‌را بوسید و گفت سروجانم‌فدای مردانگی شما که تا قیامت مرا شرمسار کردی‌هرچه‌بفرمائی بجان ودل اطاعت دارم ولی صبر کردن تا یکماه دیگر خیلی مشکل است خود شما درد عـاشقی را میدانید صبر در عاشقی از محالاتست مگر اینکه هفته یکمرتبه بیاید من اورا به بینم و بوسه از جمالش برادرم والا اگر در این یکماه اورا نه بینم خواهم مرد ملك بهمن گفت همه روزه بخدمت گذاری شما مشغولست تادایه اش بیاید اما توقع دارم از بستر بر خیزید بحمام برویدو روزها بباغ گاه بیائید نوعی نشود که‌وزیر و امیران بفهمند ملك شهبال قبول کرده اماخورشید بانو گفت تا من ازپدرم خاطر جمع نشوم دیگر نزد ملك شهبال نخواهم آمد شاید پدرم راضی نشود آنوقت من چکار کنم ملك شهبال از شنیدن این سخن گریانشد گفت پس باید مـن بمیرم رورا بخورشید بانوکرد گفت ای یار بیوفا چه‌کرده‌ام که دیدار خودرا ازمن دریغ میفرمائید

من طاقت نادیدن روی تو ندارم　　　مگذار که در حسرت دیـدار بمیرم

اما خورشید بانوگفت باید صبر نمائید و از طالار بیرون آمد بسرو ناز گفت بخدا اگر ملك شهبال بخواهد این اداها را در بیاورد من خودم را میکشم سروناز گفت ملکه جان پیش کی لاف میزنی منکه میدانم تو از ملك شهبال عاشق تر هستی ملکه گفت‌راستست‌اماکار حسابی دارد چرا اینطور میکند اینرا گفت و بجانب باغ ملکه زرین ملك روانه شد سرو ناز خدمت شاهزاده آمد ملك بهمن گفت خورشید بانو چه‌میگفت سرو نازگفت بباغ رفت و آنچه‌خورشید بانو گفته بود بعرض شاهزاده رسانید شاهزاده گریانشد و گفت بجلال خدا اگر تا یکماه مـن خورشید بانو را نه بینم خواهم مرد ملك بهمن گفت برادرراضی مبشوی که‌بدهم صورت‌خورشید بانو را بکشند شب و روز اورا نگاه کنی هر وقت خیلی دلتنك میشوی برو درقصر ملکه‌زرین ملك اورا دیدن کن ملك شهبال راضی شد پس ملك بهمن و زرین ملك بعمارت خودرفتند ملك بهمن‌در علم نقاشی مسلط بود گفت تا زرین ملك خورشید بانو را مشاطه‌گی نمود و بیاراست شاهزاده در مقابل خورشید بانو نشست و تصویر اورا چنان کشید که هر کس نگاه میکرد گمان میکرد خود خورشید بانوست شاهزاده آن پرده‌را در بوقچه بپیچیده بسرو ناز داد جهت ملـك شهبال فرستاد شاهزاده چونچشمش بر آن پرده افتادآهی کشیدو گفت

سالها قدترا خـامه تقدیر کشید　　　قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید
بعدچشم‌تومصورچه‌بابرو پرداخت　　　شدچنان‌مست که برروی‌توشمشیر کشید

پای آنصورت را بوسیدوجام می را بدست گرفته در مقابل صورت نشست وبخوانـدن

ابیات عاشقانه و گریه و زاری و آه و ناله مشغولشد بقدری گریه کرد که بیهوش شدبازبهوش آمد گفت آرام جانم .

تا تو در پیش چشم جلوه گری — نبود از وجود ما اثری
نیست عاشق کسیکه در عالم — باشد اورا ز خویشتن‌خبری

خلاصه تا صبح بگریه و زاری‌مشغول بود صبح بر خاست‌بعادت هرروز پادشاه بزاری‌و گریه و ملك بهمن وزرین ملك بدیدن او آمدند قدری نشسته و برخاسته روانه شدند زرین ملك حکایت خورشید بانو و سخنان ملك بهمن تماماً را بعرض رسانید شاه عذر خواهی بسیار از ملك بهمن نمود گفت فرزند من چگونه شکر احسان شما را بنمایم تا قیامت شرمنده شما هستم‌این مردانگیها که شما در حق ماها‌کردید قوه هیچکس نیست پس هر یك بعمارت خود رفتند شب شد بازملکشهپال بدستورشب سابق با تصویرخورشیدبانو درعشق‌بازی‌و گریه زاری‌مشغول‌بودالقصه این یکماه را باینطرین گذراندند تاروزچهلم که‌وعده آمدن بدره جادو بود ملك بهمن دربارگاه نشسته بود دید عقابی ازروی فلك سرازیرشد چرخی خورده بصورت اصلی خود شد شاهزاده بدره رادید که در مقابل پادشاه تعظیم‌کرد عرضکرد قربانت گردم تدارك سفر شاهزاده ملك بهمن را درست کردم پادشاه گفت مرحبا بتو امشب مهمان ما باش فردا شاهزاده را ببر و بملك بهمن فرمودفرزند بر خیز بدره را ببر در منزل‌زرین ملك امشب آنجا باشید و مهمانداری‌بدره را بکنید تا فردا ملك بهمن بر خاست ودست بده را گرفته روانه باغشدند خبر بزرین ملك دادند که بدره میآید زرین ملك و خورشید بانو اورا استقبال کردند و ایشان را داخل طالار کردند بدره صورت زرین ملك و خورشید بانو را بوسید ونشستندبزم آراستندوساقیان‌می‌چون ارغوان بگردش در آوردند و سازندگان سازهای گونا گون بگردش در آوردند چون بدره جادو و سایرین سرشان از باده ناب گرم شد زرین ملك حکایت خورشید بانو و ملکشهپال را از برای بدره نقل کرده گفت هرچه کردیم که خورشید بانو را راضی کنیم نشد میگوید تادایه خانون و پدر و مادره اذن ندهند من راضی نمیسوم واینکار را نممکنم حالشما رضا هستید که برادر من بمیردز خون او بگردن سما باشد بدره گفت‌خورشیدبانو کنیز شاهزاده‌است‌اگرشاهزاده رضا باشد من‌جه‌حرفی دارم البته پدرو مادرش هم برضای شاهزاده میباشندزرین ملك‌خوش حال شده ودست بدره را بوسید وبملك بهمن گفت شما هم‌که فردا میخواهید برویدپس‌حالا برخیزید برویم بدیدن ملکشهپال هم با او وداع کنیدو هم خورسید بانورا باو بسپارید که انشاءالله بعد از مراجعت عروسی کنید ملك بهمن ازجا بر خاسته‌بازرین ملك وخورشید بانوو بدره‌روانه منزل

ملك شهبالشدند سروناز زودتر آمده ومژده آمدن بدره ورضا شدن او را بملك شهبال‌داد‌شاهزاده از شوق سرو ناز را بوسید وفرمود بزم آراستند که یاران داخلشدند شهبال تعظیم کرد ایشان قرار گرفتند ملك بهمن گفت شاهزاده باز فلك میانه من و شما را جدائی انداخت باید مرحص بفرمائید ودست‌بگردن مللك‌شهبال انداخته‌صورت‌همرا بوسیدند ملك شهبال گفت شاهزاده‌انشاءالله بسلامتی و خرمی خواهید برگشت .

کردهٔ عزم سفر لطف‌خدا یار تود باد همت اهل نظر قافله سالار تو باد

پس از آن ملك بهمن دست خورشید بانو را گرفت و بدست ملك شهبال داد شاه زاده این معشوقه شما به دست شما سپرده تا آمدن من در خدمت شما باشد که انشاءالله بعد از مراجعت او را برای شما عروسی کنم ملك شهبال دست شاه زاده را بوسید پس از آن ملك بهمن‌گریان شده و دست زرین ملکرا هم‌گرفت بدست ملك شهبال داده گفت جان شما و جان ملکه نگذارید او غصه بخورد و گریه کند پس زرین ملك هم‌گریان شده قدری نشستند پس از آن ملك بهمن برخاست با ملك زرین و بدرهٔ جادو بمنزل خود رفتند ملك شهبال که مجلسرا خالی از اغیار دید دست بگردن خورشید.بانو انداخت آنقدر او را بوسید که سیر شد و گفت .

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کردگاربنده نواز

خورشید بانو هم در عوض بوسه های آبدار از صورت شاهزاده برداشت و جامرا پر کرد بدست شاهزاده داد و شاهزاده نیز تلافی نمود چند جامی که باده پیمودند هر دو مست شدند و عرق مستی بصورت هر دو نشست کنیزان بستر گستردند و هر دو خوابیدند چنانکه گویا هر گز غمی نداشتند اما از آنجانب ملك بهمن‌بازرین ملك چون‌داخل‌عمارت شدند سرو نازمجلس آراست تا بصبح بعیش و نوش و گاهی بوداع و گریه مشغول بودند تا اینکه صبح صادق از افق طلوع نمود ملك بهمن نامدار از خواب برخاست بحمام رفت سرو کله را صفا داد بیرون آمد زرین ملك بادیدهٔ گریان لباس رزم شاهزاده را حاضر کرد شاهزاده غرق در اسلحه جنك شد و نشست چند جام صبوحی زدند که ملك شهبال و خورشید بانو بعزم وداع شاهزاده حاضر شدند ملك بهمن برخاسته تعظیم‌کرد ملك‌شهبالرا در برگرفت وداع کرد که در اینوقت بدرهٔ جادو وارد شد گفت شاهزاده بسم‌الله برویم شاهزاده گفت همینقدر صبر کنید که از بانو دیدن کرده خدا حافظ کنم پس همگی برخاسته روانه حرم‌شد.د بانو نشسته بود که شاهزاده ها زرین ملك وبدره و خورشید بانوداخلشده و تعظیم کردند بانو برخاست و ملك بهمن را در بر گرفت صورتشرا

بشنید شاهزاده هم دست بانو را بوسیده ودست زرین ملکرا بدست بانو داد و گفت جان شما جان ملکه شما را بخدا نگذارید بی تابی کند واو راتنها نگذارید خورشید بانو را هم سپرد سفارش زیادی کرد و برخاست بیرون آمد زرین ملك تا دم در مشایعت نمود دست بگردن م انداخته گریه نمودند بقدری که بیهوش شدندملك شهبال و خورشیدبانوایشان را بهوش آوردند ا صد هزار مشقت ازیکدیگرجدا شدند زرین ملك بقصر خود رفت گریه وزاری میکرد سروناز ورا دلداری میداد ملك بهمن نامدار وارد بارگاه شد در مقابل ملك اقبالشاه تعظیم کرد و پیش آمد زانوی شاهرا بوسید عرض کرد قربانت گردم مرخص بفرمائید همراه بدر بروم ملك اقبالشاه فرزند خدا همراه توباشد بیا تا تو را وداع نمایم ملك بهمن پیش آمد پادشاه اورا در برکشید و صورت او رابوسید شاهزاده وزیر و امیرانرا وداع کرد بیرون آمدموی مطراقرا در آتش گذاشت دم در مطراق حاضر شد عرض کرد قربانت گردم چه خدمت بود که بنده را احضار فرمودید شاه زاده فرمود میخواهم با دایه خاتون بروم بخلاصی ملکه تراهم برای همین احضار کردم پس بدره بصورت عقابی شد شاهزاده بر گردن مطراق سوار شده بر فلك بلند شدند مدت سه شبانه روز رفتند روز چهارم در چمن زار خوش آب وهوائی رسیدند بدره بزیر آمده مطراق هم فرود آمده شاهزاده را برزمین گذاشت پس شاهزاده چند مرغ را با تیر زده آتش افروختند کباب درست کرده میل نمودند پس از آنکه سیر شدند بدره گفت شاهزاده ببرج طاوس رسیدیم برخیز برویم تا بتو دستورالعمل بدهم که چه باید کرد ملك بهمن از جا برخاست بدره جادو روانه شدند در نزدیکی آن چمن کوهی بود بدر شاهزاده را برداشت بالای آن کوه بردو گفت این قلعه که از دور نمایانست خندقی دارد ده ذرع عرض دارد از این کوه که پائین رفتی هرچه نزدیك ترمیروی کم کم آتش از آن خندق زبانه میکشد اگر بخواهی برگردی دیگر نمیتوانی بایدحکما بروی وار آن خندق آتش حسین کنی آنطرف خندق طاوس بسیاری راه میرود بالای دروازه طاوس خوبی نشسته است و خال سیاهی در سینه دارد وطوطی سرخ کوچکی بالای سر آن طاوس نشسته اگر آن خال سیاهرا با سرزدی و آن طوطی از بالای دروازه افتاد جان بدر خواهی برد و اگر تیرت خطا کند اگر هزار جان داشته باشی یکی را بدر نخواهی برد وما را هم بکشتن خواهی داد بیا واز سر اینکار بگذر وداغت را بردل زرین ملك مگذار شاهزاده خندید و گفت مادر جان هرچه هست باشد ازکشته شدن بالاتر چیزی نیست شما عجب فرمایشی میفرمائید آنوقت مردم عالم میگویند تا پای برج طاوس رفت و از ترس کشته شدن برگشت

اگر صد سال زیر سنگ باشم   از آن بهتر که زیر ننگ باشم

دنیا دو روز است من میروم تا ببینم خدا چه خواهد خلاصه بدره هرچه‌نصیحت کرد فایدهٔ نکرد شاهزاده گفت شما تاده روز اینجا توقف‌کنید اگر آمدم چه بهتر اگر نیامدم بروید بشهر بلور خبر مرا بدهید و دعای مرا بزرین ملك برسانید بسم‌الله گفته و از کوه سرازیرشد روبجانب قلعه روانشد چون ده قدم پیش آمد دید بقدر یکوجب آتش از خندق بلند شد هـر چه پیشتر میرفت آتش‌بلندتر میشداوراواهمه گرفت باخود گفت‌نامرداین‌چه حرفست‌برگرد که‌خواهی‌سوخت خواست برگردد عقب سرنگاه‌کرد دید تاجشم کار میکند آ بستو دریاموج‌میزند‌گفت سبحان‌الله این چه بلائی است جلو آتش عقب آب باز گفت هرچه بادا باد خود را بخدا سپردم وبنا کرد برفتن هی آتش زباد تر میشد ملك بهمن هرچه بآتش نزدیکتر مبشد حرارت آتش‌کمتر میشد دل بلطف خدا بسته قدم پیش نهاد تا بکنار خندق رسید نشست قدری خستگی راه گرفت‌وبیاد همای پری‌افتاد قدری‌غزلخوانی کرد و قدری‌گریه و مناجات‌نمود پس برخاست ونعره‌کشیدمردان عالم مدد واز خندق جستن‌کرد خودرا در آنطرف خندق گرفت‌نظرکرد طاوس بسیاری دیـد و در بالای دروازه طاوس بزرگی دید بقدر یك ژنده پیل که چتر زده بود و طوطی سرخی هم‌بر سرش نشسته خال سیاهی برسینه اش بود سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت خدایا بامیدتوخود را بر این دریای آتش زدم نجانم دادی حالاهم از لطف نوامیدوارم‌که‌مرا خوار نکنی .

ای آنکـه زبـان بیزبانـان دانـی	احوال دل شکسته بـالان دانی
ور خوانمت از سینه سوزان شنوی	وردم نزنم زبان لالان دانـی
پروردگاراغمناکم‌وازکوی‌توباغم‌نروم	جز شاد وامیدوار و خرم نروم
از درگه‌همچون توئی هرگزنومید	چون هیجکسی نرفت‌منهم‌نروم

اینرا گفت و یکمرتبه تیر بر چله کمان‌گذاشت و خدا را یاد کرد خال‌سینه طوطی‌رابنظر در آورد تیر را رها کرد تیر همه جا آمد بر سینه طوطی خورده از پشتش بدر رفت شاهزاده بچابکی تیردیگر بر سینه طاوس زدکه هر دو بزمین افتادند که طاوسان چنان فریاد زدند کـه گویا قیامت برپا شده وآتش‌خندق شعله کشید و صداهای عجیب‌وغریب بلند شد اما شاهـزاده از اثر آن صدا بیهوش شد وقتی بهوش آمد خودرا در بیابانی دید که حرارت آفتاب سنگ را میگدازد واثری از خندق وقلعه ندید ملك بهمن در آنشدت گرما در آن بیابان گرسنه و تشنه قدم میزد میرفت تا غروب آفتاب بپای‌کوهی رسید درخت وچشمه آبی دید قدری از آب‌چشمه خورد و شبرا درپای آندرخت بسر برد روز از جای‌خود برخاست و بجانب قلعه آنکوه‌روان

شد دید کمر آنکوه را تراشیده اند و زمین آنرا صاف کرده اند و درختی کاشته اند و چشمه آبی در پای آن درخت خواست قدری استراحت کند که دید یکصدای ناله جانسوزی میاید که یکی بدرگاه خدا مینالد و میگفت ایملك بهمن بیمروت تا کی بسروقت من نمیآئی منکه مردم ملك بهمن درست گوش کرد و باخود گفت یعنی چه دل غافل کیست و مرا از کجا میشناسد ازجا برخواست باثر صدا روانشد دید غار بزرگیست وصومعه عابدینست یکی را بگیسوان آویخته اند و دو نفر غلام سیاه اورا تازیانه میزنند نگاه کرد زرین ملکرا دید آه از نهادش برآمد آنحرامزاده ها شمارا چه حد است که یار مرا تازیانه بزنید یکی از آن دوغلام دید بجانب شاهزاده که ای بنی آدم بیوجود بتوچه دخلی دارد که در کار ماها فضولی میکنی مگر از جان خودت سیر شدی



که ملك بهمن نامدار دست بر قبضه شمشیر آبدار سحر گشا نمود چنان بردوال کمرش زد که دو نیمه شد همینکه ایستاده برادر خود را کشته دید نعرهٔ کشید که ای حرامزاده باش تا سزایت را در کنارت بگذارم و دست بر شمشیر بملك بهمن حواله کرد که شاهزاده چنان بزیر بغلش زد که از بالای شانه اش جستن کرد و بجانب صومعه روانشد دید که زرین ملکرا بگیسو آویخته اند و میگوید ایشاهزاده قربان دست و بارویت بروم بیا مرا نجات بده که میمیرم شاهزاده خواست داخلشود که صدائی از عقب سرشنید که میگفت ایجوان داخل مشو که کشته میشوی بحرف این

گیسو بریده مرو و او را با تیر بزن ملك بهمن پا را بعقت گذارده که زرین ملك دو باره فریادش بلندشد و گفت بارك‌الله آفرین بر تو عجب عاشقی‌هستی که معشوقه ات را از بند نجات نمیدهی و مرا باینحالت مشاهده مینمائی و هیچ بر دلت اثر نمیکند پس چه شد آن همه محبتها وعاشقی ها که با من داشتی آتش در دل شاهزاده افتاده رفت که داخل صومعه بشود که باز همان صدا بلند شد که ایجوان بیعقل بکجا میروی و چرا حرف نمیشنوی بزن این حرامزاده را به‌تیروجان عالمی را خلاص کن این زرین ملك نیست سلسله جادو و مادر تهمتن دیو است اورا امان مده شاهزاده باخود گفت خوبست او را امتحان کنم و احوالی بپرسم گفت ای نازنین چند وقتست که اینجا گرفتار هستی گفت چهل روز است‌شاهزاده گفت خود من سه روز است از زرین ملك جداشده‌ام شاهزاده گفت ملکه چند وقست مرا ندیده گفت دو سالست پس شاهزاده باخود گفت حکما این جادو است و با خود در فکر بود دلش هم نمیآمد که او را با تیر بزند با زرین ملك گفت شاهزاده چرا فکر میکنی از روزی‌که پدرم را از چنك قهار جادو خلاص کردی دیگرشما را ندیدم شاهزاده یقین کرد که آن جادو است پس تیری بچله نهاد شست را از تیر برداشت آن تیر وزش کنان آمده بر سینه آن حرامزاده‌از مهره پشتش بدر رفت که صدای های عجیب‌وغریب و رعد و برق بلند شد شاهزاده بیهوش شد وقتی بهوش آمد خود را در پای برج طاوس دید نه آتش بود و نه طاوس دست بدر قلعه گذارد بسم‌الله گفت در قلعه بازشد شاهزاده داخل شددهلیز تاریکی دید قدم در دهلیز گذارد عفریتی سر راه بر شاهزاده گرفت گفت تـو کیستی کـه سر خود داخل قلعه شدی و از صاحب قلعه ترس نداری الان تو را گرفته نزد آقایم می برم که تورا کباب کرده مزه شراب نماید تا دیگر کسی سر خود جائی پا نگذارد و شمشیر حـواله سر شاهزاده نمود که ملك بهمن نامدار شمشیر برکمرش زد دو نیمش کرد دهلیز ناپدید شد شاهزاده نظر کرد در اندرون قلعه دید که حجرهٔ بسیاری‌دور آن قلعه است و يك عمارتی‌درمیان قلعه‌ساخته اند شاهزاده بجانب آنعمارت روانشد دید تختی زده اند و دختر چون خورشید بهشتی در بالای تخت نشسته است و عفریت قوی هیکلی شاخ قلاج‌قلاج ازسرش بدر رفته در بالای تخت خوابیده و آن نازنین گریه میکند و آن عفریت را باد میزند پیش آمد و گفت‌ای دختر تو کیستی‌وچرا گریه میکنی دختر گفت ایجوان من دختر پادشاه حیدر آباد هندوستانم و نام من فخر عالمست و اسم پدرم محرابشاه است روزی‌در قصـرم نشستـه بـودم این دیو مرا ربود باین مکان‌آوردحال مدت یکسالست که در اینجا هستم واین دیوببوسه و کنار من قانعست وبرادر دیگر دارد که‌اورا

زرین چنك دیو میگویند یکروز او بشکار میرود یکروز این مادری دارد که او را سلسله جادو میگویند بقدر چند نفر شاهزاده از پسرودختر آورده دراین قلعه دربند کرده اند حالا توبگواز برای چه مطلب آمدهٔ شاهزاده تمام حکایت‌خود را گفت بعد شمشیر سحر گشا راکشیده‌و بردوال کمر آن عفریت زد که دو پاره شد رعد و برق شد دختر گفت جوان این دیو را کشتی اگــر صدجان داشته باشی یکی را از دست برادرش بدر نخواهی برد شاهزاده گفت خواهر غصه‌مخور اورا هم میکشم در این گفتگو بودند که‌زرین چنك دیو از روی هواتنوره‌زنان‌سرازیرشدهمینکه برادر خودراکشته دیدرو بجانب‌ملك بهمن دویده نعره کشید که ای بنی آدم‌مادر بخطاتو کیستی که داغ برادر بر دل من گذاردی ملك بهمن گفت غصه مخور حالا توراهم باو میرسانم شمشیررا کشیده زد بر روی کتفش که از زیربغلش زبانه‌کشید فخرعالم دست شاهزاده را بوسید و گفت ایشاهزاده‌قربان دست و بازویت شوم که مرا از چنك این حرامزاده ها نجات دادی در این‌حرف بودند که‌بدره و مطراق رسیدند فخر عالم‌ایشانرا باطاقی برد چاهی در میان اطاق‌بود گفت ملکه هما به‌تنهائی‌دراینچاه محبوس است و باقی‌شاهزاده ها درجای‌دیگر محبوس میباشند ملك‌بهمن چاه عمیقی را دید که در دل‌سنك بریده اند و از ته چاه صدای ضعیفی میآید تاب بر ملك بهمن‌نمانده کمند برکمر بسته پائین رفت دید هما رابچهار میخ بسته اند او را نجات داده بالا فرستادخودش هم بالا آمد چون چشمش برهما افتاد نعره کشید واورا در برگرفته از هوش رفت هر دومدهوش شدند بدره و سایرین آنها را بهوش آوردند شاهزاده فرمود کباب وشراب حاضر کردند ملك بهمن لقمه در دهان هما میگذارد و شرابش میداد تا اینکه سیر شد و مست گردید ملك بهمن در دم نامه برای اقبالشاه نوشت و گذارشات را شرح داده بدست بدره داد و نامه هم بکامل وزیر نوشت بمطراق داد و رقعه هم بزرین ملك نوشت ایشان را روانه‌کرد و از جا برخاست‌ببند خانه رفت دیدبقدر پنجاه‌دختر یکی از یکی بهتر همه رانجات داد در اطاق‌دیگر را گشودوجوانی دیدیکی‌بسن‌هیجده ساله‌و یکی‌بسن‌سی ودوساله هر دو چون رستم داستان وسام نریمان‌شاهزاده بند از ایشان برید طعام و شراب حاضر کردند خوردند شاهزاده پرسید شما کیستید آنجوان‌که سی و دو سال داشت گفت بدانکه نام من ملك‌هوشنك است و پسر خضرا پادشاه شهرخضراهستم مرا شهاب جادو در شکار گاه ربود آورد در اینجا بدست سلسله جادو مادر تهمتن سپرد اکنون مدت پنج سال است که در بندهستم‌ملك‌بهمن گفت‌الحمدالله پدرت سالم است من بخدمتش‌رسیدم پس حکایت را تمام نقل‌کرد بعد باآنجوان دیگر گفت‌تو بگو بدانم کیستی گفت بدانکه‌من‌ملك سهراب پسر ملك فریدونشاه خطائی هستم ملك بهمن چون اسم برادر را شنید اورا چون جان

شیرین‌در برکشید و نعره زده بیهوش شد همای پری او رابهوش آورد ملك بهمن برادر را دربر کشید صورتش را بوسیدگفت در اینجا چگونه گرفتار شدی‌پدرم درچه‌کاراست ملك سهراب گفت بعد از آنکه شما در شکارگاه غایب شدید خبر برای‌پدرم آوردند هرچه‌گشتند اثری از شما ظاهرنشد لابد ماهمه بعزاداری مشغول شدیم یکسال‌پیش‌ازاین‌من‌روزی بشکار رفتم دستی ازروی هواظاهر شد مرا ربود باین مکان آورد گفت‌من سلسله جادو هستم وعاشق‌توهستم کام مراحاصل کن من اورا دشنام دادم مرا در بند کشید هروقت از اوقات پیش می‌آمد وادعای وصل می کرد من او را فحش میدادم اوصد چوب بمن میزد و مرا در بندداشت تااینکه بحمدالله تعالی قدم شما دراینجا رسید و مرا نجات‌دادید اکنون مدت یکسال است که از پدرم خبرندارم یقین‌ازبس گریه کرده کورشده است ملك بهمن صورت ملك سهراب را بوسید اما چشم ملك سهراب که بر جمال فخرعالم افتاد تیر عشق او را خورده و فخر عالم هم عاشق ملك سهراب شده همای پری مطلب را بعرض شاهزاده رسانید ملك بهمن فرمود انشاءالله وقتی بشهر خطا رفتیم ایشانرا عروسی میکنیم هر دو خوشحال شدندپس بر خاسته و در قلعه بگردش در آمدند در حجره ها را گشودندمملواز جواهر هفت رنك بود همینطور در قلعه گردش میکردند تا رسیدند بدر حجره صدای ناله‌حزینی بگوش ملك بهمن رسیددر را گشود داخل شد دید دختری را از گیسو آویخته اند چون‌ماه‌تابان شاهزاده اورا نجات داد پرسید کیستی‌گفت نام من شهر آشوب دختر نعمان شاه سمرقندی‌هستم زرین چنك دیو عاشق من‌شد مرا اینجا آورده ملك بهمن اورا بملك هوشنك بخشید قدری راه رفتند دورتا دور قلعه راگردش کردند که شب برسردست درآمد آنشب را در قلعه بسر بردند روز دیگر درسرزدن‌آفتاب بدره جادو با هزار نره دیو و ملك شهبال ازروی هوارسیدند ملك بهمن آغوش گشوده یکدیگر را در بر کشیدند اما چشم ملك شهبال که بر همای پری افتادند الحق اگر ملك بهمن نگاه بصورت زرین ملك نکند حق دارد با هم تعارفی‌کردند شاهزاده وهما احوال زرین ملکرا پرسید بدره گفت‌شاهزاده هزار نره دیو حاضر است ملك بهمن گفت‌صدنفر را بگو که این دختران بنی آدم را ببرند بشهرهای خودشان برسانند و نهصد نفر دیگراین‌مالرا با اسباب ببرند در شهر بلور بدست ملك اقبالشاه برسانند بدره تعظیم کردعفریتان را فرستاد پی کار خود که ناگاه کامل وزیر با مطراق دیو رسیدند و تعظیم کردند ملك بهمن و هما را بوسیدندشاهزاده فرمود وزیرحالاکه دیدی ملکه سلامت‌است خاطر جمع‌شدی برو بشهرخودتان من ملکه رامیبرم‌بشهر بلور تو تشریفات را حاضر کن که ملکه بعد از چند روز دیگرخواهدآمد مژده خلاصی اورا بامیران بده وزیرتعظیم کرد و رفت بعد بدره تعظیم کرد عرض کردعفریتان‌بالها

پر[illegible] در قلعه دیگری خبری باقی نمانده و تخت هم حاضر است شاهزاده افرین براو کرده‌از ی برخاست با ملك شهبال و ملك هوشنك وملك‌سهراب‌و همای پری وفخر عالم و شهر آشوب بر تخت نشستند عفریتان تخت را برهوا بلندکردند بعد از سه شبانه روز بیك فرسنگی شهربلور رسیدند عفریتان تخت را بر روی زمین نهاده بدره خبر به ملك اقبالشاه رسانید پادشاه سوارشد با وزیر و امیران باستقبال آمدند اهل شهر بلور همه از شهر بیرون آمدند هودج های زرنگار آوردند هما و دختران را نشاندند خواجه سرایان در جلو افتادند پادشاه ملك بهمن را در آغوش کشیده صورت مردانه اش را بوسیدند شاهزاده رکاب پادشاه را بوسید و معرفی شاهزاده ها را کرد اما این خبر در حرم بگوش زرین ملك رسید فرمود باغ و عمارت را زینت کردند و مجلس آراستند خودش با سروناز خورشید بانو به حمام رفتند خود را شست و شو داده‌بیرون آمدند و لباس مرصع در برکردند و خود را آرایش داد تا در باغ باستقبال هما آمدند اما از آنجانب هما را خواجه سرایان بدر حرم رساندند هما با فخر عالم و شهر آشوب هرسه‌داخل‌باغ شدند زرین ملك تعظیم کرد هما را در برکشید صورت یکدیگر را بوسیدند هما خورشید بانو را هم بوسیدند و زرین‌ملك هم فخر عالم و شهرآشوب را بوسید و هر دو را محبت بسیار نمودو بهما گفت ملکه رخت حمام حاضر است هما و دختران بحمام رفتند سروکله را صفاداده سه‌دست لباس مرصع آوردند همین‌که از حمام بیرون آمدند آن لباسها را پوشیدند ملکه ایشان را بقصر برد مجلس آراستند و در عیش شدند از آنجانب ملك اقبالشاه ملك شهبال و ملك بهمن و ملك سهراب را با ملك هوشنك سوار مرکب نمود روانه شهر شدند اهل شهر تمامی باستقبال آمدند صدای طبل شادیانه بر فلك میرسید پادشاه و ملك بهمن شانه بشانه هم میآیند زنان پریزاد از بالای بامها عطرو گلاب نثار میکردند صدای شادی بر فلك میرساندند تا رسیدند بدر بدربارگاه پیاده شد و داخل بارگاه شدند پادشاه برتخت نشست وزیران و امیران بر صندلیها قرار گرفتند پادشاه فرمودتا دوصندلی مرصع آوردند یکی را زیردست ملك‌بهمن گذاردند و یکیرا درجانب چپ گذاردند ملك شهبال و ملك هوشنك نشستند ساقی پسران پریزاد می بگردش‌در آوردند و سازندگان‌صدای سازها را بلند نمودند مجلسی آراستند که جهان پیر بخاطر نداشت ملك‌اقبالشاه فرمود یکدست خلعت با تاج و کمر و خنجر شاهانه آوردند ملك بهمن پوشید و دعای پادشاه‌را بجا آورد و برجای قرار گرفت تا عصر در بارگاه بودند وقت عصر پادشاه بر خاست و رو بجانب‌شاهزاده کرد گفت بر خیز برویم درباغ و همای پری را دیدن کنیم‌وقت عصرپادشاه‌برخاست با ملك بهمن روانه باغ‌شدند از آنجانب‌خبر به زرین ملك دادند که پادشاه میآیدهماوخورشید

بانو و فخر عالم و شهر آشوب استقبال کردند ملك اقبالشاه داخل باغشد همای پری و دختران تعظیم کردند زرین ملك ایشانرا معرفی نمود پادشاه صورت ایشانرا بوسید پس آمدند تا داخل طالار شدند در پای تخت آرام گرفت و شاهزاده ها و ملکه ها هر يك بجای خود آرام گرفتند زرین‌ملك و سروناز مجلس را آراستند مطربان مشغول ساز نواختن شدند پس از آن پادشاه را يك نیم تاج الماس خراج سه سال شهز بلور بود با دست خود بسر هما زد هما دست شاهرا بوسید پادشاه بزرین ملك گفت فرزند درست مهمانداری کن و بملك شهبال هم فرمود شاهزاده ها مهمان تو هستند نگذار بایشان بد بگذرد عرض کرد اطاعت دارم اما اگر شاهزاده ها وملکه ها یکی باشند خوشتر میگذرد سلطان فرمود بسیار خوبست و از جابرخاست بیرون رفت زرین ملك فرمود مجلسرا تازه کرده خود در خدمتگذاری مشغول بود هما گفت ملکه شمارا بخدا ما را بیش از این خجالت ندهید بیائید و بنشینید سروناز خدمت میکند زرین ملك گفت‌من بایدجان نثارشما بکنم خدمت که نقلی نیست القصه باصرار زیادملکه را نشاندندملك بهمن‌درمیان هما و یکدست بگردن زرین ملك وملك‌شهبال باخورشید بانو ملك سهراب با فخر عالم ملك هوشنك باشهر آشوب در یکطرف نشستند ومی بگردش در آوردند چنان بزمی آراستند که زهره در فلك برقص در آمد درعیش بودند تا شب برسر دست در آمد چراغهای عمارت راروشن کردند شاهزاده‌ها هر کدام با دلبر خود در عیش بودند تا شش ساعت از شب گذشت زرین ملك فرمود چهار بستر حریر گستردندملك بهمن وملك شهبال و شاهزاده ها هریک در بستر خود خوابیدند وزرین ملك‌و همای باملکه ها بقصر در آمدند و ایشان هم خوابیدند تا اینکه آفتاب عالمتاب از مشرق طلوع کرد شاهزاد گان از خواب برخاستند بحمام رفته بیرون آمدند لباس پوشیدند و چند جام صبوحی زدند وببارگاه آمدند دعای‌پادشاهرا بجا آوردندوهر يك بجای خودنشستند ملك بهمن عرض کرد قربانت گردم‌بفرمائید تدارك عروسی ملك شهبال را به بینندکه عروسی او را بکنیم‌بنده بیش از این طاقت مفارقت پدر و مادر را ندارم ملك اقبالشاه گفت بمیل شما است پس کلید خزانه رابرداشت به بهروز وزیر داد و گفت برخیز هرچه‌لازمه عروسی‌استمهیاکن وزیر برخاست کلید را برداشت آمد در خزانه راگشود زود جواهر بیرون آورد وشهرراآیین بستند ودر سر هر کوچه و بازار یکدانه مطرب نشاند و فرمود اهل شهر همه در عیش باشند ملك بهمن فرمود بدره جادو با هزار عفریت در شنبه تاریك و مال راسباب جادو را بیاورند که آن اموال بملك‌شهبال تعلق دارد بدره با عفریتان روانه شدند پادشاه واهل شهر تا چهلروز در عیش بودند شب چهلم بانوی حرم بازرین ملك وهمای پری وفخر عالم شهر آشوب و خورشید

بانو را آرایش نمودند وسر تا پالباس مرصع پوشانیدند وغرق دریای درو گوهر کردند وبالای تخت مرصع نشاندند ومطربان بنواختن سازها مشغول شدند اما از آنجانب ملك بهمن وشاهزاده ملك شهبالرا بحمام بردند سرو کله را صفا دادند پادشاه یکدست لباس سلطنت با تاج وکمر مکلل به الماس برای ملك شهبال فرستاد شاهزاده خلعت پوشید و تاج برسر نهاده چونسروخرامان وماه تابان از حمام بیرون ببارگاه آمد پادشاه از بالای تخت بزیر آمد دست ملك شهبالرا گرفته بر تخت نشانید وزیر وامیران مبارکباد گفتند و نقاره خانه شادی بنوازش در آوردند کوس وگبر که شاهیرا نواختند مطربان مجلس را گرم کردند چنان بزمی آراستند که جهان پیر بخاطر نداشت القصه شب برسر دست درآمد پادشاه از جابرخاست دست ملك شهبال را گرفت ودست چپش را هم ملك بهمن گرفت و شاهزاده در جلو وعقب بجانب حرم روانشدند بانوی حرم وهمای وپری وزرین ملك جلو آمدند استقبال کردند وملك شهبال را بعمارت آوردند بالای تخت نشانیدند زرین ملك وهمای پری هم خورشید بانو را برداشته داخل طالار شدند هر سه در برابر شاه تعظیم کردند پادشاه از جابرخاست ودست ملکه خورشید بانو را بدست ملك شهبال داد وصورت هردو را بوسید ملك اقبالشاه و ملك بهمن باشاهزاده ها چند جامی شراب خوردند و برخاسته بعمارت خود رفتند اما ملك شهبال که مجلسرا خالی از اغیار دید ملکه رادربر کشیدو چند بوسه آبدار از کنج لبش ربود وگفت .

یك امشبی که درآغوش شاهد وشکرم　　　گرم چوعود در آتش نهند غم نخورم

پس کام دل از یکدیگر حاصل کردند تا صبح بعیش بسر بردند چونصبح شد هر دو از خواب بیدار شدند و بحمام رفتند و بیرون آمدند که ملك بهمن وشاهزاده ها بمبارکباد ملك شهبال آمدند وارد طالار شدند ومبارکباد گفتند شاه زاده صورت ملك شهبال را بوسید و گفت برخیزید برویم ببارگاه پس شاه زاده لباس پوشید تاج بر سر نهاد بـا ملك بهمن و یاران ببارگاه آمدند ودعای پادشاه را بجا آوردند و بر جای خود قرار گرفتند پادشاه ووزیران وامیران مبارکباد گفتند که بدرهٔ جادو رسیده و اموال قلعه سحابرا آورد ملك بهمن همه را بملك شهبال داد اما از آنجانب زرین ملك وهمای پری بمبارکباد خورشید بانو آمدندو نشستند چندجام صبوحی زدند خورشید بانو گفت اگر میخواهید من از شما راضی باشم باید سروناز رابجهة ملك شهبال عروسی کنید زرین ملك گفت حالا زود است خورشید بانو اصرار کرد بقدریکه ملکه راضی شد گفت بچشم خدمت پدرم عرض کنم قرار اورا میدهم پس اینمطلب را بعرض ملك اقبالشاه رساندند اذن حاصل کردند وسروناز رابجهت شاهزاده عقد بستند شاهزاده دست درگردن سروناز در آورد و بعهد خود وفا نمود اما ملك هوشنك بعرض ملك بهمن رسانید که دیگر ماندن من

حسنی ندارد مرخص بفرمائید بروم که پدر و مادرم در انتظار من هستند ملك بهمن گفت من هم باید بیایم خدمت ملك خضرا برسم پس بر خاسته در مقابل پادشاه تعظیم کرد سلطان فرمود فرزند چه مطلب داری عرض کرد قربانت گردم ملك هوشنك میخواهد خدمت پدرش ملك خضرا برود اگر مرخص بفرمائید بنده هم بروم اورا بپدرش بسپارم و ملکه هما را هم بشهر خودش برسانم و اموراتش را نظم بدهم بعد از آن بخدمت برسم پادشاه فرمود مختارید شاهزاده بیرون آمد بقصر زرین ملك رفت و کیفیت را بملکه گفت زرین ملك خندید گفت میدانم اگر راضی باشم یا نباشم خواهی رفت انشاءالله بسلامت مراجعت بفرمائید ملك بهمن بهما گفت انشاءالله فردا باید برویم هما آنروز و آنشب را بابانوی حرم و زرین ملك وملکه ها و داع کرد چون روز شد شاهزاده زرین ملکرا و داع کرد به بارگاه آمد پایه تخت ملك اقبالشاه را بوسیده ودست ملك سهرابرا گرفته بدست ملك اقبالشاه داد و عرضکرد قربانت گردم این غلامست از این آستان چون غریبست گاهگاهی اظهار مرحمت در حق او بشود پادشاه گفت او فرزند منست خاطر جمع باشید ملك هوشنك هم پایه تخت رابوسید پادشاه هم صورت اورا بوسید واز بارگاه بیرون آمدند عفریتان تخت حاضر نموده ملك بهمن و ملکه هماو ملك هوشنک وشهر آشوب بر تخت قرار گرفتند دیوان تخت را برداشته بر هوا بلند شده بعد از سه روز نزدیک شهر مجمع البحرین رسیدند در چمن خوش آب و هوائی فرود آمدند شاهزاده رقعه بکامل وزیر نوشت و اورا از آمدن ملکه خبر داد کرد بدست مطراق داد مطراق تنوره زنان خودرا بشهر رسانید و کاغذ را بکامل وزیر داد و او هم بجهت امیران خواند همگی خوشحالشدند وزیر امر کرد در شهر جار زدند که از اعلی وادنی باستقبال بیرون بروند مردم شهر دسته دسته فوج بفوج از شهر بیرون آمدند و لباسهای فاخر پوشیده و دسته‌های گل بدست گرفته وزیروامیران هم باکوس و کرناودستگاه تجمل و سلطنت بیرون آمدند همه جا میآمدند تارسیدند بنزدیک ملك بهمن همه از اسب بزیر آمده خود را بقدم شاهزاده انداختند و شکر احسان اورا کردند همای پری اظهار مرحمت در حق آنها نمود پس برخاستند سوار مرکبان شدند روانه شهر گردیدند تا داخلشهر گردیدند از کوچه و بازار گذشتند وارد بارگاه شدند همای پری بر تخت قرار گرفت ملك بهمن نامدار وملك هوشنك بر صندلیهای مرصع نشستند وشهر آشوب رابحرم بردند امیران ودبیران جا بر جا قرار گرفتند سلام عام منعقد شد وخطبه بشأن هما خواندند وسکه بنام اوزدندو نقاره خانه بشارت بنوازش در آوردند پس کامل وزیر بزندان خانه رفت ناهید پری را دست و گردن بسته

بحضور هما اورد و عرض کرد قربانت گردم این فرزند ناخلف منست که چندین سال است بخودم و پدرم خدمت کرده و جوانیت را به پیری رسانیده ناهید را بتو بخشیدم مرخص است وزیر وناهید هردو زمین بوسیدند هما ناهید را خلعت داده و اورا میر مجلس خود قرار داد تاعصر را در بارگاه نشستند وقت عصر هما از بارگاه بر خاست ودست ملك بهمن راگرفت باملك هوشنك روانه حرمشدند کنیزان بر قدمش افتادند و ناهید هم خودرا در قدم ملکه انداخت هماصورت اورا بوسیدو گفت اینکار شیطان بود اما بعد از این فریب شیطان را مخور پس ناهید مجلس را آراست ملك بهمن وهمای پری بیزحمت اغیار تا صبح بعیش مشغول بودند تاسه شبانه روز شاهزاده در شهر مجمع البحرین بود روز سیم ملك بهمن وملك هوشنك از هما مرخصی گرفته وشهر آشوبرا برداشته بر تخت دیوان نشستند دیوان تخترا برداشتند مدت پنجشبانه روز میرفتند روزپنجم بیك فرسنگی شهر خضرا رسیدند شاهزاده فرمود تخترا برزمین گذاردند ملك بهمن وملكهوشنك نامه بملك خضرا نوشتند و بدست مطراق داده اورا روانه خدمت ملك خضرا نمودند که مطراق وقتی رسید که کاروان وزیر وامیران در بارگاه بخدمت ملك خضرا نشسته بودند که مطراق داخل بارگاه شد و در برابر ملك خضرا تعظیم کرده که رنك ازصورت پادشاه و امیران پرید شاه اشاره کردبوزیر که بپرس چکار دارد وکیست و ازکجا آمده استوزیر باهزار ترس ولرز گفت پهلوان ازکجانشریف آوردیدوچه مطلب داریدمطراق گفت از خدمت شاهزاده گیتی ستان ملك بهمن نامدار آمده‌ام وعریضه دارم پادشاه و امیران همینکه اسم ملك بهمنرا شنیدند همگی آرام‌وخوش‌حالشدند پادشاه گفت پهلوان دراینمدت فرزندم در کجا بود مطراق عرض کرد که در برج طاوس رفته بود حالا آمده است پس عریضه را داد و از قصر بیرون آمده روانه خدمت شاهزاده شد پادشاه کاغذ ملك بهمن راگشود دیدنوشته است قربانت گردم بتوفیق خدارفتم در برج طاوس زرین‌چنك باتهمتن دیوراکشتم وهمای‌پری راباشاهزاده‌ملك هوشنك نجات دادم اکنون دریکفرسنگی شهر شما هستم و منتظر امر جهان مطاع میباشم پادشاه خیلی خوش‌حالشد بعد نامه فرزندش راگشود بعداز دوسال چشمش برخط فرزندش افتاد نزدیك بود روح از بدنش پرواز کند پس‌رو بجانب کاروان وزیر کرده گفت آصف جاهی برخیز بگودر شهر جار بزنند که مردمشهر همگی باستقبال بیرون بروند و شهر راآئین ببندند مرکبرا هم بیاورند وزیر برخاسته همه اسبابرا مهیا کرد پادشاه سوار بر مرکب شده با طمطراق تمام روانشدند تا بشاهزاده هارسیدند همینکه چشم ملك خضرا بر ملك بهمن افتاد از مرکب پیاده شدوبغل‌گشود اول‌شاهزاده را در برکشیده وروی اورا بوسید ملك بهمن هم دست پادشاه را بوسید بعد ملك

هوشنگ را در آغوش کشیده و جبین فرزند را بوسید ملک هوشنگ هم خود را در قدم پدر انداخ
پای پدر را بوسید و باوزیر وامیران همگی تعارف کرد بعد سوار برمرکب شدند شهر آش
را برهودج زرنگار نشانده با خواجه سرایان داخلشهر شد پادشاه قدم در بارگاه نهاد و بر ت
ار گرفت شاهزاده راهم پهلوی خودنشانید ملک‌هوشنگ هم در بالای صندلی مرصع قرار گر
زیر و امیران جابرجا قرار گرفتند و خواجه‌سرایان ملکه را بوسید و مجلس بزم بروی آراسته
یش مشغولشدند اما ملك بهمن آنچه در اینمدت کرده بودبعرض پادشاه رساند پادشاه‌وامیران
مه آفرین کردند بعد شاهزاده عرض کرد قربانت گردم این فرزند شماکه شده عهد کرده بودم
ست شما بدهم مخصوص برای همین آمدم که‌ازعهده عهد خود برآیم و حال استدعا دارم بنای
روسی شاهزاده را بگذارند که‌بنده هم‌میخواهم عروسی اورا هم ببینم و از خدمت مرخص‌شوم
ادشاه گفت فرزند هرچه شما بفرمائید اطاعت دارم و بوزیر گفت تهیه عروسی را ببین وزیر از
ارگاه بیرون آمده وحکم کرد شهر را آئین بستند و بساطعیش بریانمودند ودرسر گذرها ومحله
ا چراغان کردند وسازنده‌هانشاندند مدت ده شبانه روز بساط عیش برپا بود شب دهم ملك
بهمن ملك هوشنگ را بحمام برد وسروکله راصفا داد از حمام‌بیرون آمده پادشاه یکدست لباس
شاهانه و تاجشاهی بجهت او فرستاد شاه زاده خلعت را پوشید و تاج برسر گذاشت و روانه
بارگاه شد در برابر پدر تعظیم کرد پادشاه برخاسته و روی اورا بوسیده برروی تخت نشانیدوزیر
وامیران همگی مبارکباد گفتند و ملك‌بهمن‌عصای مرصع‌دردست گرفته با ملك خضر ابخدمتکاری
مشغول بودند اما از آنطرف بانوی حرم شهر آشوب را بحمام فرستاد اورا با گلاب شست و شو
دادند و ازحمام مانند خورشید تابان طلوع کرد اورا مشاطه گی نمود هفت قلم آراستند و بر
روی تخت نشاندند شب بر سردست در آمد دوساعت که‌ازشب گذشت پادشاه و ملك بهمن ملك
هوشنگ را بحرم بردند پادشاه دست‌شهرآشوب راگرفته بدست ملك هوشنگ داد ملك‌هوشنگ
با شهر آشوب آنشب را تا صبح بعیش مشغولشدند و کام دل حاصل نمودند صبح از خواب بر
خاستند ملك هوشنگ بحمام رفته سروکله‌راصفا داده از حمام‌بیرون آمد و ببارگاه آمده‌دربرا
پادشاه تعظیم کرد بر صندلی قرارگرفت ملك بهمن وامیران مبارکباد گفتندوطبل‌شادیانه زدن
چون بزم آراسته شد و سرحریفان از باده ناب گرمشد ملك بهمن عرض کر
قربانت گردم حالا دیگر ماندن من صورتی ندارد مرا مرخص بفرمائید بروم که پدر و ماد
چشم براه هستند پادشاه فرمود فرزند تو جان مارا خریدهٔ من ترا از فرزند خودبیشترمیخوا
روی و دیگر من شما را نه بینم و ملك هوشنگ دست شاهزاده را بوسیده گفت من غ

شما هستم با این محبتها که در حق بنده کردید چطور از دوری شما طاقت بیاورم شاهزاده گفت در هر صورت من حالا باید بروم و خدمت پدر برسم آمدن من در اینجا آسانست انشاءالله باز خدمت میرسم .

گر بماندیم وزنده بردوزیم جامه کز فراق چاك شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاك شده

پادشاه گفت فرزندم پس صبر کنید تهیه سفر شمارا ببینم و قشون از برای شما مهیا کنیم ملك بهمن گفت قربانت گردم آنروز که بنده قشون ازشما خواستم جنك داشتم حالا با کسی جنك ندارم خدا سایه شمارا کم نکند پس برخاست دست پادشاه را بوسید پادشاه هم روی او را بوسیده و خدا حافظ کرده و صورت ملك هوشنك را بوسید ملك هوشنك هم دست شاهزاده را بوسید با امیران و وزیران وداع کرد و مطراق دیو تخت حاضر کرد شاهزاده بر تخت نشست دیوان تخت را بر داشته بهوا بلند شدند روز پنجم تخت را در بارگاه در برابر همای پری برزمین نهادند ملك بهمن داخل بارگاه شد و دربرابر هما تعظیم کرد چشم هما که بر جمال شاهزاده افتاد بر خاست شاهزاده را پهلوی خود نشانید شاه زاده تمام حکایت عروسی ملك هوشنك را از جهت ملکه بیان کرد و گفت کارهمه سر انجام گرفت دیگر نوبت خودم است انشاءالله فردا باید برویم در شهر بلور و زرین ملکرا برداشته برویم درشهر خطا هماگفت یعنی تعجیل کنی شاهزاده گفت بلی شش سالست که من از شهر خطا بیرون آمده‌ام هنوز تعجیل است دیگر بیش ازاین تاب مفارقت پدرم راندارم بهرچه حکم کنی دروجود من حکمی

پس دست ملك بهمن را گرفت بباغ رفتند آنشب را تا صبح عیش کردند روز دیگر ملك بهمن از خواب برخاسته بحمام رفت و از خستگی راه بیرون آمد چند جامی برسم صبوحی زدند و ببارگاه آمدند هر کس در جای خود قرار گرفت همای پری یکدست خلعت مرصع بوزیر داد و گفت در اینمدت دو سالست که مملکت مرا نگاهداشتی هیچکسی از تو شکایت نکرده از آنها بهتر بآنها رفتار کردی باز بجای من بنشین و مملکت مرا نگاه بدار که من همراه شاهزاده بخطا میروم هروقت مطراق را عقب شما فرستم بیا عرض کرد اطاعت مینمایم پس همافرمود بگو عفریتان تخت بیاورند وزیرعرض کرد اطاعت مینمایم پس فرمودبگو عفریتان تخت بیاورند وزیر عرض کرد تدارکی لازم ندارید شاهزاده فرمود حالا خیر هرچه بخواهیم مطراقرا میفرستیم شما بیاورید وزیر امر کرد تخت را حاضر کردند عرض کرد تخت حاضر است هماازجا برخاست و سفارش زیادی باامیران کرد ملك بهمن از بارگاه بیرون آمدند و بر تخت نشستند و ناهید پری

هم با ده کنیز خاص برتختی قرار گرفته دیوان تختها را بر داشته روانه شهر بلور شدند میرفتند تا بنزدیکی شهر بلور رسیدند ملك بهمن بدیوان گفت مارا در بالای قصر زرین ملك بگذارید که بیخبر برویم ببینیم ملکه درچه کار است هما گفت بدنیست پس دیوان تختها را بربام قصر زرین ملك بر زمین گذاشت شاهزاده و همای پری بزیر آمدند و عفریتان را مرخص کردند بمطراق گفت تو همین جا باش و از پله ها سرازیر شدند وپشت در طالار ایستادند از روزنه پرده نگاه کرد چشم ملك بهمن که بزرین ملك افتاد که چون قرص آفتاب بروی تخت نشسته است خورشید بانو و فخر عالم پهلویش نشسته ملکه جام شرابی در دست دارد ومیگوید یاران از شاهزاده خبری نشد نمیدانم خدای نکرده اتفاقی افتاده است یا اینکه شاهزاده از من سیر



شده است خداکند بلائی برسرش نیامده باشد فراموشی من نقلی ندارد خورشید بانو گفت شما چرا اینقدر غصه میخورید انشاءالله هر جا هست بزودی خواهد آمد ملکه گفت باید امروز خبری از شاهزاده برسد زیرا که امروز یکفرحی در خود مشاهده میکنم .

بگوشم ناله وصل از درو دیوار میآید　　　دلم هم میطپد البته امشب یار میاید

شاهزاده را دیگر تاب نمانده پرده را بر چید وارد طالارشد زرین ملکراچون جان شیرین در آغوش گرفت زرین ملك هم هما را در برگرفت شاهزاده از ملکه احوال پرسی کرد و مجلس را گرم کردند بعد از ساعتی شاهزاده گفت ملکه مرخص بفرمائید بروم خدمت پدرت وبرادرت

لك سهراب را هم دیدن کنم زرین ملك گفت خختاریدشاهزاده از جا برخاست آمد در بارگاه پرده را برچیدند داخل بارگاه شد در مقابل پادشاه تعظیم کرد دعا وثنای پادشاهرا بجا آورد چشم ملك اقبالشاه که بر ملك بهمن افتاد از جابر ساست وگفت فرزند عزیزم کجابودی که آفتاب جمالت یکمرتبه طلوع کرد ملك بهمن پایه تخت را بوسیده همه قرار گرفتند شاهزاده حکایت خود را نقل کرد پس با ملك شهباز تعارف کرد بعد از آن صورت برادررا بوسید ساقی پسران ماه طلعت می بگردش در آوردند چون سر حریفان از باده ناب گرمشد ملك بهمن عرض کرد قربانت گردم بفرمائید تدارك ملکه را به بینند بنده بیش از ده روز دراینجا نمیمانم میخواهم بخدمت پدرم مشرف شوم پادشاه فرمود اگرد میخواهی تا بشهر خطا برسی عروسی کنی یکماه توقف کن کهمن تدارك ببینم وخودم هم بیایم و اگر اشتیاق پدر داری شماهمین فرداکه من تدارك عروسی را دیده بعد از یکماه دیگر میآیم وزرین ملکرا میآورم شاهزاده گفت منظور من دیدن پدراست همین فردا مرخص میشوم اگر اذن بدهید زرین ملکر میبرم بعد شما با تدارك بیائیدپادشاه گفت اختیار زرین ملك هم بدست شماست هر گاه که میخواهی بکن و حالاکه میخواهی فردابروی برو در حرم زرین ملکرا هم خبر کن که تدارك خود را ببیند ملك بهمن تعظیم کرد با ملك شهبال و ملك سهراب بباغ آمدند و داخل طالار شدند هریك در جای خود قرار گرفتند سرو نیز و ناهید پری مجلسرا آراستند دختران حود پریزاد می بگردش در آوردند شاهزاده در صدر مجلس یکدست برگردن زرین ملك و یکدست بگردن همای پری بعیش مشغولشدند ملك بهمن بزرین ملك گفت ملکه فردا انشاءالله برویم در سهر خطا زربن ملك همین فردا شاهزاده گفت بله زرین ملك گفت هنوز پدرم تدارك عروسی ندیده است او خودش هم میخواهد بیایـد ملك بهمن گفت درست میفرمائید ولی ما و سما فردا میرویم بعد پادشاه تدارك دیده خواهد آمـد زرین ملك گفت که یکماه دیگر حیال عروسی دارید آمدن من با شما لازم نیست منهم با پدرم میآیم همای وپری هم گفت شاهزاده این جه اصراربست که سما دارید تکلیف ملکه نیست که با سما بیاید انشاءالله ما فردا برویم ملکه هم بعداز یکماه با پدرس خواهد آمد ماهم منزلرا معین مینمائیم و تهیه عرسی را آمدن آنها مـی بینیم ملك بهمن قبول کـرد آنشب را هریك از شاه زاده با معشوقه خرد در عیس بودند روز دیگر که آفتاب از افق سر کشید ملك بهمن نامدار از جای برخاست غرق دریای آهن و فولادگردید وشمشیر سحر گشا را بر کمر بست وروانه بارگاه شد ملك سهراب همغرق سلاح شد ببارگاه آمده در برابر پادشاه تعظیم کردند گفت قربانت گردم مرخص بفرمائید بنده بروم پس شاهزاده و ملك سهراب پای شاهرا بوسیدند پاشاه هم صورت

ایشانرا بوسید شاهزاده ها وزیر وامیرانرا وداع کردند و روانه باغ زرین ملـك شدند ، شهبال و بانوی‌حرم وزرین ملکرا هم وداع کردند هما هم ایشان را وداع کرد با فخر عالم در-تخت قرار گرفتند ناهید با کنیزان در تخت دیگر نشستند عفریتان تختها را بلند کردند و روانه شهر خطا شدندپانزده شبانه روز در روی هوا میرفتند تا بچهار فرسنگی شهر خطا رسیدند تختها را در چمن‌خوش آب و هوائی بر زمین نهادند مطراق ونره‌دیوان چند آهو شکارکردند آوردند کباب کردند خوردند آنشب را در آنچمن بسر بردند روزدیگر ملك بهمن مطراق را گفت تختها را برداشته در همانجائی که ملك بهمن عقب آهو آمده بود وزرین ملکرا دیده بـود بر زمین گذاردند چشم ملك بهمن کـه بر آن جنگل افتاد شکر خـدایرا بجا آورد و بمطراق گفت پهلوان برو در نزدیك دروازه شهر جوانیرا ربوده و درخدمت ملك بهمن آورد چون از ترس زبانش بند آمده بود شاهزاده با او مهربانی کرد وگفت جوان اینچه شهر است و پادشاه اینشهر کیست آنجوان گفت قربانت گردم اینشهر خطاست و پادشاه ماملك فریدونشاه هست امایادشاه مدت مدیدی است که دماغش سوخته استو ببارگاه‌نمیآید هفته‌یکروز روزهای جمعه ببارگاه میآید و بعرض مردم میرسد باقی ایام هفته در بیت‌الاحزن نشسته بگریه و زاری مشغولست شاهزاده گفت سبب حزن و اندوه پادشاه چه میباشد جوان گفت پادشاه دو پسر داشت یکی‌ملك بهمن ویکی ملك سهراب ملك بهمن درشکارگاه مفقود شد از بس شاهزاده خوبی بود و مهربان بود تمام رعیت شب و روز برای او گریه وزاری‌میکردند پادشاه‌هم‌حالش پریشان وازکار باز ماند امر سلطنت را بملك سهراب واگذارد و خود بزاری مشغول بـود تا یکسال قبل باز در شکارگاه دستی آمد و ملك سهراب را ربود داغ پادشاه و اهل شهر زیاد تر شد و نزدیکست پادشاه ازگریه‌کور شود باینواسطه کارها با اشراف وزیراست و خود پادشاه هم‌روزهای جمعه‌رادر بارگاه‌بسر میبرد ملك بهمن‌راآتش درنهاد افتادگفت‌جوان تو اگر ملك‌بهمن و ملك سهراب را ببینی میشناسی عرض کرد البته میشناسم شاهزاده گفت من ملك بهمن و این برادرم ملك سهراب است آنجوان نزدیك بود از دوق جان بسپارد پس شاهزاده عریضه بپدرش نوشت و ملك سهراب هم عریضه نوشته بدست آنجوان دادند ملك بهمن‌گفت باید بدست خود پادشاه بدهی و مژده آمدن مارا بدهی آنجوان عرضکرد منت دارم شاهزاده بمطراق گفت این جوانرا نزدیك شهر برزمین بگذار مطراق جوانرابلند کرده دم دروازه شهر برزمین نهاد آنجوان داخل شهر شد میدوید وفریاد میزد مردم مژده دارم بیائید در بارگاه که بپادشاه بگویم مردم جمعیت کردند و با آنجوان بدر بارگاه آمدند پادشاه‌گفت چه خبر است عرض کردند جوانی دیوانه شده وفریاد میزند مژده دارم بجهت پادشاه بگویم مردم هم دورش راگرفته اند پادشاه

رفتند و آنجوانرا آوردند در مقابل پادشاه تعظیم کردند

رض کرد قربانت گردم صبح دم دروازه بودم دستی مرابود

دو یکنفر سنگی شهر برزمین گذارد جمعیرا دیدم در آنجنگل بر تخت نشسته اند درست نگاه کردم چشمم بر ملك بهمن وملك سهراب افتاد هر دو احوال شمارا از من پرسیدند و دو عریضه از خط خودشان نوشتند بمن دادند بخدمت بدهم بس عریضه هارا درگوشه تخت پادشاه گذارد پادشاه از شنیدن اینخبر بیهوش شدوزیر امیران اورا بهوش آوردند چشمش بخط هردو فرزندانش افتاد شکر خدا را بجا آورد اول نامه ملك بهمن را گشود خواند نوشته بود قربانت گردم به اقبال شما هفت سال جمیع مملکت قاف رازیروزبر کردم وسکه مردی ازهزار طاق حضرت سلیمان تا خاك بنی آدم زدم و پادشاهان پریزاد را باطاعت آوردم وبرادر خود را نجات دادم اکنون بخدمت رسیدم چند هودج زرنگار بفرمائید بیاورند و اندرون حرم خانه را زینت بدهندکه ملکه قصر مجمع البحرین همای پری همراه است فریدونشاه کاغذ را بدست وزیر داد اشرف وزیر کاغذ را بلند خواند که یکمرتبه صدای غلغله وشادی از هفتصد امیر برخاست پادشاه بوزیر گفت آصف جای برخیز و شهر را زینت بده وبگو در شهر جار بزنند که اهل شهر همه باستقبال فرزندانم بروند یدکهاومرکبها زین مرصع بجهت فرزندانم ببرند واسبمرا هم حاضر کنند پادشاه برخاست و خواجه سعید را طلبید فرمود برودر حرم بانو و زنانرابگو حرمرا زینت بدهند و چند هودج مرصع بیاور که ملك بهمن زن همراه دارد خواجه سعید بحرم رفت بانو حاجبان سلطنت را مژده داد وسفارش کرد که عمارت را زینت نمایند ازآنجانب پادشاه از بارگاه بیرون آمده سوار شده با هفتصدنفر امیران از شهر بیرون آمده ومردم اهلشهر که شنیدند ملك بهمن وملك سهراب از خاك پریزاد میایند ذوق کنان دسته بدسته فوج فوج از شهر بیرون آمدند ونقارخانه شادیرا بنوازش در آوردند از آنجانب ملك بهمن وملك سهراب درانتظار بودندکه دیدند از جانب شهر گرد شد واز آن میان پادشاه و امیران نمایانشدند ملك بهمن وملك سهراب از جا جستند و بجانب پدر دویدند پادشاه هم از مرکب پیاده شده دوید فرزندانرا در بر کشید وروی آنها را بوسید ملك بهمن خود را بقدمهای پدر انداخت و قدمهای پدر را بوسه داد عرض کرد صد هزار شکر که نمردم ویکبار دیگر جمال شمارا دیدم بعد از گفتگوی بسیار پادشاه سوار مرکب شد و ملك بهمن و ملك سهراب با امیران سوار شدند و آغا باشی مخمل زرین حاضر کرد هماوفخر عالم و کنیزانرا در هودج نشاند و خواجه سرایان سوار شدند نازنینان را برداشته وروانه شهر شدند از آنجانب پادشاه و ملك بهمن نامدار وملك سهراب با امیران با جلال وعظمت میآمدند

تا وارد شهر شدند همه جا از کوچه و بازار میگذشتند زنها از بالای بامها عطر و گلاب نثار می کردند تا رسیدند بدر بارگاه دست بریال مرکب پیاده شدند پادشاه بافرزندان داخل بارگاه شدند پادشاه بر تخت نشست ملك بهمن و ملك سهراب را بر یمین و یسار خود نشانید وزیر و امیران بر صندلی ها قرار گرفتند بارگـاه آراسته شد ساقیان می بگردش در آوردند مطربـان ساز ها را بنوازش در آوردند چون سر ایشان از بادهٔ ناب گرم شد ملك بهمن از روی تخت برخاست و پایه تخت را بوسیده عرض کرد قربانت گردم بفرمائید از برای بنده صندلی بیاورند پادشاه فرمود اراده دارم تاج سلطنت برسرت بگذارم وخودم بعبادت مشغول شوم شاهزاده عرض کرد هزار جان من فدای یکموی شما مرا چه حد آنکه بر جای پادشاه بنشینم و شمارا هم هرگز نمیگذارم باین زودی ترك دنیاکنید باید شما برتخت سلطنت باشید و ما ها جان نثاری کنیم ملك فریدونشاه صورت ملك بهمن را بوسید اهل بارگاه همگی تحسین کردند ملك سهراب برصندلی قرار گرفتند پادشاه فرمود خواهش دارم آنچه در اینمدت بتوروی داده نقل کنی شاهزاده از اول داستان شکارگاه بعقب آهورفته تا آنزمان که در خدمت پدر نشسته بود تعریف کرد صدای احسن و آفرین ازدل پادشاه واهل مجلس در آمد پادشاه فرمود ای فرزند اینکار ها که تو کردی رستم داستان و سام نریمان نکرده است حالا برخیز بحرم برویم که مادرت چشم براهست پس برخاستند وروانه حرم شدند اما از آنجانب خواجه سرایان هودج ها را بدر حرم رساندند هما و فخر عالم و نـا هید وکنیزان پیاده شدند بانوی حرم و سایر زنان تا در عمارت استقبال کردند چشم بانو بر جمال آفتاب طلوع میکند تا آنجائیکه غروب میکند مادردهر صورت باینخوبی پرورش نداده .

شاه ختن ماه روم شا هد کشمیر	فتنه چین شور خلج آفت یغما
ناجکی ازمشك تراگذشته برسر	غیرت نـاج قباد وافسر دارا
خم خم وچین چین شکن شکن سرزلفش	کردزهرسوپدید شکل چلیـپا

بانو پیش آمد صورت ماکه را بوسید ودست اوراگرفته بافخر عالم داخل باغ وعمارت ملك بهمن سدند جشم همای بر عجب باغی افتاد که در پریزاد باغ وعمارت بانخوبی کمتر دیده بود اخل قصر شد وبروی تخت مرصع قرار گرفت لعبتان خطائی می بگردش در آوردند که در ن بین خبر آوردند شاه وملك بهمن وملك سهراب میآیند بانو از جا جست هما وفخر عالم را وردند ساه وملك بهمن وملك سهراب میایند بانو از جا جست هما وفخر عالم نیز برخاستند استقبال پادشاه روانشدند پادشاه‌شاهزاده ها داخل شدند چشم بانوکه برفرزندان آمد صیحه زده

بیهوش شد ملك بهمن وملك سهراب دویدند مادر را بهوش آوردند بانو صورت فرزندانرا بوسید اما چشم پاشاده که برجمال همای افتاد حیران قدرت خدا شد وزبان به تبارك الله احسن الخالقین گویا کرد و چشمش خیره شد اما هماو فخر عالم در برابر تعظیم کردند پادشاه صورت هردو را بوسید و تعارف زیاد با همای پری کرد و داخل قصر شدند چند جامی خوردند ملك بهمن عرض کرد قربانت گردم بیست روز دیگر ملك اقبالشاه پری با پسرش و زرین ملك میایند اشرف وزیر را بفرمائید در تدارك باشد اگر در شهر جای خوبی هست زینت دهند والا سراپرده ودستگاه را بیرون بزنند پادشاه گفت فرزند سفارش کرده‌ام باز هم دستور مؤکد میدهم همای پری عرض کرد قربانت گردم طایفه بنی آدم طبع پریزاد را نمیدانند مهمانداری ملك اقبالشاه را بمن واگذار بفرمائید پادشاه فرمود تومهمان هستی چگونه راضی برتخت شما بشوم هماعرض کرد من یکی از کنیزان ملك بهمن هستم ومحض اینگونه خدمات آمده‌ام مهمانی یعنی چه پادشاه فرمود اختیار من و ملك بهمن واین مملکت همه بدست تو است هما تعظیم کرد و در ساعت نامه بکامل وزیر نوشت که برسیدن نوشته من خودت با دویست نفر از امیران و کنیزان مرا با سرا پرده وبارگاه شب افروز سلیمان ودوازده هزار نره دیو و خزانه و اسباب تجمل من برداشته سه روزه خود را بمن میرسانی وکاغذرا بدست ناهید پری داد وگفت بزودی بپدرت برسان و برگرد ناهید بصورت کبوتری شد پروازکنان خود را بقصر مجمع البحرین رسانید داخل بارگاه شد ونامه را بدست کامل وزیر داد وزیر از مضمون نامه مطلع شد از جا بر خاست نامه را به امیران نشان داد ویکنفر بجای خود نشانده آنچه تدارك لازم بود حاضر کرد و برتخت نشستند عفریتان تخت را بلند کردند وباندك زمانی بشهر خطا رسیدند ناهید ملکه هما را خبر کرد هما از ملك بهمن مرخصی گرفته از شهر بیرون آمد جای باصفائی را بنظر در آورد امر کرد سراپرده ها را زدند وبارگاه شب افروز سلیمانیرا بر سرپا کردند کامل وزیر وامیران بپابوس ملکه مشرف شدند اهل شهر دسته بدسته بتماشا میآمدند ملکه بمطراق فرمود عفریتانرا امر کن در اینچمن ده روز یکقصر مثل قصر فردوس بسازند و اسباب قصر فردو سرا که آورده‌اند در کمال سلیقه آنجا زینت بدهند و بروند مرغهای اخضر مرغهای خوش الحان و حیوانات عجیب و غریب بیاورند سر بدهند وپریزادان شهر لعلرا بیاورند که بسازندگی و رقاصی مشغولشوند بطراق تعظیم کرد وبیرون رفت وعفریتانرا امر کرد دو روزه اینهائیرا که ملکه امر فرموده بود فراهم آوردند هما اورا تحسین کرد پس ملکه امر فرمود که اردورا بقسم خوشی آراستند وسرابرده ها را زدند القصه ده روز ملکه هما در تشریفات اردو مشغول بود روز دهم یکنفر عفریت عقب ملك بهمن فرستاد شاهزاده در بارگاه نشسته بود که آدم ملکه همای داخل

شد ملك بهمن گفت چه مطلب داری عرض کرد ملکه منتظر شماست ملك بهمن ازجا برخاست از بارگاه بیرون آمد سوار شد از شهر بیرون آمد عجب قیامی دید برپاشده گلستانی دید چون روضه رضوان دریك طرف اردوی باشکوهی دید و دریکطرف نظر کرد باغ و عمارت عالی دید کامل وزیر و امیران بپابوس ملك بهمن مشرف شدند شاهزاده همه را نوازش کرد آمد در باغ پیاده شد ملکه هما را تادم در استقبال کرد شاهزاده داخل باغ شد آمد تا داخل قصر فردوس را بنظر در آورد حیرت کرد گفت ملکه قصر فردوس در مجمع البحرین میباشد اینجا چه میکند ملکه خندید گفت شاهزاده عفریتان را امر کرد قصر فردوس را از ریشه کندند آوردند شاهزاده گفت بعد ازشوخی واقعاً بفرمائید چطور شده ملکه گفت مطراق را با عفریتان امر کرد این قصر را دو روزه بنا کردند همه اسباب عروسی مهیاست شاهزاده گفت دو روز دیگر بآمدن ملك اقبالشاه مانده است بایددرتعیش باشیم تااو بیاید هما گفت برای ملك جائی را معین کنید بگویم زینت بدهند شاهزاده گفت بفرمائید یکقصر دیگر بسازند که منزل شما و زرین ملك باشد یکی هم برود در سد بلور بدرهٔ جادو را بیاورد هما مطراق را خواست فرمود یکباغ دیگر با قصر بسازید و اسم آنرا قصر لعل بگذارید پس از آن هما شاهزاده گفت بفرستید که پادشاه بیاید و اینقصرها و باغ و اسباب را تماشا کند کامل وزیر و امیران هم خدمت پادشاه برسند ملك بهمن گفت خودم میروم پادشاهرا میآورم آغاباشی را هم میگویم اهل حرم را بیاورد برخاست از باغ بیرون آمد داخل شهر گردید قدم در بارگاه نهاد در مقابل پدر تعظیم کرد عرض کرد قربانت گردم الحق کار هما و زحمت های پری دیدن دارد در قوه بشر نیست ده سال اینکار ها را صورت بدهد کامل وزیر و امیرانش هم آمدند میخواهند بپابوس مشرف شوند اگر مرحمت فرموده برسم تماشا سوار شوید هم کارهای هما را تماشا کنید و هم آنها شرفیاب حضور شوند بدنیست پادشاه گفت بگو مرکب مرا حاضر نمایند و بگو اهل حرم هم بتماشا بروند ملك بهمن بیرون آمد آغا باشی را فرمود بانوی حرم را با فخر عالم و اهل حرم در هودجها بنشانند و بباغ فردوس ببرند پس ملك بهمن و پادشاه و ملك سهراب سوار مرکبها شدند با امیران و وزیران از شهر بیرون آمدند پادشاه نظر کرد دید .

عالمی خواهم از اینعالم بدر تا بکام دل کنم سیر دگر

اینصحرا صحرای خطا نیست گویا ارم شداد است در یکطرف اردوی کیوان شکوهی بند چادر ببند چادرزده اند هر طرف طایفه از جن و پریزاد و غول ولاقیس با سرداران خود با کمال انتظام فرود آمدند و بارگاهی دید در وسط اردو زده اند کدقبه اش باقبه سپهر برابری میکند چشم کامل وزیر و امیران و سرداران و پریزادان که بر پادشاه و شاهزاده ها افتاد همه استقبال کردند

گذارده بر تخت نشست ملک سهراب وملک بهمن در یمین و یسارش برصندلیها قرار گرفتندساقیان ماهروی پریزاد می بگردش در آوردند بعدازچند جامی که نوشیدند فریدونشاه برخاست شاهزاده ها روانه قصر فردوس شدند کامل وزیر امیران بنی آدم و پریزاد مشغول عیششدنداز آن جانب آغا باشی بانوی حرم وفخر عالم و اهل حرم را بباغ فردوس آوردند هما استقبال کرد بانو را بقصر برده بزم بروی ایشان گشوده بانو و خوانین از صفای آن باغ و عمارت زینت کردند نزدیك بود دیوانه شوند که خبر آوردند پادشاه و شاهزاده ها میآیند هما با بانوی حرم و خوانین و کنیزان همه باستقبال آمدند و در مقابل پادشاه تعظیم کردند پادشاه قدم در خیابان نهاد عجب باغی بنظر در آورد که همه جور درختهای تابستانی و زمستانی سر برفلك کشیده بود گل و ریاحین مشام جانرا معطر میساخت و مرغان خوش الحان بخوانندگی مشغول بودند هوش ازسر ایشان بدر رفت بهر طرف نگاه میکردند بهشتی بنظر میآوردند پادشاه تحسین زیادی بهما کرد و صورتش را بوسید عذر خواهی زیاد کرد گفت فرزند من باین زحمتهای شما راضی نبودم هما عرضکرد من کنیز شما و ملك بهمن هستم اوجان مرا دوبار خریده است فریدونشاه آفرین کرد آمدند تا داخل بارگاه شدند پادشاه برسر تخت نشست و سایرین جابرجا قرار گرفتند ساقیان می بگردش در آوردند بزم آراسته شد مطربان نشستند و سازها بنوازش در آوردند القصه مدت سه شبانه روز پادشاه وملك بهمن و ملك سهراب در قصر فردوس بامهوشان بعشرت بودند مطراق دیو هم با مهوشان قصر لعل را تمام کردند روز دیگر مطراق آمد بعرض هما رسانید که قصر لعل تمامشده اگرفرمایش دیگر هست بفرمائید هما آفرین کرد پس با فریدونشاه وشاهزاده‌ها و فخر عالم بتماشای قصر لعل آمدند انعام و خلعت بمطراق و عفریتان دادند و بعیش نشستندکه از در طالار عفریت کشن شاخی داخلسده تعظیم کرد و گفت عمر و دولت بنی آدم را خدا زیاد کند ملك بهمن پرسید از کجا میآئی عفریت گفت من از ملازمان ملك اقبالشاه میباشم و از نزد پادشاه نامه آورده ام ملك بهمن نامه را گرفت و گفت پادشاه در کجا تشریف دارند عفریت عرض کرد دراین نزدیکی شهر خطا فرود آمده اند و منتظرشما میباشند ملك بهمن نامه‌را گشود دید نوشته است نورچشم عزیزم بیاری خدا در این یکماه تمام تدارك عروسی‌را دیده اکنون با ملکشهپال و زرین ملك و خورشید بانو بادریای لشکر در یکفرسنگی شهر خطا منتظرهستم که خبر شما بمن برسد ملك بهمن نامه‌را بدست فریدونشاه داد همینکه پادشاه از مضمون نامه‌مطلع شدگفت فرزند برخیز و آنچه لازمه‌استقبال است مهیاکن و بگومرکب مرا هم بیاورند که باستقبال

برویم ملك بهمن از قصر بیرون آمد کامل وزیر را خواست گفت وزیر لشکر دیو و پریزاحرکت بده نقاره خانه طبل و علم را بردارد باستقبال ملك اقبالشاه بروید اشرف وزیر را نیز گفت لشکر بنی آدمرابا طبل و علم و نقارخانه حرکت بده و باستقبال بیائید مرکب پادشاه را هم حاضر کردند ملك فریدونشاه سوار شد باملك بهمن و ملك سهراب و کامل وزیر و اشرف وزیروامیران و بزرگان لشکردیو وپری و آدمیزاد روانه شدند که از برابر گردی نمایان شد ازمیان گرد چشم ملك بهمن بر امیر بهرام پسر بهروز وزیر افتاد اما امیر بهرام که ملك بهمن را دید تعظیم کرد و عرض کرد ملك اقبالشاه منتظر قدوم شما هستند و زرین ملك عریضه عرض کرده نامه را بدست شاهزاده داد شاهزاده گفت احوال زرین ملك چطور است ملك اقبالشاه و ملك شهبال کجا هستند امیر بهرام عرض کرد الحمدالله احوال همگی خوبست و در این یکفرسنگی فرود آمده اند ملکه آفاق از آنجا که اشتیاق زیاد داشت اینعریضه را نوشت و مرا روانه کرد که زود تر خبر بدهم پادشاه از ملك بهمن پرسید فرزند این کیست واز کجا آمده ملك بهمن عرض کرد این امیر بهرام پسر بهروز وزیر ملك اقبالشاه است وزیر و پیشکار ملك شهبال میباشد پادشاه احوال پرسی از امیر بهرام کرد بعد از آن ملك بهمن بامیر بهرام گفت شما بروید ما هم حالا خواهیم آمد امیر بهرام روانه شد از آنجانب ملك اقبالشاه نشسته بود که صدای طبل و کوس و کرنا بلند شد و گرد برخاست از میان گرد فریدونشاه و ملك بهمن و ملك سهراب سوار بر مرکب ملك بهمن در طرف دست راست و ملك سهراب درطرف دست چپ سوار برمرکبان کوه پیکررسیدند چشم ملك اقبالشاه که بر ملك فریدونشاه افتاد هر دو یکدیگر را در بر کشیدند ملك بهمن از مرکب پیاده شد و ملك شهبال را چون جان شیرین در بر کشید پس از آن بخدمت ملك اقبالشاه آمد زانوی اورا بوسید او هم صورت شاهزاده را بوسید پس از آن گرد شد سواران بنی آدم و پریزاد و جن و غول ولافیس میآمدند وزیران پری و بنی آدم همه خدمت ملك اقبالشاه مشرف شدند پادشاه باهمه تعارف کرد پس از آن سوار شدند هر دو پادشاه شانه بشانه میآمدند و صحبت میکردند ملك بهمن و ملکشهبال هم صحبت کنان می آمدند مردم شهر خطا حیران جمال و قد با اعتدال و شکل و شمایل ملکشهبال شده بودند همین طور می آمدند تا رسیدند بدروازه شهر خطا مردم از صغیر و کبیر باستقبال از شهر بیرون آمده بودند داخل شهر شدند از کوچه و بازار عبور نمودند زنهای خطائی بالای بامها نشسته عطر و گلاب بر سر آنها نثار میکردند همه جا آمدند تا داخل بارگاه شدند ملك فریدونشاه دست ملك اقبالشاه را گرفته بر تخت نشستند ملك بهمن هم ملکشهبال را بالا دست خود بر صندلی نشانید و سایرین همه جا بر قرار گرفتند و سپاه ملك اقبالشاه هم در بیرون شهر اردو زدند مقابل اردوی کامل وزیر خیمه و خرگاه بر پا کردند اما بعد

سازهای گوناگون بنوازش در آوردند .

ساقی آتش پرست و آتش دوست ریخت در ساغر آتش سوزان
ساقی ماهروی مشکین موی مطرب بذله گوی خوش الحان
چنك و عود و چغانه و بر بط شمع ونقل ومی و گل و ریحان

بزم آراسته شد وبانك نوشانوش برفلك رسیدچنان بزمی آراستندکه تا آنروز کسی ند
بود چون سرحریفان ازباده ناب گرمشد ملك اقبالشاه بملك فریدونشاه گفت محض عروسی آ
ایم وشما رازحمت داده ایم که عروسی ملك بهمن بشود بفرمائیدازامروز بنای عروسی را بگذار
ملك فریدونشاه رو باشرف وزیر کرد و گفت آصف جاها برخیز و در تدارك عروسی باش و
بر خاسته تعظیم کرد و ازبارگاه بیرون آمد مرمود در شهر منادی جارزدکه ازامروز تاچهل ر
بازار ها را چراغان نمایند کسیرا با کسی کاری نباشد هزار نفر را فرمود شراب بارکردند و
شهر وارد و نداهاکنند که عروسی ملك بهمن است همه خلایق آزادند و همه در عیش باشند
مخارج از سرکار پادشاه بگیرند و خانها و بازار ها همه جراغانی باشد و شراب همه جا بگزا
و در سر هرگذری یکدسته مطرب و ساقی و سازنده و رقاص رقص کند و دستور العمل دادا
خود در میدان در روی کرسی قرارگرفت هرکسی هرکاری داشت عرض میکرد و صورت می
اما ازآنجانب ملك اقبالشاه تا عصر در بارگاه نشست وقت عصر ملك فریدونشاه برخاست دس
ملك اقبالشاه راگرفت باتفاق ملك بهمن و ملکشهبال و ملك سهراب ازبارگاه بیرون آمدندمر
کشیدند سوار مرکب شدند بجانب قصر فردوس روان شدند اما چندکلمه از زرین ملك بشنو
که خواجه سرایان و آغاباشی زرین ملك و بانوی حرم و خورشید بانو و سرو ناز وکنیزان
در محمل زرنگار قرار داده و بقصر فردوس آوردند همای پری و مادر ملك بهمن و ناهید پ
و زنان بنی آدم تا در باغ استقبال کردند هما زربن ملك را در برکشیده صورت هم را بوسید
اما چشم بانو مادر ملك بهمن وزنان بنی آدم از دیدن جمال زربن ملك خیره شد و همارافرامو
کردند مهربانی زیاد با ملکه نمودند هما دست زرین ملك وخورشید بانوراگرفت با زنان پری
و آدمیزاد داخل قصر شدند وبزم آراسنند جون سرحریفان ازباده ناب گرمشد خبر آوردند ک
پادشاه و شاهزادگان میآیند ملکه ها تماماً از جاجستند و باسنقبال آمدند جشم ملك فریدون
بر آفتاب جمال و قد با اعتدال وزلف وخال دختر پریزادی افتاد که اگر مانی نقاش سرازقبربیر
آورد نمیتواند تصویر یکحلقه جشم او را بکشد از یك نگاه حیان مات شدکه سر از پا نشناخ
امابفراست دریافت که ملکه زرین ملك است پیس رفت واو را در برکشید روی اورا بوسیدم

نوی اورا بوسید و همه باتفاق داخل طالار شدند لعبتان بنی آدم مجلس بزم آراستند از هر
ع صحبتها داشتند تا اینکه شام آوردند بعد ازخوردن شام و صرف قهوه و غلیان همابملك‌بهمن
نت امشب همین جا میخوابید یا بقصر لعل میروید شاهزاده گفت بیمروت من یکماه است‌زرین
کرا ندیده‌ام از صبح تا بحال هم که نتوانسته ام یك کلمه با او صحبت بدارم همین حالا میروم
از جا برخاست و تعظیم کرد عرض کرد من‌میروم درقصر لعل‌منزل‌تعیین کنم برای ملکه پس‌بیرون
آمد وبهماگفت زرین ملکرا بیاور هما اشاره کرد زرین ملك برخاست بیرون آمد هنوز پشت
پرده نرسیده که ملك بهمن او را در آغوش کشید و چند بوسه ازکنج لبش‌ربود گفت‌قربانت گردم
از صبح تابحال نزدیك بود بمیرم پس بقصد مجمع‌البحرین آمدند تاصبح بعیش مشغول بودند اما
بعد ازرفتن ملك بهمن فریدونشاه و ملك سهراب وزنان‌حرم بشهررفتند ملك اقبالشاه هم با بانوی
حرم استراحت کردند ملکشهپال باخورشید بانو و سروناز بعمارت دیگر رفتند خوابیدند روز
دیگر که مرغ زرین بال فلك سر ازآشیانه افق بدر آورد سر زدن آفتاب ملك بهمن سرازبالش
استراحت برداشت بحمام رفت وبیرون آمد هماعرض کرد شمادر این چهل روز باید بقصر لعل
بیائید و زرین ملکرا نخواهید دیدشاهزاده بیرون آمد سوار مرکب شده ببارگاه آمدتعظیم کرد
بجای خود نشست بعداز ساعتی ملك اقبالشاه وملکشهپال آمدند بر تخت نشستند همینکه‌بارگاه
آراسته شد ملك اقبالشاه بملك بهمن گفت فرزند شما امروز داماد هستید وبایدبر تخت بنشینید
من وپدرت در خدمت باشیم ملك بهمن‌ازخجالت سر بزیر انداخت وعرضکرد قربانت گردم‌بنده
نوکرم وخدمت مال منست پس از آن ملك اقبالشاه فرمود یکدست لباس مرصع آوردند بملك
بهمن پوشانیده تاجشاهی بر سرش گذارده در بالای تخت‌قرارگرفت ملك‌اقبالشاه‌وملك‌فریدونشاه
و ملکشهپال و ملك سهراب تعلیمی مرصع در دست بخدمت مشغولشدند که دیدند عقابی داخل
بارگاه شد چرخی خورده اسمی خواند چشم ایشان بربدره جادو افتادشاهزاده از تخت بزیرآمد
بدره را در برکشید گفت مادر جان چرا دیر آمدید گفت‌بخدمتگذاری مشغول بودم گنج خانه
پروانه جادو را با اموال پسته باربك وسد باور آوردم ملك بهمن گفت‌مرحباشما اموالرا بدست
اشرف وزیر سپرد وبدره را فرستاد در حرم پیش زرین ملك و هما و بانوان در عیش شدند بدره
بقصرلعل آمد اماپادشاهان‌وشاهزادگان تعلیمی‌دردست‌بخدمت مشغول بودند ملك اقبالشاه فرمود
عفریتان وپریزادان بروند در جنگلها درختهای بزرك رابکنند و باروغن ونفت چرب کنندوروشن
کنند از دم دروازه خطا تادم باغ لعل در روی هوا صف بکشند و ده‌هزار پریزادهم فانوس های
ت سلیمانیرا روشن کنند در بالای سر عفریتان صف بکشندده‌هزار پریزاد بشهر بلوروجزایر
ند گل‌بیاورند و برسرعیش نثار کنند و مطربان پریزاد هم در صحراها واردوها بخوانندگی

مشغول باشند و اردوی ملك اقبالشاه و اردوی کامل وزیر را چراغان کردند و شهر خطلرا
بستند و دو سر گذرها دسته بدسته مطرب نشاندند القصه مدت چهل شبانه روز چنان بزمی بو
چشم جهان بین فلك چنان بزمی ندیده بود اهل شهر از بزرك و کوچك درعیش بودند روز
ملکشهبال و ملك سهراب ملك بهمن را بحمام بردند سروتن اورا بعطر و گلاب شستند از حما
بیرون آمدند لباس مرصع پوشیده تاج مکلل بالماس برسر گذاشت شمشیر بر مرکب بست صورتش
بر افروخته شد مرکب کشیدند شاهزاده‌ها سوارشدند آمدند در بـارگاه پیاده شدند ملکشها
و ملك سهراب زیر بازویش راگرفته بر تخت نشست تا عصر دربارگاه بود یکساعت ازشب گذشا
پادشاه پریزادانرا فرمود مرکب خاص بازین ولجام مرصع حاضر کردند ملك اقبالشاه زیر بازو
شاهزاده را کرفت و ملکشهبال رکاب گرفت وملك فریدونشاه عنان مرکبرا گرفت شاهزاده
سوارکردند که یکبار صدای شیلك توپ و زنبورك وصدای نقاره وکوس وکرنا بر فلك بلندش
پادشاه و شاهزادگان و وزیران و امیران سوار شده بجانب قصر لعل روانه شدند همای پری قا
بقدم پا انداز و قربانی میفرستاد اما آن بانوی حرم و مادر ملك بهمن و خورشید بانو و فخرعا
ملکه آفاق را بحمام بردند سرو تنش را با مشك و گلاب شست وشو دادند از حمام بیرون آورد
یکدست لباس مرصع پوشاندند و هماا ورا برسم پریزادان مشاطه کرد نیم تاج مکلل بجواه
برگوشه سرش بند نمود ویك شبه حریر بر سرش انداخت حسنش یکی برصد شدوازپرتوجمال
قصر وباغ روشن گردید .

تو ازهردرگه باز آئی بدین خوبی ورعنائی   دری باشد که ازجنت بروی خلق بکشائی
بزیور هـا بیارایند وقتی خوب روبانرا   توسیمین تن چنان خوبی که زیورهابیارئی

هما وخورشید بانو زیر بغلش را گرفتند و اورا برتخت نشاندند ملکه‌ها وامیرزادگان بر
بجا نشستند مطربان بنی آدم و پریزاد سازهای گوناگون را بنوازش در آوردند ساقـی دختر
آدمیزاد وپریزاد همه باریك میان وفربه سرین مرغوله موی می بگردش در آوردند سرحریف
از باده ناب گرمشد که صدای گرم گرم طبل و سنج و کوس وکرنا بر فلك آبنوس بلندشد که گ
قیامت قیام کرد که خبر آوردند پادشاه وشاه زادگان ملك بهمن رامیاوردند همای پری و با
جای جستند تا در باغ استقبال کردند از آنجانب کامل وزیر وملکشهبال قدم بقدم زرو جواهر
میکردند پریان و عفریتان میرقصیدند هر طایفه بقانون خودشان مبارکباد میگفتند همین
میآمدند تا بدر باغ رسیدند پیاده شدند یکدست ملك بهمن را ملك اقبالشاه گرفت ویکدست
ملك فریدونشاه گرفت ملکشهبال و ملك سهراب هریك شمعدان مرصعی دردست درجلو شاه
داخل باغ شدند هما وزنان تعظیم کردند زربسیار وجواهرات نثارکردند وشادی کنان آمدند

وسط باغ رسیدند خورشید بانو وفخر عالم زیر بازوی زرین ملکرا گرفتند تادر طالار بساستقبال ملك فریدونشاه دست زرین‌ملکرا بملك بهمن داد وصورت‌هردورا بوسید ملك اقبالشاه‌هم‌صورت هردو را بوسید یاران همه مبارکباد گفتند ساعتی‌نشستند شربت وشیرینی‌خوردند پس‌ملك‌اقبالشاه دست ملك فریدونشاه را گرفت و ازجابرخاسته بیرون رفتند هر یك بمنزلهای خودشان رفتند شاهزاده‌ها وزنان نیز همه رفتند همای پری بغض گلویشراگرفته بود پیش آمد و مبارکباد گفت بصدحسرت گریان بیرون رفت بزم خالی شدکسی‌نماندملك بهمن ازجا برخاست درهای‌طالاررا بست و آمدبرقع از روی ملکه خوبان برداشت اول سجده شکر پروردگار را بجاآوردوگفت.

شکرخدا که آنچه طلب‌کردم ازخدا   بر منتهای همت خود کامران شدم

و دست‌بر گردن ملکه انداخت چندبوسه آبدارازکنج‌لب‌یکدیگر ربودند.

دو منظور و موافق روی برهم   چه خوش‌باشند همزانوی و همدم

القصه بعد از هفت سال فراق‌ازشربت‌وصال آن ماهرخ بخوبی‌سیراب‌شدوکام دل‌از آنحور شمایل حاصل بعیش‌ونوش مشغول بودندروز دیگر که‌آفتاب گلرنك بامر ملك بافرهنگ از این کوههای پرپلنگ و دریاهای پرنهنگ سربدر آورده عالمرا بنورضیای‌خودمنور گردانید.

تخت مرصع گرفت‌شاه ملمع بدن   جیب مرقع‌درید یوسف گـل‌پیرهن

ساغرسیمین‌شکست‌ساقی‌زرین‌قدح   پیکر بروانه سوخت شمع‌زمردلگن

درسرزدن آفتاب عالمتاب‌شاهزاده وزربن ملك‌ازخواب‌بیدار شدند ملك بهمن بحمام رفت سروکله راصفا داده بیرون آمد خلعتی‌راکه‌ملك‌فریدونشاه داده بود پوشیده ببارگاه آمد و در برابر هردوبادشاه تعظیم کرده‌قرار گرفت بادشاه‌وشاهزادگان و وزیران وامیران و دبیران‌همگی مبارکباد گفتند و بعیش‌مشغولشدند که خواجه زرین ملك ازدربارگاه‌داخلشد و پیغام ملکه را بجهة ملك اقبالشاه آورد که‌ملکه عرض میکند مقرر بفرمائید اسباب عیش‌را برنچینندوامشب‌هم ملك بهمن را منزل‌دیشب بقصر بیاورند که‌باید عروسی ملکه هما بشود ملك اقبالشاه گفت‌بسیار خوبست وبملك فریدونشاه هم گفتند گفت انشاءالله مبارکست‌پس بملك بهمن گفتندشاهزاده گفت حالاکه‌بنا داریدهمین امشب‌عروسی ملکه همابشود پس‌خوبست عروسی برادرم ملك سهراب هم امشب باشد وعروس اورا هم‌بدستش بدهیم ملك‌اقبالشاه گفت برو در حرم بگو بانوهاملکه‌هماو فخر عالمرا بحمام ببرند وزینت نمایند و بساط عیش‌همینطور برپا باشد آغاباشی آمدخبرآورد اهل حرم‌خوش حالشدند پس زرین ملك وخورشید بانو وسروناز وناهید پری و بانوهاملکه‌هما و فخرعالم‌را بحمام بردند سروتن را بامشك وگلاب شستند و از حمام چوندو طاوس‌مست‌بیرون

آمدند زرین‌ملك آنها را مشاطه کرد ملکه هما اینقدر خوشکل شده بود که همگی انگشت‌ته بدندان گرفته بودند و ازپرتو جمال آن‌دو نیکو خصال مات‌شده بودند اما از آنجانب ملکشهپ ملك سهرابرا بحمام برد تاجشاهی برسرش نهادند و لباس مرصع پوشانیدند مانند یکقرص ا از افق حمام طلوع کرد ببارگاه آمد در بالای صندلی مرصع قرار گرفت تاشب برسردست‌درآ مرکب آوردند هردو شاهزاده‌ها را سوار کردند بهمان طمطراق و دستگاه شب سابق بباغ آوردا پادشاهان دست عروسهارا گرفته بدست آنها دادند و نشستند چند جام شراب خوردندوشربت شیرینی صرفشد پس از ساعتی ملك سهراب را با فخر عالم برداشتند بعمارت خودش بردندآنا هم‌شربت و شیرینی صرفشد بعد ملکشهبال با خورشید و سرو ناز بباغ و قصر فردوس آمدندپ ملك سهراب دست فخر عالم راگرفته پیش کشید چندبوسه آبدار ازکنج لبش برداشت وکام‌دل آن نازنین حاصل کرد اما پادشاهان وزنان که ازقصر ملکه‌هما بیرون آمدند ملکه‌زرین‌ملك آمدبرقع روی همابرداشت و گفت شاهزاده عروس بدست‌شما سپرده‌هما وملك بهمن عذر خواهی کردند ملا بیرون رفت ملك بهمن درها رابست بی‌اختیار همارا دربرکشید آ بهدرلب اوراهکید که کبودشدپس

دولب برلب نهاد وناف برناف الف را راست کرد در خانه کاف

القصه تاصبح بعیش‌بودند روزدیگر شاهزاده‌ها بحمام رفتند وسرو کله را صفا داده بیرو آمدند لباس مرصع دربرکردند و ببارگاه آمدند در مقابل دو پادشاه تعظیم کردند پادشاه وزیران و امیران همه مبارکباد گفتند و بعیش مشغول‌شدند بعد ازدو سه روزدیگر ملك اقبالد و ملکشهبال و بانوی حرم و بدرهٔ جادو ایشانرا وداع کرده بالشکر خودروانه شهر بلور شد و بعداز دو ماه دیگر ملك بهمن از پدرادن گرفت زرین‌ملك وهمارابرداشه باکامل‌وزیرو س پریزاد بقصر مجمع‌البحرین رفتند ملك بهمن تاج‌شاهی برسر گذارد و بپادشاهی مملکت سهرا گذاشت و خود بعبادت مشغول‌شد ملك سهراب بامر پادشاهی شهر خطا مشغول‌شدملك‌بهمن‌ش خطامیرفت و گاهی پدرش وملك سهراب بدیدن او بقصر مجمع البحرین میآمدند و گاهی ش بلور میرفتند و ازیکدیگر دیدن‌میکردند همینطور سالهای درازبسر بردند و با زنان‌خودبعیا و نوش بودند و اولادهای ذکور واناث بهمرساندند تا بمرور ایام در گذشتند

تمام‌شد کتاب ملك بهمن

حرره سید محمد علي وزیری ١٣٢٦